

رومنہما کی علامت سماں



www.romankade.com



رخسار روی تو
بہ قلم اعظم فہیمی



تو
رو
رخسار

طراح: حلد - مریحہ بھارتی

دوستان عزیزم سلام

این رمان قراره جلد دوم رمان یادت بیار منو باشه.

البته با یه اسم جدید

بنام

رخسار روی تو

همونطور که در جلد اول خوندید سلما و پیمان با فراز و نشیبهای زندگی ساختند و بالاخره موفق شدن کنار هم دوقلوهاشونو بزرگ کنند و اما فرزندی که بهشون اضافه شد.

و اما در این جلد نوبتی هم باشه نوبت امیرسامه

که در جلد اول نقش کمرنگی داشت و زیاد نشون داده نشد...

اما تنها امیرسام نیست که قراره زندگیشو بنویسم...

بلکه آینده ی حلما ، پویا و پروا هم مشخص میشه...

شخصیت اصلی زیاد داریم تو داستانون...

هرکدوم با یه سرنوشت متفاوت...

تو داستانون هم عشق داریم هم حسرت...

هم غم داریم هم شادی...

مثل همیشه همراهم باشید.

با سپاس فراوان:

اعظم فهیمی

نویسنده ی رمانهای:

یکتا

کمند

یادت بیار منو

رخسار روی تو

(امیرسام)

چرخ های هواپیما روی زمین نشست و در باند فرودگاه، فرود اومد.

پامو در خاک کشوری غریب گذاشتم و از فرودگاه خارج شدم.

به اطراف نگاه کردم و مقابل اولین تاکسی قرار گرفتم.

به لاتین آدرسی دادم که تاکسی براه افتاد.

.

.

.

نگاهی به ساختمون مقابل انداختم و زنگ رو فشردم.

در باز شد و صدای شاد دانیال به گوشم خورد:

_خوش اومدی پسر.

لبخندی نقش صورتم شد و بداخل قدم برداشتم.

وارد آسانسور شدم و در طبقه پنجم زنگ منزل رو بصدا آوردم. به ثانیه نکشید که در باز و صورت خندان دانیال نمایان شد:

_امیرساااااااام.

یکدیگر رو در آغوش فشردیم که دختری با موهایی بسیار روشن از خونه خارج شد و لبخند زنان سری تکان داد و وارد آسانسور شد.

متعجب گفتم:

_این دیگه از کجا پیداش شد دانیال!؟

دانیال ضربه ای به پشتم کوبید و گفت:

_ دانیال چیه؟ از حالا دنیل صدام کن... دوستم بود بیا تو.

در حالی که نگاه متعجبم رو تماشا میکرد کنار ایستاد تا وارد بشم.

نگاهی گذرا به اطراف انداختم و گفتم:

_ خریدی یا اجاره ست؟

دنیل همینطور که به آشپزخونه کوچیکش میرفت گفت:

_ خریدم بابا... مثل خر دارم کار میکنم که تو آسایش باشم.

روی مبلی نشستم و با خستگی گفتم:

_ یه نوشیدنی بهم بده.

_ الکل؟

درحالی که سرمو به پشتی مبل تکیه داده بودم با عجله برداشتم و چشم به دنیل دوختم و گفتم:

_ نبابا... یه لیوان آب بده... نوشیدنی نخواستم.

دنیل نیشخندی زد و گفت:

_ کلا نمیخوری؟

_ اوهوم.

_ ههه بزودی نظرت عوض میشه.

بی اهمیت پا روی پا انداختم. لیوانی آب مقابلم قرار گرفت. با تردید از دست دنیل گرفتم و نامحسوس کنار دماغم بردم و بو کشیدم بعد با خیال راحت تمام محتویاتشو سر کشیدم و لیوانو روی میز گذاشتم که دنیل پرسید:

_ چرا تنها اومدی؟

_ پس با کی میومدم؟

_ زن و بچت.

نیشخندی گوشه لبام نقش بست و جواب دادم:

_ زن و بچه ای در کار نیست.

_ چطور؟!

_ جدا شدم.

_ بچت چی؟ دادیش به اون بزرگ کنه؟

_بچه ی من نبود.

_نبود؟؟؟؟!!!!

_اوهوم.چرا تعجب کردی؟

_با یه زن بیوه ازدواج کرده بودی؟

اصلا از این موضوع بحث راضی نبودم پس با خستگی نالیدم:

_بس کن دنی...دارم با خودم کنار میام فراموششون کنم.لطفا موجب یادآوریشون نشو.

دنیل دیگه چیزی نگفت و سکوت کرد.

.
.
.

نگاه به اتاقی که دنیل در اختیارم گذاشته بود کردم و تن خسته مو روی تخت ولو کردم.

ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم و به لوستر فانتزی بالای سرم خیره شدم.

باز یاد سلما تو ذهنم جوونه زده بود.

کلافه غلت زدم و چشامو روی هم فشردم تا خواب اسپرش بشه.

.
.
.

با صدای قهقهه ای دخترانه چشم باز کردم.

اشتباه نمیکردم، این صدای خنده ی مستانه زنی بود که از داخل سالن به گوشم میرسید.

کسل از تخت کنده شدم و در اتاقو باز کردم...

با صحنه ای که دیدم چند لحظه مات تو جام موندم.

دنیل همراه دختری لوند و فوق العاده هات که هر کدوم جام شرابی به دست داشتند ، بقدری در هم حل شده بودند که باعث

شد عقب گرد کنم و زیر لب بگم:

_ این لعنتی داره اینجا چه غلطی میکنه؟ ...

و ناخودآگاه به خودم لرزیدم...

حس خفته ی این چند وقت یکباره غلیان کرد و باعث شد کاملاً بی اراده پا به داخل سالن بذارم....

.
.

.

دنیل متعجب به من که حالا وسط سالن ایستاده بودم نگاه کرد. آب دهنمو به زحمت فرو دادم و با صدایی لرزون گفتم:

_ همیشه تمومش کنی دنی؟ ...

دنی مست و پاتیل جامش رو بسمتم دراز کرد و گفت:

_ بیا سامی... بیا فیض ببر پسر... اینجا آزادیه...

و با لحن وسوسه کننده ای ادامه داد:

_ بیا معطل نکن...

نگاه داغ و پر حرارتم به دختر جوان و لوند کنارش افتاد... لباسهای دو تیکه و بسیار بدن نمای اون، بی اراده پاهامو به جلو کشوند... دختر از جاش بلند شد و قری به سر و گردنش داد و بهم نزدیک شد.

با پشت دستش به آرومی گونه مو نوازش داد و با خنده و لوندی چیزی گفت که از لحن کشدارش متوجه نشدم... بی طاقت چشامو روی هم فشردم... نباید این نوازشا و تیپ بدن نمای این دختر روی ایمانم ضربه ای میزد. تو یه حرکت یهویی تصمیممو گرفتم و یکباره مچ دستشو گرفتم تا از نوازش مزخرفش دست برداره...

دختر که متعجب بهم نگاه کرد، با شتاب سمت دنیل هولش دادم و صدای کلافمو به گوشش رسوندم:

_ هنوز اونقدر خر نشدم که دست به چنین کاری بزنی... با این بساط جای من دیگه اینجا نیست.

سمت اتاق پا تند کردم و چمدونمو که همچنان دست نخورده گوشه اتاق بود، برداشتم و به همون سرعت از اتاق خارج و سمت در خروجی رفتم...

اما دنیل به حد کافی هوشیار نبود تا علت رفتنم جويا و سپس مانع بشه.

همینکه پا به خیابون گذاشتم، اطراف رو از نظر گذراندم و با قدمهایی تند طول خیابونو در پیش گرفتم.

وزش باد باعث رقص موهام شده بود. ولی بی اهمیت به راهم ادامه دادم.

غیر از دنی کسی رو نمیشناختم و به نوعی غریب و تنها محسوب میشدم.

به مسافرخونه ی کوچیکی رفتم. اتاقی گرفتم و با افکاری مغشوش روی کاناپه لمیدم.

هنوز هیچی نشده دلم هوای ایرانو داشت... هوای پدر و مادر و سوگندو...

اما دیر بود... تصمیممو قاطعانه گرفته بودم و جایی برای بازگشت نبود.

تمام پس اندازم و همینطور مبلغی که پدر داده بود شاید یک ماه برام دووم میاورد... اون هم با این اوضاع نابسامان و نداشتن جا و مکان...

به امید دنیل اومده بودم ولی با اتفاقات امروز حاضر نیستم دیگه به اونجا برگردم...

فردا قرار مصاحبه با شرکتی که باید در اونجا مشغول به کار بشم رو دارم...

شرکتی که با کمک دنیل تونسته بودم برای مصاحبه وقت بگیرم.

کنار پنجره ایستادم... پرده ی زرشکی رنگو کنار زدم... باد شدیدتر شده بود... به افراد مختلف خیابون چشم دوختم.

با دیدن خانمای جوان هر آن بیاد سلما می افتادم...

خوب میدونم حالا سلما کنار پیمان خوشبخته...

اما پیش خودم اعتراف میکنم فراموش کردن اون زن از خاطرمن امکان پذیر نیست...

تقه ای به در خورد... پرده رو انداختم و بطرف در حرکت کردم. نگاهی به زن جوان که با فرم مخصوصش میز محرکی رو حمل میکرد انداختم.

کنار ایستادم... میز بداخل هول داده شد... نگاهم روی ظرف غذا و قوری چای افتاد...

چشامو به زن جوان دوختم و تشکر کردم. لبخندی تحویلیم داد سپس ظروف رو روی میز گوشه ی اتاق منتقل کرد و با میز چرخ دارش از اتاق خارج شد.

.

.

.

روز بعد طبق قراری که داشتم راس ساعت ۹، شرکت مورد نظر بودم.

به گفته ی منشی، روی مبلمان چرمی جای گرفتم و منتظر موندم.

کمی که انتظارم طولانی شد یک مجله که روی میز قرار داشت رو بدست گرفتم و ورق زدم... همین موقع صدای آشنایی از بالای سر به گوشم رسید:

_ امیرسام؟؟

نگاه متعجبم به شخص مورد نظر افتاد و کلافه زمزمه کردم:

_ دنی...

دنیل با لبخند کنارم جای گرفت و گفت:

_ تنها جایی که دستم بهت میرسید اینجا بود... احمق بخاطر تو صبح به این زودی بیدار شدم اومدم اینجا حالا تو اخم مهمونم میکنی؟

چنگی به موهای کوتاهم زدم و گفتم:

_ چرا اومدی؟ خوب میگرفتی میخواییدی... چرا خودتو زحمت دادی؟

_ کودن دیروز نفهمیدم چی شد که رفتی... امروز نمیومدم اینجا، دیگه پیدات نمیکردم.

با طعنه گفتم:

_ نبایدم میفهمیدی... حالت زیادی شنگول بود... منو میخواستی چکار اون زمان؟؟

_ چرا مثل بچه ها حرف میزنی سام؟ یه طوری میگی انگار این چیزا واست مثل شاخ غوله... تو از حالا تو یه کشور آزاد زندگی میکنی پس مثل امل ها رفتار نکن.

این حرفش حسابی برام گرون تموم شد، با خشم زول زدم بهش و گفتم:

_ اوکی من امل... برو پی زندگیت... از بابت کاری که برام پیدا کردی هم ممنونم.

و عصبی از جام بلند شدم و کنار میز منشی ایستادم و به لاتین گفتم:

_ چقدر باید منتظر باشم؟

جواب داد:

_ رئیس هنوز نیومده... مشخص نیست کی برسه.

دنیل دستمو کشید و رو به منشی گفت:

_ پس تا وقتی بیاد ما این اطراف یه چیزی میخوریم و برمیگردیم.

منشی سری تکان داد. دنیل هم بی معطلی دستمو به سمت بیرون کشید.

بی حوصله بدنبال دنیل کشیده میشدم...

یهو صداش بلند شد:

_ من نمیفهمم مرد هم اینقدر نازنازی... اینقدر قهرو...

وارد کافیشاپی در همون نزدیکی شد و منو هم به اجبار پشت میزی نشوند. زول زد به صورت اخموم و گفت:

_ کارتو انجام دادی برمیگردی خونه ی من... شیرفهم شد؟؟

نگاهمو به در کافیشاپ دوختم و گفتم:

_ منکه امل بودم... یه آدم املو چرا به خونت دعوت میکنی؟

دنیل نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

_ با دخترچه های لوس، مو نمیزنی سامی.

منکه انگار با همین جمله یخم باز شده بود رو بهش کردم و گفتم:

_ بهم فشار میاد دنی... لوس شدم چون وضعیت باب میلم نیست... من به جایی غیر از ایران تعلق ندارم دنی... دلم هوای خانواده و شهر و دیارمو کرده... فکر اینکه هیچکسو ندارم اینجا، دیوونم میکنه... با دیدن وضعیت خونه ات بهتر بود میزدم بیرون... من مال این حرفا نیستم دنی... پس با بی انصافی لقب امل بهم نیند... من نمیخوام که طبق آزادی اینجا برخورد کنم... نمیخوام، چون هنوز به خدا ایمان دارم... تابحال خلافی نکردم پس مانعم نشو که خودمو عوض نمیکنم.

دنی دست زیر چوونش گذاشته بود و تمام حواسش به منو حرفای سوزناکم بود.

نگاهشو به پیش خدمت دوخت و سفارش دو نوشیدنی گرم داد و رو بهم گفت:

_ برگرد پیش من... نمیتونم با وجدانم کنار پیام که مهمونم بره مسافرخونه یا هتل... من به پدرت قول دادم.

_ نه دنی... مسافرخونه راحت... اینطوری تو هم راحت به کارات میرسی.

منظورم از کارها، آوردن زنای گوناگون به خونس بود.

دنی خودشو جلو کشید و گفت:

_ هییییییس حرف نباشه... تا خونه نگرفتی پیش خودمی... منم نمی میرم اگه چند ماه با دافای خوشگل نپریم.

ولی...

هیسسسس نشنوم حرفی... نوشیدنی تو بخور برگردیم شرکت...

هر دو در سکوت مشغول نوشیدن شدیم... بعد از اون به شرکت برگشتیم و چون رئیس شرکت اومده بود بی معطلی به اتاقش رفتم و مصاحبه مو به خوبی به سر انجام رسوندم...

طبق اصرارهای فراوان دنی، حاضر نشدم همراهش به خونه ش برگردم... حداقل امشب نه...

باز کنج اتاقم داخل مسافرخونه کنار پنجره ایستاده بودم... امشب آسمون بدجوری میبارید...

نگاهم روی سیاهی آسمون بود... دلم مچاله و گرفته شد... صدای غرش آسمون که بلند شد بی طاقت بغضم گرفت خودمم علت دل گرفته مو نمیدونستم.

به زندگی بی پایه م دل میسوزوندم.

چمدونمو باز کردم... آلبوم کوچکی بدست گرفتم و شروع به ورق زدنش کردم.

نگاهی سرسری به اعضای خانواده ام انداختم و همینکه تصویر سلما و حلما نمایان شد، مکث کردم.

دندونامو روی هم فشردم... بغض و حرص عجیب به جونم چنگ میزد... از بین دندونای بهم فشرده م زمزمه کردم:

از اولم دلت با من نبود لعنتی... زندگیمو به گند کشیدی... لعنت به تو و پیمان... لعنت بهتون... ۵ سال از زندگیمو صرف تو کردم آخرشم مال اون شدی... زندگیم بیهوده گذشت... چی کم داشتم؟؟... چی کم داشتم سلما؟؟...

طاقتم طاق شد و ناگهان فریاد کشیدم:

چی کم داشتم لعنتی؟؟...

و آلبوم رو با خشم و عصبانیت به طرف در پرتاب کردم که باعث شد صدای بلندی در اتاق طنین انداز بشه...

نفس زنان سرمو به دست گرفتم که تقه ای به در خورد، پی در پی و بلند...

این مزاحم لعنتی کی بود دیگه؟!...با همون حال خرابم بلند شدم و درو باز کردم...باز همون زن جوان خدمتکار بود که با وحشت به من نگاه میکرد...

حرص و بغضمو سرش خالی کردم و فریاد زدم:

چی میخوای از جونم؟

و بی توجه بهش داخل اتاق برگشتم و روی تخت ولو شدم...زن جوون با چشمایی گرد شده قدم به داخل گذاشت و میز چرخ دارش رو گوشه ای رها کرد...

با تعجب بهم خیره بود...با اینکه نگام بهش نبود ولی خوب رد نگاهشو حس میکردم.

انگار نگاهش روی آلبوم پاره شده ی کف اتاق افتاد، خم شد و به آرامی آلبومو برداشت...به عکسی خیره شد، سپس با احتیاط جلو اومد و آلبوم رو سمتم گرفت...با خشم نگاهمو بالا آوردم و بشدت به دست دختر کوبیدم و همزمان داد زدم:

تو دیگه چی میخوای از جونم؟!...از اینجا برو...

دختر با چهره ای ترسیده دستاشو روی گوشش قرار داد و با لرز بهم خیره شد...

چهره ی ترسیده و مظلومشو که دیدم متوجه اشتباهم شدم بسرعت تو جام ایستادم و گفتم:

متاسفم...متاسفم...منو ببخش...منظوری نداشتم.

دختر همچنان با ترس بهم نگاه میکرد...با احتیاط قدمی نزدیکش شدم و گفتم:

نباید تو این موقعیت میومدی سراغم...من عصبی بودم...ببخش که ترسوندمت.

آب دهانشو فرو داد و دستاشو تند تند تکان داد...متعجب بهش خیره بودم و سپس گفتم:

_بیا به لیوان آب بخور خیلی ترسیدی.

از پارچی که روی میز بود، لیوانی از آب پر کردم و بدست دخترک دادم...ازم گرفت و تمام محتویات لیوانو سر کشید سپس لیوانو بدستم داد...نگاهشو به چشمام دوخت...که پرسیدم:

_خوبی؟؟

سری تکان داد...کنجکاو و متعجب پرسیدم:

_پس چرا حرف نمیزنی؟؟

با مظلومیت سر تکان داد و با حرکات دست چیزی رو نشان داد.سعی میکرد چیزی رو بهم بفهمونه...که با تعجب گفتم:

_تو نمیتونی صحبت کنی؟؟

دختر به نشونه ی نفی سر تکان داد...حسابی دلم به حالش سوخت...خصوصا که اونطور سرش داد زد و ترسوندمش.

کاغذ و قلمی بدستش دادم و گفتم:

_اسمتو برام بنویس...

لبخند کوتاهی زد و روی کاغذ چیزی نوشت و بدستم داد.

به کاغذ نگاهی کردم و زمزمه کردم:

_کلارا...

کلارا سمت میز چرخدارش رفت...

ظروف رو مثل شب گذشته بروی میز گوشه ی اتاق منتقل کرد...

بسمتم چرخید...

لبخند کمرنگی زد...

سری تکان داد و با دستاش بهم فهموند که باید بره...

به اجبار لبخندی تحویلش دادم و همینکه از اتاقم خارج شد و درو بست روی تخت ولو شدم....

دوباره به خط لاتینش خیره شدم... Kel ara...

عجیب دلم به حالش سوخت...

نباید اونطوری می ترسوندمش...

لعنتی عذاب وجدان گرفتم...

سراغ میز غذا رفتم و مشغول خوردن شدم...

باز آلبوم پاره ی کف اتاق سوهان روحم شد...

آهسته برداشتمش تا بیش از این زوارش در نره...

با کمک چسب ترمیمش کردم و داخل کشوی پاتختی گذاشتم....

از اینکه هر بار چشمم به عکسش میفته و دلم نمیداد از بین ببرمش حرصی میشم...

حتی خودمم حسمو نمیدونم...

نمیدونم دوسش دارم یا بیزارم....

هه...

واقعا مسخره ست...

کنار پنجره ایستادم....

تنها سرگرمی من، ایستادن کنار این پنجره و تماشای افراد در حال رفت و آمد بود....

خداوشکر که از فردا سرم با کار در شرکت گرم میشه و کمتر فکر و خیال میکنم....

به خیالم از اون شهر و دیار خودمو دور کردم تا فکرم از ذهنم بره ولی زهی خیال باطل...

.
.
.

روز بعد برای خوردن صبحونه از اتاق بیرون رفتم...

کلارا با لباس مخصوصش و لبخند خاصش ازم سفارش گرفت...

دختر آروم و مهربونی به نظر میاد و از اونجایی که درموردش عذاب وجدان دارم برخلاف میل به روش لبخند میزنم تا مگه از عذاب وجدان لعنتیم کم بشه...

مردک خپل و چاقی پشت پیشخوان نشسته بود و نظاره گر بود...

صاحب اینجا بود و کلی قیافه میومد با این مسافرخونه ی فکستنیش...

کلارا وسایل صبحونه رو روی میز می چید که گفتم:

_ شبانه روز کار میکنی؟؟؟ وقت استراحت داری اصلا؟؟

سری به نشانه ی نه تکان داد که گفتم:

_ مگه خونه زندگی نداری؟؟ خونواده ای؟؟ چیزی؟؟...

دفترچه ی کوچکی از جیبش بیرون آورد و با قلم کوچکش بسرعت چیزی یادداشت کرد و به سمتم گرفت، به نوشته هاش خیره شدم:

_ خونه ی من اینجاست... خانواده ای ندارم.... کس و کارم همین مردیه که پشت میز نشسته...

نگاهی به مرد خپل پشت میز انداختم...

با اخم داشت بر اندازم میکرد و در آخر داد زد:

_ کلارا.....

کلارا با عجله دفترچه رو از دستم کشید و سراغ کارهایش رفت...

چپ چپ نگاهی به مرد انداختم و مشغول خوردن شدم...

نباید دیر می رسیدم پس سعی کردم بسرعت صبحونه مو تموم کنم تا سروقت به شرکت برسم.

روال کاریم داخل شرکت روبراه شده بود...

چون با کار آشنایی داشتم خیلی زود روی غلتک افتادم...

روابط دوستانه و محدودم با کلارا همچنان پا برجاست...

اولین دختری که رابطه ی دوستانه باهاش برقرار کردم...

فقط چون حس میکنم زیادی تنها و مظلومه....

این خصوصیتش که نمیتونه حرف بزنه خیلی عذابم میده...

دلم به حالش میسوزه...

تابحال ازش نپرسیدم علت لال بودنش چیه...

امروز اولین حقوقمو دریافت کردم...

دنیل گاهی به جاهای مختلف مهمونم میکنه...

گاهی میرم و گاهی هم بهونه میارم....

همچنان دلخوره که به خونه ش نرفتم...

ولی من واقعا مسافرخونه راحت ترم...

با مقداری اضافه کار و پس انداز میتونم یه خونه بخرم...

فعلا به امید کلارا داخل این مسافرخونه موندگارم...

تصمیم دارم امشب ببرمش بیرون...

یه تفریح دوستانه و دو نفری...

فقط امیدوارم اون مردک اجازشو بده...

همینکه وارد مسافرخونه شدم ، با چشم دنبال کلارا گشتم...

و در آخر تی به دست، آخر راهروی اتاقا دیدمش...

درحالی که با خستگی تی میکشید،

جلو رفتم و با لحن دوستانه ای گفتم:

_ سلام کلارا...داشتم دنبالت میگشتم...

نگاهشو بالا آورد و طبق معمول لبخند مهربونی تحویلیم داد و سر تکان داد...

دستامو تو جیبم فرو بردم و حقوق این ماهمو بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم و گفتم:

_ میخوام مهمونت کنم....مرخصی بگیر بریم تفریح...

لبخند از صورتش محو شد...

پرسیدم:

_ چرا گرفته شدی؟؟ دوست نداری منو همراهی کنی؟؟

بسرعت سر تکان داد و تی رو به دیوار تکیه داد و با دستهایش شروع کرد چیزی رو به من فهموندن که گفتم:

_ نمیفهمم چی میگی...برام بنویس...

با عجله دستی به لباسش کشید و دفترچه ی مخصوصشو بیرون آورد و مشغول نوشتن شد...

جلوتر رفتم و به دستخطش خیره شدم و زیرلب مشغول خوندنش شدم:

_ خیلی دلم میخواست همراهیت میکردم، اما به من اجازه داده نمیشه از اینجا بیرون برم...

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

_ اون مردک مگه تو رو خریده؟؟؟ یعنی چی که اجازه نمیده؟؟ تو حق داری هر وقت که بخوای مرخصی بگیری... درضمن چند ساعت که بیشتر طول نمیکشه...

با چهره ای دماغ شانۀ ای بالا انداخت که گفتم:

_ خودم مرخصی تو ازش میگیرم...

و قدم برداشتم که برم اما با خواهش و التماس دستامو گرفت و نگام کرد یعنی این کارو نکن...

پوفی کشیدم و گفتم:

_ فکر میکردم بعد از گذشت چند وقت امشب شب خوبی برام میشه...

نگاهش غمگین شد که گفتم:

_ اوکی دیگه اصرار نمیکنم... شب بخیر...

و به طرف اتاقم رفتم...

لباسمو از تنم بیرون کشیدم و طبق عادت روی تخت ولو شدم...

فکر میکردم میتونم شب خوبی رو برای کلارای تنها بسازم ولی نشد که بشه!

نفس عمیقی کشیدم و تلفن همراهی که به تازگی گرفته بودم رو از کنار تخت برداشتم و برای سرگرمی کمی باهاش کار کردم، که تقه ای به در خورد...

صدامو بالا بردم و گفتم:

_من امشب شام نمیخورم.

باز به صفحه گوشی خیره شدم که تقه ی دیگه ای به در خورد. نفسمو پر صدا بیرون فرستادم و به سمت در رفتم و همینطور شروع به غر زدن کردم:

_اگه نمیتونی حرف بزنی لاف حرفهامو که میتونی بشنوی! دارم میگم امشب.....

همینکه در باز شد و چشمم بهش افتاد حرفمو نصفه و نیمه رها کردم...!!!

کلارا لبخند زنان تماشا می کرد و برگه ای مقابلم گرفت. از دستش با بهت کشیدم و خوندم :

_به هر روشی بود تونستم مرخصی بگیرم، فقط یادت باشه بیرون رفتنمون سکرته...! بیرون منتظرتم... دیر نکنی...

همینکه خوندن یادداشتش تموم شد با لبخند نگاهش کردم، لبخند زنان چشمکی تحویل داد و بدون حرفی ازم دور شد.

بهش نگاه کردم تیپ و ظاهرش مثل همیشه نبود، بلکه لباس زیبایی به همراه پالتوی قهوه ای رنگی به تن داشت. موهای نسبتاً بلندشو به زیبایی بسته بود، کفش های پاشنه دار به پا کرده بود، و خلاصه باید بگم روی هم رفته کلی تغییر کرده بود و خوشگل شده بود.

با عجله وارد اتاق شدمو سعی کردم منم تیپ بزوم.

جین تیره ای همراه لباس بافت چسبی به تن کردم، پالتوی مشکی رنگمو برداشتمو از اتاق بیرون زدم .

.

.

.

بعد از سفارش غذا به کلارا نگاه کردم... با لبخند به من نگاه میکرد، اینکه همیشه لبخند به لب بود یه انرژی خاص بهم میداد. بیشتر از گذشته بهش دقت کردم، نقصی نداشت... زیبا و با نمک بود... تنها نقصش نداشتن قدرت تکلمش بود، امشب با این لباسا و آرایش زیبایش دو چندان شده بود.

دست از آنالیزش برداشتم و گفتم:

_خیلی کنجکاوم بدونم دختر زیبایی مثل تو چرا باید از نعمت صحبت کردن بی بهره باشه ! تو از بدو تولد از این نعمت بی بهره بودی؟؟

کمی با ارامش نگاهم کرد، سپس دفترچه بدست مشغول نوشتن شد... منتظر چشم بهش دوختم که غذاها روی میز چیده شد. تشکر کردم و همزمان دفترچه کلارا رو گرفتمو مشغول خوندم:

_یه روزی منم مثل تو و بقیه میتونستم صحبت کنم... اما طی اتفاقی که برام افتاد این قدر تو از دست دادم.

متعجب بهش خیره شدم و گفتم:

_چه اتفاقی؟؟

به غذاها اشاره کرد و بی خیال مشغول خوردن شد.

دفترچه رو بهش پس دادم و سعی کردم بدون کنجکاوی کردن مشغول غذا بشم.

کار سختی بود... ذهنمو درگیر کرده بود اما خودش باید بخواد تا از موضوع مطلع بشم.

بعد از شام خوشمزه ای که خوردیم قدم زنان از رستوران خارج شدیم.

هنوز رفتارای ایرانو داشتم، و سعی میکردم با فاصله از کلارا قدم بردارم. ولی اون بی توجه به حساسیت من کنارم قدم میزد و گاهی با لبخند مهربونی نگاه میکرد.

هوا سرد بود و بخاری که از تنفسمون تو هوا معلق بود منظره ی دیدنی و خاصی بوجود آورده بود.

تو حال و هوای خودم بودم که دستم توسط کلارا گرفته شد.

متعجب نگاهش کردم، به نیمکتی که گوشه ی پارک بود اشاره کرد.

گفتم:

_دوست داری بشینیم؟؟

با سر تایید کرد که باز گفتم:

_سرما اذیتت نمیکنه؟؟ میخوای داخل کافه ای، چیزی بریم؟؟

با اصرار سر تکان داد و دستمو سمت نیمکت کشوند.

کنارش با فاصله ای کم نشستم که خودشو بهم چسبوند و باز لبخند زد.

میدونستم برای اون، این نزدیکی یه موضوع کاملاً طبیعیه اما من از این نزدیکی کمی معذب بودم.

پس براش گفتم:

_کلارا میدونی که من از یک کشور مذهبی و خاص هستم؟؟ ما تو کشورمون با خانمهای غریبه و نامحرم تا این حد صمیمی و نزدیک نیستیم. فقط با محارمون میتونیم ارتباط نزدیک داشته باشیم. مثل خواهر، مادر، همسر، خاله، عمه و مادربزرگ. من هنوز به اون اصول معتقدم. و مثل خیلی های دیگه با پا گذاشتن به کشوری آزاد خودمو تغییر ندادم، پس میتونم ازت بخوام طبق قانون من رفتار کنی؟؟

جدی و غرق فکر تماشام کرد، سپس خودشو کمی ازم فاصله داد بعد اشاره کرد که خوبه؟؟

سری تکان دادم و گفتم:

_ممنون که درک میکنی.

میدونم از نظر اون و افرادی مثل دنیل من امل و شاید دیوانه باشم، ولی بعد از جدا شدن از سلما خیلی سعی کردم از جنس مخالف دوری کنم. چه در ایران و چه در اینجا که خیلی راحت هر کسی رو به آغوش میکشند و زیادی ارتباط نزدیکی دارن.

میدونم زیادی دارم سخت میگیرم اما با این سختگیری ها احساس آرامش به وجودم تزریق میشه.

یه عمر سلما از من دوری کرد، حالا من دارم تلافیشو سر بقیه در میارم.

درسته که دیوونگیه محضه اما اینطوری تخلیه میشم...

به نگاه مات کلارا زول زدم، و بخاطر اینکه جو بینمونو تغییر بدم پرسیدم:

_راستی خونوادت کجان؟؟

باز داخل همون دفترچه ی مخصوصش برام نوشت:

_مادر و برادرم توی آتش سوزی کشته شدند. من فقط هشت سالم بود. پدرم وقتی ۱۵ ساله بودم منو به این مسافرخونه آورد و بعد خودش ناپدید شد.

با دلسوزی نگاهش کردم و گفتم:

_پس حتما بخاطر اون آتش سوزی شوکه شدی و نتونستی دیگه حرف بزنی آره؟؟

سری به علامت نفی تکان داد که متعجب پرسیدم:

_پس علتش چیه؟؟

به روبروش خیره شد سپس برام نوشت:

_دلت میخواد از زندگی من سر در بیاری؟؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_قصه بدی ندارم، فقط کنجکاوم همین...

لبخندی زد و نوشت:

_ حوصله ی قصه خوندنو داری؟؟

باز با بهت نگاه کردم و گفتم:

_ قصه؟؟ چه قصه ای؟؟

نوشت:

_ دفتر خاطراتمو بهت میدم، ولی فقط خودت بخون، دوست ندارم کس دیگه ای بدونه چه سرنوشتی داشتم.

مطمئن بهش خیره شدم و گفتم:

_ نگران نباش، قول میدم تنها خودم بخونمش.

نگام کرد و باز نوشت:

_ تو تنها کسی هستی که بهش اطمینان میکنم.

اینبار من بهش لبخند زدم و گفتم:

_ باعث افتخاره... تو هم تنها کسی هستی که بعد از دنیل دوست خودم میدونمش.

چشاش برق زد و لبخندش عمق گرفت، که گفتم:

_ خوب بهتر نیست بریم؟؟

شونه ای بالا انداخت، انگار دوست نداشت به مسافرخونه برگرده. اما بلند شد و اشاره کرد که بریم. تا مسافرخونه قدم زدیم، نگاه به آدمای مختلف با قشرها و تیپهای متفاوت سرگرمیم شده بودند. جلوی مسافرخونه از کلارا جدا شدم و به اتاقم رفتم. لباس خواب راحتی پوشیدم و چراغو خاموش کردم، که تقه ای به در خورد. با فکر اینکه کلاراست لیخند زدم و درو بروش باز کردم. دفتری بدستم داد و بسرعت ازم دور شد. به دور شدنش نگاه کردم... داخل اتاق ۱ برگشتم و درو بستم. چراغ خوابو روشن کردمو نگاهی به دفتزش انداختم. کنجکاویم باعث شد اولین صفحه ازش رو بخونم. ظاهرا از جایی شروع شده بود که وارد این مسافرخونه شده، پس اتفاق هشت سالگییش چی؟؟ بیخیال مشغول خوندن شدم.

کلارا:

امروز پاپا منو پیش آقای هانس برد... اخیرا اوضاع بدی داشتیم. و به خواسته ی پاپا قراره در این مسافرخونه ی قدیمی کار کنم. به خیال اینکه شب پاپا دنبالم میاد، تمام طول روز رو کار کردم. کف راهرو ها و اتاقها رو تی کشیدم... گردگیری کردم... همش درحال دویدن و کار بودم. از آقای هانس خوشم نمیومد و بجورایی ازش میترسیدم. نزدیک به نیمه شب بود ولی هنوز پاپا دنبالم نیومده بود با کیف کوچک دستیم جلوی مسافرخونه کشیک میکشیدم و طول و عرض خیابونو نگاه میکردم اما خبری از پاپا نبود... صدای آقای هانس بلند شد:

_ آی دختر اون بیرون چه غلطی میکنی؟؟ برو شومینه ی داخل راهرو ها رو روشن کن. زود باش.

حس غریب بدی به جونم افتاده بود. صبح تا حالا به امید دیدن پاپا کار کردم ولی حالا خبری ازش نبود. با بغض از آقای هانس پرسیدم:

_ پدرم کی قراره بیاد دنبالم؟؟

تک خنده ی چندشی کرد و گفت:

_اون دیگه برنمیگرده دختر جون، زود باش بیا داخل.

لبام لرزید و قطره اشکی روی صورتم چکید.

دوست نداشتم حرفشو باور کنم ولی یاد حرف پاپا میفتادم که گفته بود:

_نمیتونم خرجیتو بدم بچه. تمام داراییم سوخت و خاکستر شد، کاش تو هم باهاشون میسوختی تا راحت شم. دیگه بریدم... باید بعنوان برده بفروشمت...

فکر اینکه منو به آقای هانس فروخته باشه اذیتم میکرد. گریه م گرفته بود. دوست داشتم از اونجا فرار کنم و برم پیش پاپا... اما کجا میرفتم؟؟

همین امروز اون خونه کوچیکو بخاطر ندادن پول اجاره ازمون گرفته بودن.

با چشای اشکی شومینه رو روشن کردم و به راهروی طبقه پایین رفتم... ته راهرو اتاقی بود که در اختیارم گذاشته بودند. اونقدر گریه کردم که نفهمیدم کی به خواب رفتم.

روز بعد باز کارهای سخت و خسته کننده آغاز شد... منو به آشپزخونه ی بزرگی که کنار انبار مشروبات بود فرستادن. کلی ظرف و دیگ بود که باید شسته میشد. هر کاری میکردم و در همه حال دعا میکردم پاپا هرچه زودتر بیاد سراغم، تا این کابوس تنهاایم به پایان برسه.

نگاه پسرسی که با من ظروفو جابجا میکرد خیلی چندش و زننده بود، دلم نمیخواست با اون در یک جا کار کنم. چون بی کس و کار بودم هر طوری که دلشون میخواست با من برخورد میکردند. هیچ دوست نداشتم با این پسر یا بقیه همکلام بشم. مسخره ام میکردن و به هر طریقی قصد آزارمو داشتنپیپید.

اما متاسفانه بیشتر روز داخل آشپزخونه با دوتا از پسرا تنها بودم.

یکیشون پسر لاغر و قد بلندی بود که موهای زرد رنگ و کم پشتی داشت، اسمش جانی بود و دیگری کمی تپل و هیکلی بود به اسم پیتر.

هردوشون به یک اندازه منفور و چندش آور بودند. حاضر بودم نظافت تمام اتاقها بعهد من بود ولی هیچوقت با اینها تنها نمیشدم.

حتی برای چند لحظه، تحملشون مرگ سیاهم بود خصوصاً شبایی که تا دیر وقت مشغول شستن و خشک کردن ظروف بودیم. چون هر لحظه اش با کلی ترس و اضطراب میگذشت.

چند صفحه از دفترشو ورق زدم اتفاق خاصی نیفتاده بود و کلارا از ترس و کارهای سختش گفته بود. یکی از صفحه ها با خوندن چند خط اول توجهم به ادامه ش جلب شد...

کلارا:

وارد انبار مشروبات الکلی شدم، دنبال مشروب خاصی که جانی گفته بود میگشتم، که یهو صدای در انبار به گوشم رسید. از بین قفسه ها نگاهی به در کردم، با احساس بسته شدنش بسرعت به سمتش دویدم و درو تکان دادم. لعنتی، گیر افتادم.

چند ضربه به در زدم... انبار اونقدر دور از دسترس بود که فقط کسی میتونست صدامو بشنوه که پشت در باشه... با بغض از زندونی شدنم برگشتم که چهره کریه جانی و پیترو دیدم.

با ترس به در انبار چسبیدم... زبونم بند اومده بود... نگاه وخنده هاشون حس بدی بهم میداد. با تته پته گفتم:

_ای.. اینجا چ... چی میخواین؟؟ چ... چرا درو بستین؟؟

جانی جلو اومدو گفت:

_هی کلارا تو واقعا خیلی خوشگلی... حیفه اگه از زیر دست ما در بری... تو اینجا باشی و ما ازت بی بهره بمونیم؟! این انصافه؟؟

به قدری ترسیده بودم که پی در پی خاطرات کودکیم مقابلم رژه میرفت.

بی حس گوشه ی دیوار سر خوردم.

پیتر جلو اومد که تمام قدرتمو به کار گرفتم و جیغ کشیدم، تا مگه هانس صدای داد و بیدادمو بشنوه.

اما همینکه جیغ زدم جانی فندکی بیرون آورد و روشنش کرد...

یکی از دستاشو جلوی دهانم گرفت تا نتونم جیغ بزنم.

فندک رو جلوی گردنم آورد و گفت:

_جیغ بزنی ذره ذره میسوزی... خفه شو دختر جون... هیسسسسسس... تحمل کن زود تموم میشه...

گرمای فندک گلومو میسوزوند و بیتابم میکرد.

دلم میخواست بمیرم. دوست داشتم بازم جیغ بزنم...

حاضر نبودم بلایی که سر برادرم اومده بود سر منم بیاد همین که دستشو از روی دهنم برداشت باز جیغ کشیدم که فندکشو روی لبام چسبوند و سوزش و دردی که به لبام رسید اشک و هق هقمو بالا برد.

هر دو دستمو گرفته بودند و با طنابی که تو دستشون بود مشغول بستن دست و پام شدن.

داشتم از سوزش و درد سوختگی لبام، جون میدادم...

خدایا چرا به این درد دچار شدم؟؟

چرا؟؟ چرا تنهام؟؟ چرا هیچکس نیست که کمکم کنه؟؟

پیتر با اون هیکل چاقش مشغول باز کردن دکمه شلوارش بود دیگه جیغ نمیکشیدم فقط میلرزیدم...

حس میکردم ذره ذره دارم جون میدم... داشتم از شدت درد و ترس از حال میرفتم.

نگاهم یهو به شیشه های مشروب افتاد.

دستم با اینکه بسته بود ولی باز سعی کردم یه شیشه دستم بگیرم...

همین که دستم بهش رسید، انداختمش که صدای خرد شدن شیشه متعجبشون کرد... یه تیکه از شیشه رو تو دستم گرفتم
صدام در نمیومد هول بودم و تته پته میکردم:

_!...گه... ج...لو...بیا...ی...!

با شنیدن صدای خودم متعجب شدم، چرا این طوری حرف میزدم؟؟ خرده شیشه ها و تهدیدشونو از یاد بردم و مات تو جام موندم...

دوباره سعی کردم حرف بزنم...ولی قدرتش ازم سلب شده بود.

یهو داغی چیزی رو روی دست و پام حس کردم و سوختم...سوختم و سوختم و سوختم...حنجرم یاری نمیکرد تا جیغ بزنم. از درد غلت زدم و تو خودم مچاله شدم.

پیشونیمو به زمین چسبوندم که لباسم از تنم بیرون کشیده شد و درد شدیدی تو تنم پیچید... همین دردا باعث شد به همون حالت از حال برم.

.
.
.

با حرص دفترو بستم و روی تخت شروع کردم به تکان دادن پام...

دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو بلعه...

خدایا دارم دیونه میشم.

با حرص کنار پنجره رفتم و با شتاب بازش کردم...

سوز سرما به صورتم خورد.

دستای مشت شدم تمام حرصمو نشون میداد.

خدایا این نسلو از زمینت ریشه کن، کن...

با خود خوری روی کاناپه نشستم.

به قدری حال روحیم افتضاح شده بود که بهتر دیدم فعلا سمت اون دفتر نرم.

.
.
.

روز بعد با یه حال مزخرف تو شرکت سر پستم حاضر شدم.

طوری از مسافرخونه بیرون رفتم که چشمم به کلارا نخوره.

تحمل نگاه عذاب دیدشو نداشتم... فشار عصبی بدی بخاطر اون آشغالای بهم دست داده بود، که با کوچکترین اتفاق به یادم می افتاد.

عصر وقتی از شرکت خارج شدم، اتومبیل دنیل مقابلم ترمز کرد...

خیز برداشت و درو برام باز کرد:

_پپر بالا پسر.

به قورباغه ی زرد رنگش نگاه کردم... منظورم ماشینشه، بی شباهت به قورباغه نبود.

کنارش نشستم و گفتم:

_این لگنو از کجا آوردی؟؟

رو ترش کرد و جبهه گرفت:

_اوووووی پسر... لگن اون شرکتیه که توش کار میکنی، این عروسکه عروسک...

نیشخندی زدمو گفتم:

_حالا این عروسکو از کجا آوردی؟؟

_خریدم... البته قسطی، تا ۵ ماه باید قسط بدم.

_مبارکه.

_اومدم ببرمت گردش تا یه وقت نگي دنی بی معرفته و شیرینی عروسکشو به ما نداد.

خسته نگامو به خیابون تاریک دوختم و گفتم:

_گردش؟؟ حالا؟؟ خستم بیخیال دنی... یه وقت دیگه میریم.

_راه نداره، یه دوری میزنیم و بعدم یه پارتنی اساسی حالتو جا میاره.

اسم پارتنی باعث شد سیخ تو جام بشینم و جدی نگاش کنم.

_چند بار بگم اهلش نیستم؟؟

_اهل چی خره؟؟ فقط یه مهمونیه، خیال میکنی تو پارتنیا چه خبره مگه؟؟ یه رقص و الکل...همین...که اونم زوری نیست...پس بهونه نیار.

نمی دونم چرا دنیل سعی داشت ذهن منو به دنیای جدیدم باز کنه!!

خواستم مخالفت کنم اما بهتر دیدم چیزی نگم، چون با خوندن خاطرات تلخ کلارا، واقعا مهمونی لازم بودم.

شاید حالم رو جا بیاره...

البته دور از الکل...

تو خیابون های شهر کمی چرخ زدیم و دنیل با ماشین جدیدش کلی پز اومد.

و در آخر به پارتنی که گفته بود رفتیم.

صدای موزیک آرومی از داخل شنیده میشد...

جالبه !!

انگار با پارتنیهای ایران که موزیکهای هیجانی و پر سر و صدا دارن، کلی فرق داره.

بعد از دنی وارد شدم.

اگه بخوام اون مکانو خیلی کوتاه شرح بدم باید بگم...یه نور ملایم و کلی آدم و سروصدا...صدای خنده و گپ و گفت بیداد میکرد.

دنی کنار میزی ایستاد و یهو دست دور بازوی خانمی انداخت و گفت:

_سلام عزیزم.

به چهره ی اون زن نگاه کردم و منتظر بودم تا یه چهره آشنا ببینم...خیال کردم همونیه که داخل خونه ش دیده بودم اما نه...اون نبود...

دنیل رو بهم گفت:

_بیا سامی... بیا معرفیتون کنم.

منو جلو کشید و رو به اون زن گفت:

_این دوست من سام... سامی جان ایشون هم جولیا... عشق من هستن.

خواستم بگم، معلوم هست چند تا عشق داری؟؟!!!

که جولیا لبخند عمیقی زد و دست دراز کرد و گفت:

_خوشبختم سام.

بر خلاف میلم دستشو فشردم و لبخند زورکی تحویلش دادم.

روی صندلی در همون نزدیکی نشستم و مشغول دید زدن انواع و اقسام افراد در حال رقص شدم.

هنوز برام عادی نشده بود تا این حد جنس مخالفمو با چنین پوشش های باز ببینم و کمی سخت بود تا به این موضوع عادت کنم.

چه میشه کرد؟؟... نمیشه که چشم بسته تو خیابون و مغازه ها راه برم... تو این شهر همه با یه پوشش خاص هستن.

سینی نوشیدنی مقابلم قرار گرفت و باعث شد از فکر بیرون بیام.

نگاهی به جام های پر از محتوی انداختم و رو به دنی به زبون فارسی گفتم:

_همش الکل؟؟

دنی یه جام نوشیدنی سوا کرد و دستم داد.

بو کشیدم... درسته این یکی الکل نداره.

هنوز نماز خون بودم... البته گاهی نماز صبحم بخاطر خستگی به تعویق میفتاد ولی بالاخره میخوندم.

نوشیدنی رو کنار لبم گرفتم که دختری با چهره ی برنز و موهایی کوتاه کنارم اومد و شروع کرد به رقصیدن... با تعجب فراوان نگاهش میکردم که دنیل قهقهه ای سر داد و گفت:

_همراهیش کن سامی!...

با حرص بهش توپیدم:

_چرت نگو دنی...ردش کن بره.

با خنده گفت:

_چرا خودت این کارو نمیکنی؟؟

دختر با عشوهِ و لبخند دستمو گرفت تا همراهیش کنم... دستمو محترمانه پس کشیدم و گفتم:

_نه ممنون.

اما اون دختر بی توجه به جوابم باز کنارم با عشوهِ میرقصید...

یه رقص عجیب و مزحک...

نگاهمو به جای دیگه ای دوختم و مشغول مزه کردن محتویات جام شدم.

همین موقع دختری پر سر و صدا به طرف دنیل و جولیا اومد و شروع کرد به یاهو گویی و مسخرگی... با کنجکاوی نگاهش میکردم که بین خنده و شوخیش چشمش به من افتاد و همزمان دنیل گفت:

_سام دوست منه .

اونطور که از بین صحبت هاشون متوجه شدم اسمش امیلی بود.

با همون خنده روی لبش گفت:

_ خوشوقتم سامی... متعجبم چطور ممکنه دوست دنیل اینطور ساکت و اروم باشه !! دنیل معمولاً با افراد شوخ طبعی مثل خودش رابطه داره.

جای من دنیل جواب داد:

_ گول ظاهرشو نخورید، درسته الان کمی تو خودشه، ولی قبل تر ها شوخ طبع و شلوغ بود. اما حالا بخاطر جدایی از همسرش کمی دپرسه.

جولیا و امیلی با دلسوزی نگام کردن که کلافه رو به دنیل به فارسی گفتم :

_ لازمه که پته ی منو بریزی روی آب؟؟ آخه به اینا چه که من چه جور آدمیم!!...

دنیل برای رفع و رجوع تعجب اون دو نفر خنده ی بیخودی سر داد و به فارسی گفت:

_ خودتو جمع کن پسر، غمبک زدی اون گوشه، هرکی ببینت میفهمه برج زهر ماری دیگه. یکم به خودت بیا!!!

با حرص نفسمو فوت کردم و نگاهمو به بقیه دوختم.

دنیل هم به طوری این صحبت محرمانه مونو براشون طبیعی جلوه داد...

یهو موزیک تندی گذاشته شد و همه ریختن وسط... رقص نور و کلی دود تو فضا معلق شد...

اصلاً متوجه نشدم کی تنها شدم و همه اون وسط در هم لولیدند...

نیشخندی زدم و در حالی که به خوبی به چهره ها دید نداشتم مشغول تماشا شدم...

بوی عطر خوشایندی رو از نزدیکم استشمام کردم و صدای ظریفی که مخاطب قرارم داد:

_ اهل رقص نیستی؟؟

بهش خیره شدم و به لاتین جواب دادم:

_ هستم ولی نه به این شکل...

و اشاره ای به حرکات عجیب افراد رقصنده کردم.
خنده آرومی کرد و در حالی که چیزی مینوشید، گفت:

_ لابد لایت و آروم دوست داری، آره؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ تقریباً.

کنارم روی صندلی نشست و تازه اون موقع بود که متوجه شدم با امیلی هم صحبت بودم .

یاد نگاه سوزناکش وقتی خبر جداییمو شنید افتادم...

همین باعث شد ازش روبرگردونم.

بوی عطرش روی اعصابم بود...زیادی عجیب و هوس انگیز بود برام !!

نفس عمیقی کشیدم و کمی خودمو ازش فاصله دادم...نگام کرد و گفت:

_ طوری شده؟

_ نه فقط بوی خاص عطرت سرمو به درد آورد!

انگار خوشش نیومد که با اخم نگام کرد...

نیشخندی زدم...

کمی دلم خنک شده بود.

گفت:

بهت نمیداد بد سلیقه باشی!

نگاش کردم و بهش گفتم:

واقعا؟؟

اوهوم... لابد همسرت همینطور با بی سلیقگی انتخاب کردی که دچار جدایی شدید!!

جوش آوردم...

خنده ی بلندش بیشتر اعصابم رو تحریک کرد، با حرصی که تو صدام مشخص بود گفتم:

_هه، دخترک کونه فکر!!! تو چی میدونی از زندگی من که اراجیف میگی؟؟ اصلا ببینم، اگه سعی داری خودتو بهم نزدیک کنی تا دوباره خودمو بدبخت کنم، باید بگم کور خوندی!!! من گرگ بارون دیده ام... از یه سوراخ دو بار نیش نمیخورم!! تورتو جمع کن و برو یه جای دیگه پهن کن شاید چیزی نصیبت شد...

اصلا نفهمیدم چطور این جملات رو به شکل لاتین جور کردم و تحویلش دادم.

سعی داشتم یه جوری ضایعش کنم تا پاشو از گلیمش درازتر نکنه!

با دهان باز نگام میکرد و در آخر با جیغ جیغ گفت:

_ خوب گوش کن ببین چی میگم... من واسه پس مونده ی دیگران ارزشی قاعل نمیشم! چه برسه به اینکه تور واسش پهن کنم
!!!

از جاش بلند شد، کیف کوچیکی که دستش بود رو فشرده و گفت:

_مردک بی لیاقت.....

و با اون پاشنه های بلند کفشش، تق تق کنان ازم دور شد...

با نیشخند از پشت نگاهش کردم...

دریده شده بودم و حسابی دیدش زدم... بد چیزی هم نبود که اینطوری پروندمش!!!

یه لحظه از خودم بدم اومد، معلوم نیست چه مرگمه !

با دست پس میزنم، با پا پیش میکشم !

بقیه ی مهمونی رو هرطور بود گذروندم... با هیچکس نمیساختم.

دنیل هم که خوب عشق و حالشو کرد سراغم اومد و باهم راهی مسافر خونه شدیم.

حین خدافظی انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت:

_راستی سامی.

نگاش کردم که گفت:

_چیزی به امیلی گفته بودی؟؟ خیلی آتیشی بود از دستت!!!

تک خنده ای کردم و گفتم:

_هی کمابیش، چطور؟؟

مشتی به بازوم زد و گفت:

_کله شق...میدونی چه تیکه ای رو پروندی؟؟ حیف دوست جولیا ست وگرنه خودم مخشو میزدم.

سر تاسفی تکان دادم و گفتم:

_ماشالا اشتها !!!

خندید و چیزی نگفت. بعد از رفتنش وارد مسافرخونه شدم...

باز با یاد کلارا و اتفاقات گذشتش دلم آشوب شد.

بی سرو صدا به اتاقم رفتم.

گرسنه نبودم.

هله هوله زیاد خوردم...لباس عوض کردم و بروی کاناپه ولو شدم.

با اینکه گذشته ی کلارا ناراحتم میکرد، اما کنجاویم اجازه نداد بیخیال خاطراتش بشم!

پس دفترشو بدست گرفتم و ورق زدم...

کلارا

وقتی بهوش اومدم هنوز توی اون انباری بودم...

همه جام میسوخت و درد داشت...

لبام به هم چسبیده بود و انگاری روی هم پرس شده بود...
 با یاد سوختگی و سوزش شدیدش اشک به چشم نشست و به آرومی دست روی لبام کشیدم...
 از سوزشش آهم در اومد و زدم زیر گریه...
 پوست لبم با درد زیادی کش اومد و لبامو به سختی تونستم از هم جدا کنم...
 درد وحشتناکی که تا عمق وجودم رسوخ کرد...
 نمیتونستم بشینم...
 همه جام درد میکرد با یاد بلایی که غیر از آزارشون به سرم اومده بود جیغم به هوا رفت و گریه کردم...
 یهو در انبار باز شد و جانی جلوم ظاهر شد...
 با دیدنش حالم منقلب شد...
 ازش به حد مرگ متنفر بودم...
 لب باز کردم تا حرفی که لایقشه رو نثارش کنم و داد بزنم، ولی نتونستم...
 زبونم باز از دیدنش بند اومده بود، فقط دیوانه وار جیغ کشیدم...
 حتی جیغامم دیگه از حنجرم خارج نمیشد...
 بی توجه به وضعیت حنجرم، دستامو به حالت گارد مقابلم گرفتم تا بهم نزدیک نشه...

نگاهی بهم کرد و نیشخندی زد:

_ آخ بین چه بلایی سر خودت آوردی دختر... لبای به اون قشنگی حیف نبود؟؟ نگران نباش یه هفته ای سوختگیش برطرف میشه... فقط این یه هفته رو همینجا موندگاری. بعد از اونم آگه میخوای زنده بمونی و دیگه زجر نکشی لال میشی و هیچی به هیچکس نمیگی... فهمیدی؟؟

چنان با تحکم گفت که لرزیدم...

جلوتر اومد و کنارم روی پاهاش نشست...

دستشو زیر چونه ام گذاشت و با لحن وحشتناکی گفت:

_ جوابی نشنیدم...

با ترس دهان باز کردم تا بگم باشه و خودمو از وجودش خلاص کنم...

اما نشد، باز هرچی خواستم تلاش کنم نشد...

یهو داد زد:

_ لال شدی؟؟

تند تند سرتکان دادم و با گریه نگاهش کردم که گفت:

_ هه...خوبه...همیشه از من بترس...

خنده ای سر داد و از انبار خارج شد...

غم دنیا به دلم نشست...

اون گفت یه هفته اینجا موندگارم...

خدایا یعنی هانس دنبال نمیگرده؟؟

از نبودنم متعجب نشده؟؟

هانس اصلا به انبار و آشپزخونه نمی یومد...

فقط سر ماه، شاید برای تهیه وسایل میومد و نگاهی به اطراف و کم و کاستی ها می انداخت...

خدایا چه گیری افتادم...

تو این یه هفته دق میکنم...

تو تنهایییم با خودم تمرین میکردم تا بتونم چیزی بگم تا مگه این لال مونی گرفتمن تمومی پیدا کنه...

اما موفق که نشدم هیچ، بلکه از زندگی هم نا امید شدم...

خدایا این دردو کجا ببرم؟؟

چرا همچین شده بودم؟؟

تو این اوضاع، چطور حضورم تو این انبار لعنتی رو به بقیه اعلام میکردم؟؟...

شب شده بود و تاریکی کل انبارو گرفته بود...

فقط میلرزیدم و هق میزدم...

حق من این محیط و وضعیت نبود...

با صدای در انبار چشم باز کردم...

جانی و پیتر با نیشخند نگام میکردند...

درو به آهستگی بستند و قفل کردند ...

تو خودم جمع شدم و باز بغض گلومو فشردم...

پیتر نگاهی به لبام انداخت و به جانی گفت:

_ چه بلایی سرش آوردی پسر؟؟ حیف اون لبای خوشگلش نبود؟؟

جانی ، پیتر و کنار زدم و کنارم نشست و دستی به بدنم کشید...

آستین لباسمو دندون گرفته بودم و فقط اشک میریختم ...

میدونستم راه فراری نیست...

خیلی ضعیف بودم...

خیلی....

کاری ازم بر نمیومد...

غیر از اون تا سر حد مرگ ترسیده بودم...

با انزجار از دستمالی شدنم چشمو محکم بستم و زجر کشیدنو تحمل کردم...

پیتر و جانی خوشحال از اینکه مثل دیروز جیغ نمیزنم و جلوشونو نمیگیرم به کار کثیفشون ادامه دادن...

حالمو چطور توصیف کنم؟؟؟

چطور؟؟

کاش میمردم و اون روزا رو نمیدیدم...

کاش...

هر دو به جونم افتاده بودند و وحشیانه ازم لذت میبردند...

بعد هم که کارشون تموم شد باز تنهایی و تاریکی و عجز نصیبم شد...

تا خود صبح اشک ریختم و دعا کردم...

یک هفته ی تمام کارشون این بود که دو نفری به جونم می افتادند و آزارم میدادند...

برام مقداری غذا و خوراکی هم می آوردند تا از گرسنگی تلف نشم و کار دستشون بدم ...

از سوزش و درد نواحی سوختگی بدنم که کم شد، متوجه شدم رو به بهبودم...

پیتر و جانی از اینکه حرفی نمی زد، التماس نمیکردم، جیغ نمیکشیدم، متعجب بودند و خیال میکردند خودم نمیخوام...

اما اونا نمیدونستند که این قدرت ازم سلب شده بود...

بالاخره چون به اول ماه نزدیک میشدیم منو از اون انبار لعنتی خلاص کردند و تو موقعیتی به هانس اعلام کردند کلارای گم شده برگشته...

به هر طریقی که بود نبودن منو توجیه کرده بودند...

البته نه به نفع من...

بلکه به ضررم....

هانس به خیال اینکه این مدت فرار کرده بودم حسابی کتکم زد...

بی شباهت به مرده ی متحرک نبودم...

زیر کتکاش از حال رفتم...

با چه زبونی بهش میگفتم اونا بهش دروغ گفتن؟؟

با چه زبونی؟؟

منکه قدرت حرف زدن ازم گرفته شده بود...

حالم باور نکردنی بود...

زجر هایی که کشیدم توصیف نشدنی بود...

مگه یک دختر ۱۵ ساله چقدر توانایی داره؟؟ چقدر؟؟

.

.

.

موهامو چنگ زدم و دفتر کلارا رو گوشه ای پرت کردم...

خدایا داشتم دیوونه می شدم...

دوست داشتم تمام اون کثافتا رو زیر مشتم و لگد بگیرم که تا این حد اون دختر و زجر داده بودند...

نمیدونستم این حرص و عصبانیتو چطور تخلیه کنم...

بخاطر همین باز کنار پنجره ایستادم...

روز بعد با سردرد وحشتناکی راهی شرکت شدم.

پشت میزم نشستم و مشغول کار شدم...

نزدیک به عصر بود که صدای پیچ پیچی از میز منشی به گوشم رسید، نگاهمو بالا گرفتم، منشی همراه یه دختر جوون در حال گپ زدن بودند.

البته از نوع آهسته ش و پیچ پچشون حسابی روی مخم بود.

خواستم نگاهمو ازشون بگیرم که با دیدن امیلی ابرو بالا انداختم.

اما انگار اون اصلا با دیدنم تعجب نکرده بود!!!

چند لحظه به هم خیره بودیم، منکه دل خوشی ازش نداشتم پس بیخیال سلام دادن بهش شدم.
سرمو به کار گرم کردم و اونها باز مشغول صحبت شدند.

کمی گذشت که بدون هماهنگی وارد اتاق رئیس شد و درو بهم کوبید.
متعجب از حضورش در اینجا و بعد دیدارش با رئیس به منشی چشم دوختم، نگاهش به من گره خورد با لبخند پرسید:

_مشکلی پیش اومده؟؟

لبخند زورکی زدم وگفتم :

_این خانم اسمش امیلی نیست؟؟

_چرا خودشه.

_با رئیس رابطه ای داره؟؟

_رئیس پدرشه.

چشام گرد شد...!!

پس بیخود نبود دنیل اونطور راجع بهش حرف میزد!!!

ولی چرا نگفت دختره رئیسه؟؟

پوووووف...

فنجان قهوه ای که گمونم یخ کرده بود رو برداشتم و سر کشیدم.

فکر کردم، نکنه بخاطر رفتار دیشبیم تو مهمونی یه وقت پیش پدرش زیر آب زنی کنه و از همین شرکتم اخراج کنند. آخه طبق گفته ی دنیل کلی ازم حرصش گرفته بود...

کمی به خودم اعتماد به نفس دادم و به بهونه یه مسئله ی کاری کنار منشی رفتم وگفتم :

_هماهنگ کن، باید برم داخل.

سری تکان داد و با اتاق رئیس تماس گرفت:

_رئیس؟؟... آقای هدایت قصد داره شمارو ببینه...بله حتما.

گوشی رو سر جاش قرار داد و گفت:

_بفرمایید.

سری تکان دادم و وارد اتاق شدم.

در بدو ورود، امیلی رو دیدم، که پا روی پا انداخته و روی مبل راحتی لم داده.

برخلاف لحظه ی دیدنش کنار میز منشی، اینبار لبخند زدم و با لحن پر ذوقی گفتم:

_اوه امیلی...تویی؟؟ فکر نمیکردم اینجا ببینمت!!

وچند قدم جلو رفتم و بهش دست دادم.

متعجب ایستاد و همین طور که دستمو میفشرد گفت:

_میشه بدونم علت این تغییر رفتار چیه؟؟

با هول به رئیس خیره شدم و گفتم:

_واقعا گیج شدم من امیلی رو دیشب تو مهمونی دیدمش وحالا اینجا داخل اتاق رئیس دارم میبینمش...گیج کننده نیست؟؟

رئیس لبخند زنان گفت:

_ امیلی به من گفت که قبلا تو رو دیده...

با هول پرسیدم:

_ خوب؟؟

رئیس متعجب نگام کرد و گفت:

_ همین...

به امیلی زول زدم... ابروهای نازکش بالا رفته بود و تماشام میکرد.

یعنی زیر آب منو پیش پدرش نزده؟؟!!

صدای رئیس منو متوجه خودش کرد:

_ ظاهرا برای کاری اومده بودی اتاقم، خوب میشنوم...

با لبخند رو به رئیس گفتم:

_ اوه بله... راجع به... راجع به...

هر چقدر فکر کردم موضوعی به ذهنم نرسید قبل از اینکه گند بزنم گفتم:

_ با دیدن امیلی کل فکرم بهم ریخت منو ببخشید بعد مزاحمتون میشم.

و قبل از اینکه از اتاق خارج بشم رو به امیلی گفتم:

_چه عطر خوش بویی.

و لبخند زنان از اتاق خارج شدم.

پشت در نفسی تازه کردم و برای رفتار احمقانه خودم تاسف خوردم، دیگه جمله آخرم چی بود اون وسط؟

خیلی تابلو بهش فهموندم از چی میترسم.

قبل از اینکه از اتاق خارج بشم تا زیر نگاهشون ذوب شم وسایلمو جمع کردم و رو به منشی گفتم:

_عصر بخیر.

و از شرکت خارج شدم.

داخل پیاده رو با قدم های بلند مسیر رو طی میکردم که صدایی باعث توقف شد...

_سایاااا صبر کن.

به سمت صدا برگشتم و با دیدن امیلی که به سمت می اومد گر گرفتم.

دستپاچه نگاه کردم که نفس زنان گفت:

_نمیدونستم شرکت پدر کار میکنی!!

با من هم قدم شد که گفتم:

_واقعا رئیس پدرته؟؟

_اوهوم.

منتظر بودم که هرچه سریعتر کارشو بگه و تنهام بزاره اما با من همینطور قدم زنان جلو می اومد که گفتم:

کاری داشتی؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

من... دیشب خیال کردم که حرفات جدیه...نمیدونستم که داری شوخی میکنی...

نگام کرد...متوجه منظورش نشدم، گنگ نگاه کردم که دوباره گفت:

شما ایرانی ها واقعا آدمهای جالبی هستین.

چشم گرد شد، این چی داشت میگفت؟؟ پرسیدم:

چطور؟؟

لبخندی زد و همینطور که نگاه میکرد گفت:

همین شوخی های عجیبتون دیگه...واقعا جدی و غیرقابل تشخیصه.

کدوم شوخی؟؟

خودشو مقابلم رسوند و ایستاد.

متعجب چشم تو چشمش بودم که گفت:

دنیل به من گفت که تموم حرفات شوخی بوده.

دنیل؟؟

_اوهوم، گفت ما ایرانی ها شوخیامون عین واقعیته.

خندید و همچنان نگام کرد... یه لحظه از حرف بیخود دنیل خندم گرفت و همراه امیلی قهقهه ی بلندی سر دادم. خیلی وقت بود این طور نخندیده بودم. بین خندهامون به راه افتادیم که امیلی گفت:

تو وقت داری چیزی بخوریم؟؟

و به کافیشاپ نزدیکی اشاره کرد، شونه ای بالا انداختم که با لبخند دست دور بازوم انداخت و منو به دنبال خودش کشوند. تو بهت این نزدیکی بودم که باز بوی عطرش مشاممو پر کرد واقعا عطر خوش بو و خاصی بود...

(خب این جای داستان میریم به ۲۰ سال آینده و حال واحوال خانواده یوسفی)

حلما:

نگاهی به مامان و بابا که رخ به رخ هم در خواب بودند انداختم. لبخندی کنج لبم نشست و آهسته در اتاقو بستم. اگه میفهمیدن بی اجازه وارد اتاقشون شدم و حسابی دیدشون زدم سرمو میبریدند. سمت اتاق پروا پا تند کردم ببینم اون در چه اوضاعیه... آهسته دستگیره درو پایین کشیدم، دمر روی تخت خوابیده بود. موهای باز و مشکی رنگش دورش پریشون ریخته بود و صورتش اصلا دیده نمیشد. کمی پتو رو روش کشیدم و از اتاق خارج شدم.

نوبت پویا بود... میدونستم کیمیا دیشب اینجا مونده بود بخاطر همین دودل بودم به اتاقشون سرک بکشم یا نه...
حس شیطنتم قلقلکم داد وسراغ اتاق اونها هم رفتم، آروم درو باز کردم و سرمو داخل بردم...

به به خیر سرشون تازه عروس دومادن بین چه جوری خوابیدن...!!
دلمو صابون زده بودم واسه یه صحنه ی گرم و رمانتیک...
پشت به هم به خواب عمیقی فرو رفته بودند، خب دیگه کافیه...زیادی فضولی کردم...

سمت جا کفشی رفتم وکفشای اسپرتمو پا کردم.
امروز جمعه بود واسه همین همه ی خونواده خواب بودند.
البته این منم که سحر خیز شده بودم، اونم فقط به اصرار های پی در پی عاطفه...
کله ی سحر کوه رفتن مون معرکه ست واقعا...

سوییچ بابا رو کش رفته بودم تا زودتر به محل قرار برسم.

من نمیدونم این عاطفه چه مرگشه آخه...خونشون چسبیده به ماست، اونوقت ناکجا آباد قرار گذاشته واسه من...
سر قرار که رسیدم بهش زنگ زدم اما جواب نداد براش پی ام دادم:
_کجایی؟؟من رسیدما!!!!

آنلاین شد و جواب داد:

_من یه راست اومدم کوه بیا اونجا پیدات میکنم...

دختره ی روانی...بین منو مچل خودش کرده...

دنده رو جا زدمو راه افتادم.

با رسیدن به مقصد، ماشینو پارک کردم و پیاده شدم...

نه مثل اینکه تنها من سحر خیز نیستم ملت همه اینجان بابا...
اگه پروا بفهمه اومدم کوه و بهش نگفتم کلی حرصی میشه از دستم.

زنگ زدم به عاطفه، همینکه جواب داد گفت:

_بیا بالا دارم میبینمت.

نگاهمو به بالا چرخوندم که دیدمش...

برام دست تکون داد، سری تکان دادم و غرغر کنان بالا رفتم.

دختره معلوم نیست چه مرگشه امروز... خوب بمون باهم بریم بالا، اینم شد کوهپیمایی آخه؟؟

نفس زنان کنارش ایستادم و غر زدم:

_الان دقیقا چه منظوری داشتی از این کارت؟؟ هان؟؟

نگاه سرد و بی حسشو بالا آورد و نگام کرد.

با تعجب از حالت نگاه و چهره اش کنارش نشستم و گفتم:

_چرا پکری؟؟

به روبروش خیره شد و گفت:

_گفتم بیای تا حرف بزنیم.

_در چه مورد؟؟

_خودمون.

تک خنده ای کردم و گفتم:

_داری مثل پسرای حرف میزنی که قصد خواستگاری دارنا... چته؟؟ قشنگ بگو ببینم...

نگاهشو باز به زمین دوخت... چرا به من نگاه نمی کرد؟؟ معمولا چشم تو چشم باهام حرف میزد... چش شده؟؟

کنجکاو نگاش میکردم که لباش از هم باز شد:

_از سهراب خبر داری؟؟

چشام گرد شد، دست زیر چونه م گذاشتم و گفتم:

_فقط گاهی پیام میده منم طبق اون پیام براش مطلب میفرستم، چطور؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

نگام کرد، اما نگاهش یه جور ی بود.

سر در نیارم امروز چشه؟؟

گفت:

_چه پیامی بهت میده؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_میخوای نشونت بدم؟؟ خوب پیامه دیگه... از همه نوعی هست، طنز، فلسفی، اخبار، احساسی...

تیز نگام کرد که حرفمو قطع کردم ونگاش کردم زمزمه کرد:

_احساسی؟؟

_ اوھوم.

_ تو ھم جوابشو میدی؟؟

_ خوب معلومه.

_ شده تا حالا با ھم، ھم کلام شید؟؟

_ نوچ...

_ شده بہت زنگ بزنبہ؟؟

با خندہ جواب دادم:

_ آره خب...

باز نگاش طور خاصی شد کہ گفتم:

_ چیبہ بابا؟؟ معلوم ھست چت شدہ؟؟ داری بازخواستم میکنی؟؟ چه مرگتہ امروز عاٹی؟؟

بہ روبروش خیرہ شد و گفت:

_ یہ قولی بہم میدی؟؟

_ چه قولی؟؟

_ باید قسم بخوری بہ قولت عمل میکنی...

ابروھام بالا پرید:

_ آخہ چه قولیہ مگہ؟؟

باز نگاہ سردشو بہ چشمام دوخت:

_ قول بده حلما.

کلافه جواب دادم:

_ باشه قول میدم...

همچنان نگاهش روی من بود که ادامه دادم:

_ زیر قولم نمیزنم حالا فرمایش؟؟؟

با خیال راحت به روبروش خیره شد و گفت:

_ دیگه جواب سهرابو نده باشه؟؟؟

قلبم با حرفش ریخت... با تشویب پرسیدم:

_ بخاطر همین ازم قسم گرفتی؟؟؟

_ اوهوم.

پوفی کشیدم و گفتم:

_ دیونه شدی؟؟؟ اینم شد حرف؟؟؟

_ من عاشقتش شدم حلما...

با حرفی که شنیدم با حیرت بهش زل زد:

_ تو چی گفتی عاطی؟؟

_ گفتم عاشقش شدم.

ناباور بهش خیره شدم...

سهراب دوست بچگی منو عاطفه و پویا بود.

خونشون همون نزدیکی بود... با هم بزرگ شدیمو قد کشیدیم... همین که هر کدوم بزرگتر شدیم و گوشی به دست، این پیام بازی ها هم شروع شد.

حالا عاطی داره میگه عاشق سهراب شده، لب باز کردم و گفتم:

_ عاطفه، سهراب قصدی از این پیام نداره، چرا ندونسته دل بهش بستیی؟؟

باز نگاه یخ و سردش خیره به من شد...

_ تو به اینا کاری نداشته باش فقط سر قولت بمون باشه؟؟

از جاش بلند شد و دوباره گفت:

_ باشه؟؟

فقط تونستم تو بهت و تعجب، سر تکان بدم.

با عجله ازم دور شد... حتی اجازه نداد بگم صبر کن با هم برگردیم.

اونقدر با شنیدن این حرف شوکه بودم که خدا میدونه....

قدرت هیچ حرکتی نداشتم... بد جوری تو فکر بودم... خیلی خوب میدونستم علت اصلی این شوک و تعجبم، دل بستگی مختصرم به سهرابه... ولی عاطفه با زرنگی ازم قول گرفته بود دیگه جواب تماسا و پیاماشو ندم، تمام دلخوشیم به این پیام بود که یه طوری باهاش در ارتباط باشم... هر چند کوتاه... اما باشم...

سهراب اولین کسی بود که حس خاص و نابی بهش داشتم.

هیچ کس تو این ۲۵ سال عمرم مورد توجه ام قرار نگرفته بود...

به عاطفه که کمی ازم دور شده بود نگاه کردم... چقدر برام غریبه شده... چقدر ازش بیزار شدم... اون در اوج بیرحمی ازم قوی رو گرفته بود که دلخوشیم فقط همون پیامکای قشنگ سهراب بود...

آدمی نبودم که زیر قوالم بزنم، اما این بار عجیب دلم میخواست این اتفاق میفتاد...

صدای اعلان گوشیم به گوشم رسید، این وقت صبح یعنی کیه؟؟

با دیدن اسم سهراب و عکسی که روی پروفایلش بهم لبخند میزد، بی اراده پیامشو باز کردم و با دیدن متن قشنگش مشغول خوندن شدم:

_بیخیال تمام دلواپسی هایمان...

به موسیقی دلنواز گوش کن...

فنجانت را سر بکش...

و بگذار آنقدر حالمان خوب باشد که یادمان رود امروز چند شنبه است...

به سرعت صفحه گوشی مو خاموش کردم و داخل جیبم انداختمش...

نباید با خوندن پیاماش هوایی میشدم...

اون معشوقه ی کس دیگه ایه...

نمیتونم فکرمو درگیرش کنم...

نمیتونم به عاطفه خیانت کنم... نمیتونم...

بلند شدم و با سرعت از کوه پایین رفتم. داخل ماشین نشستم، نفس زنان استارت زدم.

چرا اینجا باید حرف دلشو میزد؟؟ چرا عاطفه؟؟ چرا؟؟ اون میدونست اینجا مکان مورد علاقه ی منه...

چرا باعث شد هر بار با اومدنم به اینجا، این روز تلخ و حرفهای صد برابر تلخ ترش رو بیاد بیارم؟؟ چرا عاطفه؟؟

خیابونا چندان شلوغ نبود گاز دادم تا زودتر برسم خونه، به تنهایی و سکوت اتاقم نیاز داشتم.
وارد خیابونمون که شدم با مسرت به ساختمان منزل سهراب خیره شدم، به سختی چشم از پنجره اتاقش گرفتم و مقابل خونه ایستادم.

ماشینو داخل پارکینگ گذاشتم و بدون هیچ تعللی وارد خونه شدم.

خوشبختانه هنوز اهل خونه خواب بودند.

سوییچ رو سر جاش گذاشتم و به اتاقم رفتم...

درو قفل کردم و مقابل آینه نشستم...

پویا

غلت زدم و به چهره غرق خواب کیمیا نگاه کردم.

لبخندی گوشه ی لبم نشست، اما همینکه یاد دیشب افتادم لبخندم کم چون شد و ماسید.

یعنی چه مشکلی پیش اومده که کیمیا ازم دوری میکنه؟؟

تا این حد مشکل خواهرش حاده، که اینطور دپرس شده؟!!

با همه ی بدخلقی دیشبش، باز دلم براش پر میزد.

موهای مشکی شو آرام از روی صورتش کنار زدم و گوشو بوسیدم.

از تخت پایین اومدم و طوری که بیدارش نکنم از اتاق بیرون زدم.

کششی به بدنم دادم و راهی آشپزخونه شدم.

با دیدن مامان که صبحونه آماده میکرد لبخندی زدم و گفتم:

_صبح بخیر.

مامان مثل همیشه با مهربونی نگام کرد و جوابمو داد.

همینطور که آب پرتقال میگرفت گفت:

پویا جان بقیه رو هم بیدار کن. امروزو دور هم صبحونه بخوریم.

چشمی گفتم و همینکه خواستم برای بیدار کردن بقیه برم چشمم به ساعت دیواری افتاد.

رو به مامان کردم و گفتم:

ساعت نزدیک یازده ست مامان. بهتر نیس بذاری ناهارو دور هم بخوریم؟؟

مامان لبخندی زد و گفت:

سخت نگیر... امروز که جمعست... برو بیدارشون کن.

سری تکان دادم و اول به اتاق مامان و بابا رفتم.

نگام به بابا افتاد... هنوز همون جذابیت سابقو داشت.

لبخند تلخی واسه گرد پیری که تو چهرش نشسته بود زدم و صدا زدم:

بابا بیدار شید. صبحونه حاضره.

آروم چشم باز کرد و با دیدنم اخمی کرد.

این اخم همیشگی ابروهاشو تصاحب کرده بود.

صدای گرفته اش به گوشم رسید:

پویا هنوز یاد نگرفتی بیدار کردن من فقط کار مامانته.

خندم گرفت و گفتم:

_اوه شرمنده اگه با لطافت خاص مامان بيدارتون نكردم.

قبيل از اينكه باز بابا شماتتم كنه از اتاق بيرون زدم.

در اتاق پروا رو باز كردم.

شباخت زيادى به اجنه پيدا كرده بود. با اون موهاى پریشونش واقعا ترسناك شده بود.

خنده م گرفت و گفتم:

_پروا!!!!... پروا بيدار شو كه آينه ي اتاقت صدات ميزنه... منتظره زشت ترين دختر دنيارو ببينه.

لبامو روى هم فشردم تا خندمو جمع كرده باشم. آخه قيافه ي خوابالوش فوق العاده خنده دار بود واسم.

روى تختش نشست و موهاشو از دورش جمع كرد و نگاه كرد.

چشامو ريز كرد و گفت:

_زشت تويى و اون زنت... روز قشنگمو با وجودت به گند زدى. اه برو ببينم پويا... اونجورى نگاه ميكنى عصبى ميشم.

دست به كمر زده بودم و نگاهش ميكردم. با نيشخند گفتم:

_فسقلى زشت چه عصبى هم ميشه. بلند شو صبحونه حاضره.

سرى تكان دادم و بطرف اتاق حلما رفتم. خواهر دوقلوم...

دستگيره درو پايين كشيدم كه با قفل بودنش مواجه شدم. انگار اين يكى دستمو خونده كه در اتاقشو قفل كرده.

تقه اى به در زدم و گفتم:

_ حلما بیداری؟؟ مامان صبحونه حاضر کرده زود بیا.

برخلاف انتظارم صداشو از داخل اتاقش شنیدم:

_ بخورید میل ندارم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ بیخود... زودی بیا منتظریم.

و قبل از اینکه مقاومت کنه سمت اتاق خودم رفتم.

کیمیا رو دید زدم.

نمیدونستم با چه روشی باهش روبرو بشم... آخه دیشب با قهر خوابید.

گرچه من تقصیری نداشتم.

بیخیال کنارش نشستم و دست دور کمرش انداختم و زمزمه کردم:

_ عروسک بد اخلاق من... نمیخوای بیدار شی؟؟

عکس العملی نشون نداد. سرمو نزدیکتر بردم و دوباره همین جمله رو تکرار کردم که چشم باز کرد...

با دیدنم انگار یاد دیشب افتاد چون سریع نگاهشو ازم گرفت و پشت به من خوابید.

لبخندی زدم و گفتم:

_ قهری هنوز؟؟ آخه منکه حرفی نزدم... تا ندونم ناراحتیت بابت چیه دست از سرت برنمیدارم.

و برای اینکه یه طوری بخندونمش شروع کردم به قلقلک دادنش، اما با فریادی که زد تو جام خشکم شدم:

_ولم کن پویا...دست از سرم بردار.

کنارم زد و با عجله از اتاق خارج شد و گمونم به سرویس رفت.

مات به جای خالیش نگاه میکردم. دندونامو روی هم فشردم...صداش تو گوشم زنگ میخورد...زیادی بهم برخورد.

عصبی بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.

غیر از حلما و کیمیا، بقیه حضور داشتن.

سلامی دادم و پشت میز نشستم و مشغول خوردن شدم.

همینکه کیمیا اومد اخمامو تو هم بردم و نگاهش نکردم.

به گفته ی مامان کنار من جای گرفت که اهمیتی به حضورش ندادم و خودمو سرگرم صحبتهای بابا کردم.

طی سه ماه عقدمون این اولین بار بود که کیمیا اینطور با من برخورد میکرد.

هنوز حتی علت رفتارشو نمیدونستم.

به نظرم خیلی زمان زودی برای این بحث و جدلها بود.

سرمو تکان دادم تا بهش فکر نکنم.

مامان بیشتر از بقیه هوای کیمیارو داشت.

کلی سر میز بهش تعارف میزد و با مهربونیش میخواست کیمیا حس غریبی بین ما نداشته باشه.

امروز هم طبق معمول داشت زیادی به کیمیا تعارف میزد...کلافه شدم و دست از لقمه گرفتن کشیدم و رو به مامان گفتم:

_عزیز من کسی تعارف نداره که...هرکس هر چی دلش خواست میخوره.

مامان با تعجب نگام کرد.برای اینکه ناراحت نکرده باشمش اضافه کردم:

_ خوب حسودیمون شد بابا..._

مامان با شنیدن این حرفم خندید و گفت:

_ شماها که میدونم تعارف ندارید. کیمیا خیلی کم خوراکه شاید از شرم و خجالتشه.

بدون نگاه به کیمیا موضوع صحبتو به سمت دیگه ای کشوندم:

_ حلما نیومد؟؟_

پروا جواب داد:

_ نه، گفت میل نداره.

مامان از جاش بلند شد و گفت:

_ برم ببینم چشه این دختر..._

دیگه اشتهامو از دست داده بودم.

از سر میز بلند شدم که بابا گفت:

_ چیزی نخوردی که؟!_

لبخند سردی زدم و گفتم:

_ کافیه ممنون.

کیمیا هم بلند شد و تشکری کرد...سپس رو به من گفت:

_من باید برگردم خونه.

دلخور نگاش کردم و شونه ای بالا انداختم و پیش بابا و پروا گفتم:

_باشه میرسونمت.

و به طرف اتاقم رفتم که پشت سرم وارد اتاق شد.

ازش دلخور بودم، بد باهام رفتار کرده بود...با این که دوسش داشتم ولی باز طاقت بی محلیاش برام سخت بود.

به رختکنی که گوشه ی اتاقم تعبیه شده بود رفتم.

لباس می پوشیدم که گفت:

_خودم میرم نیازی نیست بیای.

لبامو بهم فشردم و پر حرص گفتم:

_گفتم میرسونمت.

دیگه حرفی نزد، فکر کنم تحکمی که بکار بردم کار خودشو کرد.

هوای بیرون سرد بود، کت اسپرتمو برداشتم و با اخم همینطور که از اتاق بیرون میرفتم گفتم:

_تو ماشین منتظرم.

فقط نگام کرد...همین...

از اتاق خارج شدم که مامان همزمان در اتاق حلامارو بست و با دیدنم گفت:

_کجا؟؟؟

_میرم کیمیارو برسونم.

_مگه کیمیا واسه نهار نمی مونه؟؟؟

_نه انگار میخواد بره.

مامان منو کنار زد و وارد اتاق شد، صداشو شنیدم که خطاب به کیمیا گفت:

_کجا داری میری عزیزم؟؟؟ واسه نهار بمون، چه عجله ای داری؟؟؟

_ممنونم مامان جون، خونه کار دارم.

دیگه نایستادم تا گوش بدم و به حیاط رفتم.

سوار ماشین شدم و منتظر موندم، همیشه وقت برگشتنش به خونه دلم میگیره، امروزم همین حسو دارم.

ولی غرورم اجازه نمیده حرفی بزنم و باز مورد تشر زدنش قرار بگیرم...

دوست ندارم ازش بخوام بمونه و اون با بی رحمی صداشو بالا ببره و جوابی بهم بده که خوشایندم نباشه.

اومد...کنارم نشست، بوی عطر حضورش باعث شد بیقرار نگاش کنم...

کوتاه نگام کرد و چشاشو به روبرو دوخت.

نفس عمیقی کشیدم و خشک پرسیدم:

_چیکار داری خونه؟؟؟

از گوشه چشم نگام کرد و گفت:

_چطور؟؟

تیز نگاه کردم و گفتم:

_سوال منو با سوال جواب نده...

لبشو از داخل به دندون گرفت و گفت:

_قراره نگار بیاد، میخوام پیشش باشم.

هه... نگار... بازم نگار... همیشه حرف خواهرش رو زده، پس من چی؟؟

من آدم نیستم که میخواد با اون باشه؟؟

در حالی که حسابی غرورم جریحه دار شده بود از پارکینگ خارج شدم و با سرعت به طرف خونشون راندم.

تو کل راه هیچ حرفی نزد...

مقابل خونشون ترمز زدم و گفتم:

_خدافظا.

دستامو روی فرمون گذاشته بودم ونگام به روبرو بود، اما متوجه نگاه متعجبش میشدم...

دستشو سمت در برد و گفت:

_خدافظا.

وپیاده شد.

با حرص پامو روی پدال گاز فشردم و ازش دور شدم.

پروا

مقنعه مشکی رنگمو سر کردم و با عجله توی آینه زول زدم.

رژلب کمرنگی روی لبام کشیدم و از اتاق خارج شدم. مامان طبق معمول صبحانه حاضر میکرد که گفتم:

_واسه من آماده نکن مامان، بوفه دانشگاه به چیزهای میخورم خدافضا.

قبل از اینکه اعتراضی بکنه کفش پوشیدم و بیرون دویدم.

پویا تو ماشینش نشسته بود و عمیقا به گوشه ای خیره بود... تو عمل انجام شده قرارش دادم و نشستم کنارش:

_پویا بدو که دیرم شد.

از فکر بیرون اومد و گفت:

_برو بینم بچه... وقت رسوندن تورو ندارم.

_جون کیمیات اذیت نکن برو دیرمه.

با حرص تماشام کرد و استارت زد.

نیشم شل شد و با خیال راحت کمر بندمو بستم.

از پارکینگ بیرون اومد که گفتم:

_تو فکر بودی؟؟!!

_الان قراره ازم حرف بکشی؟؟ فضولی و این حرفا دیگه، نه؟؟ تو دانشگاه یادت نمیدن فضولی کار خوبی نیست؟؟

_ چرا مثل بچه ها باهام برخورد میکنی پویا؟؟ حالا خوبه همش ۵ سال بزرگتری...

_ چون بچه ای، بچه جون...یه صحبت با استادات باید بکنم، باید بیشتر رو تربیتت کار کنند.

_ عزیزم زمان مدرسه باید این کار و میکردی، الآن تربیتت یاد کسی نمیدن.

_ آخ اون زمان چرا یاد آوری نکردی آخه؟؟

و به پیشونیش زد و به مسخره خندید.

لبامو کج کردم و اداشو درآوردم، خندید که گفتم:

_ قشنگ پیچوندی تا جواب ندیا!!!!!!...

جدی شد و گفت:

_ پروا دلم نمیخواد به پستم آدم فضولی بخوره تموم کن این کنجکاویاتو.

_ آها خوبه که گفتی کنجکاو، خب کنجکاوای مگه بده؟؟

_ خیلی... خیلی بده.

_ اه برو بابا، اصلا نگو... فقط زود منو برسون تا زودتر از دستت راحت شم.

سرعتشو بالا برد گفت:

_ اووووف راست میگي، منم حوصله تورو اول صبحی ندارم.

چپ چپ نگاه کردم که باز لباشو بهم فشرد که جلوی خندشو بگیره...همیشه از این حالت صورتش حرص میگیره، پشت این چهره ش هزار مسخرگی پنهونه.

چشامو چپ کردم به روبرو خیره شدم.

روبروی دانشگاه ایستاد، کیفمو دست گرفتمو گفتم:

_ ممنون، به کیمیا هم بگو کمتر اذیتت کنه که این طوری نری تو خودت خدافضا.

زود پایین پریدم تا از پشت مقنعه مو نگیره، دویدم داخل دانشگاه و با خنده به پشت سرم نگاه کردم... داشت با دستش برام خط و نشون میکشید خندیدم و پا تند کردم سمت ساختمان دانشگاه.

وارد کلاس شدم و روی اولین صندلی خالی نشستم.

نگاهم روی محمد طاها صدراپی دانشجوی بسیار خشک و مذهبی کلاس که کنارم نشسته بود افتاد...

لبمو دندون گرفتم و زیر لب گفتم:

_یا خدا پیش چه کسی نشستم امروز.

انگار صدامو شنید که نگاه خشک و سردشو بالا آورد و نگام کرد، با پرویی گفتم:

_جانم؟؟

اخم وحشتناکی کرد اما من بیخیال لبخند زدم و چشامو ریز کردم.

بسرعت نگاه ازم گرفت با اینکه گند دماغ بود ولی عجیب دلم میخواست توجهشو جلب کنم.

با اومدن نازی، از محمد طاها چشم گرفتم.

نازی کیفشو مقابلم گرفت و گفت:

_بین چی آوردم برات.

با کنجاوی سرک کشیدم که چشمم به لواشکای سیاه رنگ و خوشمزه ی داخل کیفش افتاد.

چنگ زدم و گفتم:

_ایول نازی چقدر خوشمزه به نظر میاد.

و رو به محمد طاها گفتم:

_بفرمایید آقای صدراایی.

از گوشه چشم با اخم نگام کرد و برخلاف انتظارم صداشو شنیدم:

_ شما بخورید بلکه از شیرینی بیش از حد تون کم شه.

و بسرعت نگاهشو به کتاب مقابلش دوخت.

دستم تو هوا خشک شد که نازی به بازوم کوبید و گفت:

_ دیوونه ای به اون تعارف میزنی؟! بخور نوش جونت بابا.

همینطور که تو فکر بودم تکه ای لواشک به دهانم گذاشتم...منظورش از شیرینی بیش از حدم چی بود؟ یعنی شیرین میزنم؟ یا از نظرش شخص شیرینیم؟

خوب که فکر میکنم میبینم گزینه دوم که غیر ممکنه پس یعنی گزینه اول درسته...ای الهی بترکی مرد...

من کجام شیرین میزنه آخه؟

از گوشه چشم چپ چپ نگاهش کردم و آهسته گفتم:

_ تیکه میندازی آقای صدراایی...!!

بدون اینکه نگام کنه نیشخندی زد و بلند شد تا جاشو عوض کنه...اما چون صندلی ها پر بود دوباره سر جاش نشست.

نیشخندی زدم و گفتم:

_ جا از اینجا بهتر پیدا نمیکنی.

باز بدون نگاه کردن بهم با لحنی خشک گفت:

_ حد خودتونو بدونین خانم.

ابروهام بالا پرید...چقدر دوست داشتم بچلونمش و ایااااای...ایشی کردم و نگاه به لواشکا دوختم که استاد وارد کلاس شد.
همه سکوت کردن و استاد مشغول تدریس شد، همین که کلاس تموم شد رو به محمد طاها گفتم:

_ماشین داری؟؟

بهم اهمیتی نداد که باز گفتم:

_داری یا نه؟؟

بهم توپید:

_نه...

صاف ایستادم و گفتم:

_خب به من چه...

با تعجب نگام کرد که زیون درازی کردم و سریع از کلاس خارج شدم.

چه میشه کرد دلم عجیب میخواد سر به سرش بزارم.

نازی با خنده گفت:

_تنت میخاره دختر؟؟

پشت بهش ایستادم و گفتم:

_آخ آره دقیقا روی کمرم، یه دستی بکش قربونت.

محکم به پشتم کوبید وگفت:

_برو دیوونه... وسط سالن همین مونده تن تو رو بخارونم.

هر دو با خنده به طرف بوفه رفتیم.

دیگه با طاها کلاس نداشتیم بعد از اتمام کلاس از نازی خدافظی کردم و از دانشگاه بیرون زدم.

کمی پیاده رفتم و سر خیابون ایستادم برای تاکسی، اولین ماشینی که ایستاد سر خم کردم تا آدرس بدم که چشمم به محمد طاها افتاد.

کمی از من دورتر سوار تاکسی شد...

بسرعت به راننده گفتم:

_برو پشیمون شدم آقا.

یه چیزی بارم کرد و گاز داد و رفت.

دقیقا جلوی ماشینی که طاها نشسته بود دست تکان دادم که ایستاد.

مثل بچه مثبتا صندلی عقب نشسته بود، که کنارش نشستم.

حتی نگاه نکرد بیینه کی هستم، فقط چسبید به در و ازم فاصله گرفت.

کیگمو مابین مون گذاشتم و گفتم:

_سلام عرض شد جناب صدراایی...

متعجب نگاهشو بهم دوخت و با دیدنم لباسو بهم فشرد و کلافه نگاهشو به بیرون دوخت و زیر لب سلام داد. راننده گفت:

_مسیرت کجاست خانم؟؟

_تا هر جا که مسیرت بخوره میام.

ورو به محمد طاها گفتم:

_شما کجا میرید؟

رو ترش کرد و گفت:

_ شما به من چکار داری خانم؟ آدرستو بده به آقا.

پشت چشمی نازک کردم و آدرسو به راننده دادم و رو به طاها گفتم:

_ آدرسمو یاد گرفتی دم به دقیقه نیای سراغما!!!!!!... من آبرو دارم.

تیز نگام کرد و گفت:

_ شما آبرو هم سرت میشه؟ فعلا که شما دنبال من راه افتادی خانم، دوره آخرالزمان شده... دخترا اونقدر پررو شدن که با قباحت خودشونو به پسرا میچسبونن.

با چشمای گرد شده نگاه کردم و گفتم:

_ کجا بهت چسبیدم میمون؟ فکر کردی کی هستی که دنبالت راه بیفتم بدبخت؟ فقط محض سرگرمی سر به سرت میزارم... دور بر ندار لطفا...

ایشی گفتم و نگاه ازش گرفتم که به راننده گفت:

_ پیاده میشم آقا.

برای حرص دادنش گفتم:

_ منم همینطور.

با خشم نگام کرد که لبخندی به روش زدم.

راننده تا ایستاد اسکناسی سمتش گرفتم و پیاده شدم، طاها هم پیاده شد و بی توجه به من طول خیابونو با قدم های بلند طی کرد.

پشت سرش راه افتادم و گفتم:

_هی آقا... افتخار میدی؟ شماره بدم؟ وقت داری باهم یه دوری بزنینم یا نه؟

ریز خندیدم، که باز بی توجه به راهش ادامه داد، دنبالش دویدم و گفتم:

_حالا یه بارم یه دختر مزاحمت ایجاد کنه چه ایرادی داره؟ هان؟

ایستاد و سمتم چرخید، قبل از اینکه باهاش برخورد کنم روبروش ایستادم و با لبخند نگاهش کردم.

سر تاسفی تکان داد و گفت:

_برای تربیت خانوادگی متأسفم دختر خانم.

اخم کردم و گفتم:

_شیطنتم به خانوادم ربطی نداره... به تاسفت نیازی نیست آقا.

_فردا که با حراست دانشگاه حرف زدم اون وقت حد و حدود خودتو میشناسی.

کم نیاوردم و گفتم:

_هه ترسیدم... برو بگو ببینم چکار میتونن بکنن؟؟ آخه کسی حرف تورو باور میکنه هان؟ کدوم دختریه که دنبال پسر راه

بیافته؟ فقط خودتو ضایع میکنی جناب صدراپی...

ازش رو گرفتم و غرغر کنان از کنارش گذشتم.

خیال کرده عاشق چش و ابروشم... عتیقه...

ازش دور شدم و قدم زنان به راهم ادامه دادم.

صدای بوق ماشینی کنارم بلند شد، پشت سر هم بوق میزد و در آخر صدای مرد جوانی به گوشم خورد:

_برسونمت خانمی.

همین که خواستم خارج بشم رخ به رخ عاطفه در اومدم، نگاه کردم به خاطر تابش نور خورشید اخمام در هم شد دلم نمیخواست باز باهاش هم کلام شم.

عاطفه بهترین دوست من بود البته تا قبل از اتفاق روز جمعه، اما حالا اصلا دلم نمیخواست باهاش روبرو شم حتی برای چند لحظه ی کوتاه.

لباش کنش اومد و گفت:

_زود تعطیل کردی خانم مدیر.

بی حسو حال جواب دادم:

_نه، هنوز بچه‌ها هستن داخل. من کار داشتم زودتر اومدم بیرون.

کنارم قدم برداشت و گفت:

_چکار داری؟ جایی قراره بری؟

به دروغ گفتم:

_آره.

دستمو کشید و گفت:

_صبر کن... تنها نیومدم.

متعجب گفتم:

_با کی اومدی؟؟

_سهراب...

صداش تو گوشم اکو شد... درست شنیدم؟ اون گفت سهراب؟؟؟

از کی تا حالا دونفری میرن بیرون؟

قبل از اینکه افکار دیگه ای به سرم بریزه صداشو شنیدم:

_سلام حلما.

به سختی سر چرخوندم و نگاهش کردم، دستاش تو جیب شلوارش بود و با لبخند براندازم میکرد.

چقدر حسرت دیدنشو داشتم...

به خودم نهیب زدم...هی حلما... به خودت بیا... قرار شد فراموشش کنی.

چشامو روی هم فشردم و به خودم مسلط شدم چشم باز کردم و گفتم:

_سلام خوبی سهراب؟

لبخندش عمق گرفت و تشکر کرد، به عاطفه زل زدم و گفتم:

_اتفاقی افتاده اومدین دیدن من؟ اونم داخل باشگاه؟

سهراب قبل از اینکه عاطفه جواب بده پیش دستی کرد و گفت:

_از عاطفه سراغتو گرفتم، گفت از جمعه خبری ازت نداره... داشتم از پیش پویا برمینگشتم یهو عاطفه رو دیدم گفتم بیایم یه سری هم به تو بزنینم.

زیر چشمی نگاهی به عاطفه کردم...به حالتی داشت... مثل حسادت، یا شاید من اینطوری حس کردم.

بدون نگاه به سهراب گفتم:

_لطف کردید...من عجله دارم، فعلا بچه‌ها.

خواستم برم که سهراب با عجله مقابلم قرار گرفت و گفت:

_کجا؟ بیا میرسونمت.

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

_نه میخوام تنها باشم.

به عاطفه اشاره کردم و ادامه دادم:

_خوش بگذره بهتون.

پاتند کردم و ازشون دور شدم صدای سهرابو از پشت سر شنیدم:

_چت شده حلما؟ تحویل نمیگیری؟!!!

بی توجه به حرفش باز ازش فرار کردم، آره... فرااااار کردم...

کمی که از باشگاه دور شدم تاکسی گرفتم و به خونه برگشتم.

سر خیابون پیاده شدم تا کمی قدم بزنم.

اصلا از موقعیت فعلیم راضی نبودم... من، عاطفه رو سرزنش کردم چرا بیخودی دل بسته اما خودم... هه...

گاهی وقتا خیال میکنم حتی از پروا هم کم سن و سال ترم...

خیلی از خودم عصبانیم که سریع دل بستم... بدتر اینکه نمیتونم از یاد ببرم...

چشمم به اتومبیل سهراب افتاد بسرعت خودمو پشت درخت پنهان کردم و از گوشه ای سرک کشیدم.

عاطفه با لبهای خندون پیاده شد و دستی تکان داد و بعد سمت خونشون قدم برداشت.

نگاه سهراب به روبرو چرخید که باز پشت درخت پنهان شدم.

نفس زنان منتظر موندم که سهراب بره تا بتونم به خونه برم.

همینکه صدای ماشین شو شنیدم، سرک کشیدم...

داخل پارکینگ خونشون رفت.

نفس راحتی کشیدم و به راه افتادم...

تلفن همراهم زنگ خورد، بی حوصله از کیفم بیرون کشیدم، با اینکه شماره ناشناس بود جواب دادم:

_بله؟

_سلام حلما.

ابروهام بالا پرید و تو جام ایستادم، متعجب گفتم:

_سهراب!؟

_آره، تعجب کردی؟

_نه نه کاری داشتی؟

_آره خواستم بینم کجایی؟

اطرافمو نگاه کردم و من من کنان جواب دادم:

_من... اووووووم... من اومدم خرید چطور مگه؟

_خرید؟؟ چه خریدی؟؟ خیلی عجله داشتی!

_خب خریدم ضروری بود، الانم میخوام وارد پاساژ بشم کاری نداری؟؟

_چرا کارت دارم.

سکوت کردم... یعنی چیکار داره؟ اصلا چرا زنگ زده؟ چرا هرچی میخوام ازش دوری کنم باز سروکلش پیدا میشه؟

صداش به خودم آورد:

_حلما؟؟؟

_هان؟

_بگم کارمو؟

_بگو؟

_نگام کن...

_چی؟؟!!!

_گفتم نگام کن... برگرد...

اخمام درهم شد... چی میگه این؟

همینطور که گوشی دستم بود به پشت سرم نگاهی انداختم که با دیدنش تکان خفیفی خوردم.

_ چرا بهم دروغ میگی؟ که داری وارد پاساژ میشی آره؟

اونقدر شوکه بودم که هنوز گوشی به گوشم چسبیده بود... بهم نزدیک شد و مقابلم قرار گرفت و فقط نگام کرد...

لبمو به دندون گرفتم و سرمو زیر انداختم.

پاشو به حالت عصبی داشت تکان میداد و به زمین میکوبید.

همینطور بینمون سکوت بود و خاموشی...

که صدایش به گوشم رسید:

_ دیدمت پشت درخت پنهون شدی.

سرم بیشتر داخل یقه ی مانتوم فرو رفت، که ادامه داد:

_ چرا خودتو قایم میکنی؟ حتی معرفت سابقو نداری که جواب پیامارو بدی... کاری کردم که باعث این فاصله ت بشه؟ هووم؟

دستامو در هم قلاب کرده بودم و با استرس گوشه ناخنمو میکندم که باز صداشو شنیدم:

_ حلما...؟؟!!

سرمو، که احساس میکردم اندازه یه وزنه ی چند کیلویی شده، بلند کردم... و به زحمت چشم بهش دوختم.

با آرامش گفت:

_ اتفاقی افتاده؟

فقط سر تکان دادم که گفت:

_ پس علت این کارا چیه؟

تو بد مخمسه ای گیر افتاده بودم...

دلم نمیخواست ازم بازجویی کنه، مگه من متهمشم که این طوری باز خواستم میکنه؟؟!!

نفسمو به سختی بیرون فرستادم و زمزمه کردم:

_چه دلیلی داره به پیام یه غریبه جواب بدم؟

ابروهاش بالا رفت و چشاش کاملا گرد شد...

سر کج کرد و گفت:

_چی میشنوم حلما؟ غریبه؟ درست شنیدم؟ تو گفتی غریبه...؟؟!!

گند زده بودم حسابی...دیگه دیر بود...کاریه که شده.

پس سر حرفم ایستادم و گفتم:

_درسته...همینو گفتم.

کلافه دست به کمر زد و گفت:

_از کی تا حالا دوست دوران بچگیت تا الان شده غریبه؟ چرا تا چند وقت پیش غریبه نبودم! هان؟

لبام کج و کوله شد...این وسط بغض لعنتی از کجا پیداش شده بود...؟

صداش حرصی تر شد:

_جواب بده...

دندون روی هم فشردم و چش تو چشش گفتم:

_خودم تصمیم گرفتم بشی غریبه، دوست ندارم رابطه ی بچگیمون تا ناکجا آباد ادامه پیدا کنه...یه زمانی بود تو این خیابونا هم بازی بودیم...حالا دیگه بزرگ شدیم...درسته دیر فهمیدم ولی فهمیدم...چه دلیلی داره این تماسا و پیامای تو؟ به فکر زمانی باش که قراره ازدواج کنی، چطور میخوای به زنت بگی این دختر دوست منه؟ نمیگه چرا یه دختر دوستته؟ ناراحت نمیشه؟ با من سرد نمیشه؟ از من بدش نیاید؟

بغضم داشت سر باز میکرد که بسختی لب باز کردم و ادامه دادم:

_به اینا فکر کردی سهراب؟... به فکر آینده ت باش نه گذشته و دوران بچگی...

ازش رو گرفتم تا هرچه زودتر این دیدار مسخره و بهویی رو تموم کنم، اما صدایش مانع شد:

_نه خانم، شما به فکر آینده و زن من نیستی...میخوای ازدواج کنی، اونوقت از آینده من مایه میزاری، پس خودت روت نمیشه به آقات بگی این پسر دوست منه، همینو زودتر میگفتی دیگه چرا حاشیه میری؟...باشه عزیز من...مبارکت باشه، من غلط کنم بزارم آقاتون از گذشته ی ما چیزی بدونه.

با حرص و چشای اشکی سمتش چرخیدم و گفتم:

_گذشته ی ما؟ مگه چیزی تو گذشته ی ما بوده؟هان؟یه طوری حرف میزنی انگار ما... ما...

_ما چی؟

_انگار ما بهم علاقه مند بودیم، نه سهراب...نه ازدواجی در کاره، نه هیچی...من واسه خاطر تو و کسی که دوستت داره میگم...نذار دچار سوءتفاهم بشه...سهراب نذار.

با چشای ریز شده نگام میکرد که بسرعت ازش دور شدم و اشکی که گوشه ی چشمم لونه کرده بود رو گرفتم...

تا وارد اتاقم شدم، خودمو روی تخت انداختم و زدم زیر گریه...

اما هم زمان صدای اعلان گوشیم هم بلند شد.

با چشمای اشکی بازش کردم، که تصویر تار سهراب پشت اشکام نمایان شد...

پیامشو باز کردم:

_وقتی آدم ها شما را ترک می کنند

مانعشان نشوید!

شما با کسانی که رهایتان می کنند

آینده ای ندارید

آینده شما با آن هایی هست که در

هر حالی همراه شما هستند!

با خوندن متن پیامش، چشمای اشکیم ناباورانه گرد شد و فریاد زدم:

_آره لعنتی آره... اون عاطفه ست که همیشه همراهته... آینده ی تو با اونه...

گوشیو به گوشه ی تخت پرت کردم و باز زار زدم...

بیشتر گریه م از روی حرص و ناتوانی بود، ناتوانی از اینکه نتونستم عاقلانه رفتار کنم... نتونستم...

نشستم و زانو هامو بغل گرفتم، کجای کارم ایراد داشت؟ کجاش؟ چرا این طوری شد؟ چرا به اینجا رسیدم؟

دست از اشک و ناله برداشتم و لباسامو از تنم بیرون آوردم...

حوله مو برداشتم و سمت حمام رفتم.

وقتی یاد اتفاقات امروز میفتم، دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار، وای خدایا منو دیده که پشت درخت پنهان شدم، وای سوتی

پاساژ رفتنمو بگو، چقدر خجالت کشیدم وقتی پشت سرم دیدمش... اه لعنتی...

همه چی برخلاف خواستم پیش رفته بود و در آخر پیامی که فرستاده بود حرصی ترم کرد...

مشت محکمی به دیوار بخار گرفته ی حمام کوبیدم...

اما دستم بدجوری درد گرفت با چهره ای درهم زیر دوش مچاله شدم...

خدایا کمک کن این روزا زودتر بگذره، چطور حضور شو فراموش کنم؟

حالا هرکی ندونه خیال میکنه سالها عشق و عاشقی باهم داشتیم، اما دریغ از ذره ای احساسات واقعی، من فقط تو تنهایی

خودم دل به پیاماش بسته بودم...

خدا کنه دیگه اسمشو روی گوشیم نیبم...

اینطوری راحت تر با موضوع کنار میام.

حوله پوش از حمام خارج شدم.

حتی مامان هم از گوشه گیری این اواخرم خسته شده، همش علت رفتارمو میپرسه، آخه چی بهش بگم؟

همش بهونه ی خستگی رو میارم، دیگه کم مونده ازم بخواد باشگاه نرم، اما نه... فقط اونجاست که میتونه از فکر و خیال دورم

کنه.

صدای پروای شلوغ، از سالن میومد که داشت سر به سر مامان میذاشت...

دختر شر و شیطونی بود...

اما من اصلا حوصله ی این فضاهاى شلوغو نداشتم. خودمو روی تخت انداختم و چشمو بستم.

هر لحظه خیابون برگ ریزان و خودمو سهرابو بیاد میاوردم...

دوباره گوشیمو بدست گرفتم و بی اراده صفحه ی پیامشو باز کردم از اینکه آنلاین بود یه جورى شدم، چشمم به اسم عاطفه افتاد... اونم آنلاین بود...

قلبم لرزید...

نکنه دارن با هم چت میکنن!!

عصبی گوشيو خاموش کردم و کنارم گذاشتم.

اصلا به منچه... بزار باهم خوش باشن...

باز چشم داشت سوز اشک میگرفت که روی هم فشردمشون.

پویا

صدای موزیکو کم کردم... گوشه ای پارک کردم و شماره ی کیمیا رو گرفتم...

مثل اینکه تا من زنگ نزنم اون قرار نیست سراغی از من بگیره...

چند روز گذشته اما هنوز یه پیام ازش دریافت نکردم.

جای اینکه من دلخور باشم اون قهر کرده و بی محلی میکنه.

دلتنگش بودم...

نمیتونم مثل اون بیخیال باشم.

دیگه کم کم داشتم از جواب دادنش نا امید میشدم که صداش تو گوشم پیچید:

_ الو؟

_ سلام چطوری؟...

_سلام مرسی.

همین... حتی حال منو نمیپرسه... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_کجایی؟

_بیرون.

کلافه گفتم:

_دقیقا کجا؟

_اومدم یه مقدار پول بردارم از حسابم.

_بگو کجایی پیام دنبالت.

_لازم نیست نزدیک خونه م، دیگه الان میرسم.

_باشه پس میام بینمت.

سکوت کرد... لبامو روی هم فشردم، مثل اینکه قصد داره حسابی حرصم بده، با تاکید گفتم:

_حرف دارم باهات خدافضا.

منتظر حرفی ازش نمودم و تماسو قطع کردم.

مشتی به فرمون کوبیدم و راه افتادم و صدای موزیکو دوباره بالا بردم:

(میثم ابراهیمی، درد دل)

نپرس از من چرا تب کرده چشمات

خدا میدونه دل سوزی نمیخوام

نیا نزدیکه من واگیر داره

تب بی تابیه تلخ نفسهام

میدونم درد دل خوبه ولی من
 نمیخوام رو شه دستم پیش مردم
 چه میدونی چه دردی داره عادت
 به حرف و طئنه ها و نیش مردم

میدونم درد دل خوبه ولی من
 نمیخوام رو شه دستم پیش مردم
 چه میدونی چه دردی داره عادت
 به حرف و طئنه ها و نیش مردم

برو این خونه جای هردومون نیست
 بذار با درد هر روزم بمیرم
 کلیدم گریه زخمو میسوزونه
 میخوام وقتی که میسوزم بمیرم
 تموم شد دوره ی عشق منو تو
 به این زودی باید از هم جدا شیم
 منو تو عاشق همدیگه بودیم
 ولی قسمت نشد همخونه باشیم

میدونم درد دل خوبه ولی من
 نمیخوام رو شه دستم پیش مردم
 چه میدونی چه دردی داره عادت
 به حرف و طئنه ها و نیش مردم

میدونم درد دل خوبه ولی من
 نمیخوام رو شه دستم پیش مردم
 چه میدونی چه دردی داره عادت
 به حرف و طئنه ها و نیش مردم

مقابل منزل پدری کیمیا ایستادم و پایین اومدم.

زنگ درو فشردم که بسرعت باز شد، ریموت ماشینو زدم و داخل شدم...
 مشغول بیرون آوردن کفشم بودم که صدای شادی گفت: _سللااااااام.

سر بلند کردم، نگار بود خواهر کیمیا که یک سال ازش بزرگتر بود...بخاطر جدایی از شوهرش، کیمیا هم زانوی غم بغل گرفته بود...یکی نیست بهش بگه جای غصه خوردن زندگی خودتو سفت بچسب، نه اینکه این طوری به من بی محلی میکنی...

_ آی کجایی خوشتیپ؟

به خودم اومدم و راست ایستادم:

_ سلام خوبی نگار خانم؟

تازه متوجه ظاهرش شدم و چشمم گرد شد وخیلی سریع نگامو پایین انداختم.

یه تاپ و شلوارک زرشکی رنگ تنش بود تا بحال این طوری ندیده بودمش...ظاهرا جدایی از سالار شیرش کرده بود...موهای رنگ شدش بطور فشن وشلخته دورش ریخته بود، گفتم:

_ اومدم کیمیا رو ببینیم.

از جلوی در کنار رفت و گفت:

_ کیمیا؟خونه نیست، بیا تو.

اخمام در هم شد و با خیال اینکه شوخی کرده داخل رفتم و چشمم به در اتاق بسته ی کیمیا افتاد و گفتم:

_ کیمیا اتاقشه؟

_ گوشت سنگین شده شازده پسر؟؟!! میگم خونه نیست.

با اخم نگاه کردم و انگار که خونه نبودن کیمیا ربطی به اون داره، خشن گفتم:

_ کجاست؟

_ چه میدونم رفته بیرون.

قری به سرو گردنش داد و به دسته مبل تکیه داد و نگام کرد.

اونقدر فکرم درگیر بود که ناز و غمزه ی اون به چشمم نیومد.

گوشیمو بیرون کشیدم و شمارشو گرفتم، اما قبل از اینکه بوق بخوره گوشی از دستم کشیده شد و صدای نگار به گوشم رسید:

_ بیخیال پویا جان، کیمیا رو ولش.

با حیرت زول زدم بهش... جلوم ایستاده بود و لباسو غنچه کرده و نگام میکرد.

از چشاش آتیش میبارید...

رخ به رخم ایستاد و گفت:

_ تا وقتی که من هستم چرا کیمیا؟؟ منکه اینقدر دوستت دارم... میدونی علت اصلی جدایی من از سالار تو بودی؟

رسمآ هنگ کردم... داشتم خواب میدیدم؟؟؟؟

نگار چرا اینقدر دریده شده؟

یه من اخم به روش پاشیدم و گفتم:

_ مار خوردی افعی شدی نگار... از کی تاحالا به خواهرت از پشت خنجر میزنی؟ ببینم، نکنه تو گوش کیمیا اراجیف میخونی که

جدیدا اینقدر عوض شده هان؟ چی بهش گفتی؟ حرف بزن...

لبخندی زد و گفت:

_کیمیا؟؟...هه...اون از اولم راضی به ازدواجتون نبود...وقتی که قدر تو نمیدونه چرا سنگ شو به سینه میزنی عزیز من؟ کیمیا یه احمق به تمام عیاره، چقدر من و مامان اصرار کردیم که بله رو بهت بده، اما حیف...حیف که تو این ۳ ماه دل من برات ضعف رفت و کیمیا باز دلش باهات نبود.

چشاشو ریز و لحنش رو آرام کرد:

_پویا باور میکنی خیلی دوستت دارم؟؟

دستاش از گردنم آویزون شد و خودشو بالا کشید...

با چشمای گرد شده نگاهش میکردم که لباسو جلو آورد اما صدای افتادن چیزی از پشت سر باعث شد ازم جدا بشه...

به چهره ی مات و رنگ پریده ی کیمیا که جلوی در ایستاده بود نگاه کردم...

کیفش روی زمین افتاده بود و وسایلش گوشه و کنار پخش شده بود...هنگ بودم...نمیدونستم چی بگم...

کیمیا دهان باز کرد و گفت:

_عوضی با خواهرم؟!

ابروهام بالا پرید اینجا چه خبره؟ جای اینکه به نگار تشر بزنه به من میگه عوضی؟ لب باز کردم که نگار مظلوم نما گفت:

_کیمیا خوب شد اومدی...میبینی شوهرت چقدر پسته؟ خیال کرده چون دارم طلاق میگیرم میتونه هر غلطی دلش خواست بکنه...درسته دارم یه زن مطلقه میشم ولی اون حق نداره منو وسیله ی هوسش کنه.

دوید و خودشو گریه کنون بغل کیمیا انداخت، گر گرفتیم...

مات به چهره ی عصبی کیمیا نگاه میکردم و نگار که تو آغوشش های های گریه میکرد.

ناخودآگاه نیشخندی کنج لبام نشست، کیمیا باید چقدر احمق باشه که حرفهای این خواهر پست فطرتشو باور کنه، اما نگاه عصبی و دندونای به هم فشردش اینو ثابت میکنه...

سری به تاسف تکان دادم و به حرف اومدم:

_باز یگر ماهری هستی نگار خانم، آفرین خوشم اومد، کاش کیمیا زودتر سر میرسید تا از حرفای خجالت آور خواهرش بهره میبرد...کاش میدید چطور از گردنم آویزون شده بودی تا لبای کثیفتو به من بچسبونی، باریکلا خیلی خوب داری از نبود سالار استفاده میکنی...

چند بار برایش کف زدم...

متعجب از بغل کیمیا جدا شد و نگام کرد...

نفس زنان به هردو زول زدم که نگار با پرویی گفت:

_ داره دروغ میگه کیمیا... اون بود که میخواست به من دست درازی کنه.

نیشخند پر صدایی زدم و گفتم:

_ کیمیا باید خیلی چشاش ضعیف باشه که دستای حلقه شده ی تو رو، دور گردنم ندیده باشه...

و رو به کیمیا صدامو بالا بردم و گفتم:

_ اگه واقعا به من شک کرده باشی... خدا شاهده دیگه تا عمر دارم سراغتو نمیگیرم... کلاه خودتو قاضی کن ببین من درست میگم یا خواهرت.

و اشاره ای به نگار کردم...

با عصبانیت از بینشون رد شدم و تنه ای بهشون زدم و با خشم گفتم:

_ بیا بیرون کارت دارم...

کیمیا با بهت نگام میکرد که گفتم:

_ مگه با تو نیستم؟؟

فکش منقبض شد و دنبالم اومد...

به چهره ی سرخ شده ی نگار اهمیتی ندادم و از در بیرون رفتم و با عجله و حرصی که تو رفتارم هویدا بود کفش پوشیدم...

از خونه خارج شدم و ریموتو زدم و پشت فرمون نشستم...

عصبی بودم...

خیلی زیاد...

نفرت عجیبی از نگار به دلم چنگ می زد...

دختره ی احمق...

اصلا انتظار چنین کاری رو ازش نداشتم...

کیمیا با تردید نگام کرد و کنارم جای گرفت.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ تا وقتی نگار تو این خونه ست حق نداری اینجا باشی... وسایلتو جمع کن میام دنبالت... میای خونه ی ما...

خواست مخالفت کنه که تشر زدم:

_ همین که گفتم...خواهری که بخواد زیر آب تو رو بزنه و با شوهرت بریزه رو هم خواهر نیست، دشمن جونه...فهمیدی چی گفتم !؟؟؟؟؟

لباشو به هم فشرد و به ناخوناش خیره شد.

نفس زنان منتظر حرفی ازش بودم، اما چیزی نگفت...

سرتکان دادم و گفتم:

_ هرچی نیاز داری بردار...منتظرت میمونم تا بیای...

آروم زمزمه کرد:

_ مامانم...

_ خودم با مامان صحبت میکنم...تو برو حاضر شو، معطل نکن.

با بی میلی دستگیره ی درو کشید و بیرون رفت...

موبایلمو در آوردم و شماره ی همراه مادر کیمیا رو گرفتم.

چند تا بوق خورد که جواب داد.

سعی کردم طوری توجیهش کنم که دلخور نشه.

حرفی از نگار نزدم...

بالاخره مادر بود و غصه میخورد.

ادعای دلتنگی و دور بودن از کیمیا رو کردم و گفتم سعی میکنم بزودی بساط عروسی رو راه بندازم.

تا الآنم که عقد موندیم خواسته ی خود کیمیا بود،

وگرنه منکه از خدام بود هرچه زودتر مستقل بشیم.

مادر کیمیا روش نشد مخالفتی کنه.

بهش قول دادم بهشون زود به زود سر بزنیم و تماسو قطع کردم...

نیم ساعتی گذشت که بالاخره کیمیا اومد.

یه چمدون کوچیک همراهش بود. پیاده شدم و از دستش گرفتم.

صندلی عقب گذاشتم و درو باز کردم تا بشینه...

خودمم نشستم پشت فرمون و استارت زدم، نفس عمیقی کشیدم.

خیالم راحت بود که پیش خودمه...

اما هنوز موضوع قهر این چند روزش حل نشده بود و باید سر فرصت باهاش حسابی حرف میزدم و علت رفتار اخیرشو جویا میشدم.

پروا

آخرین لقمه ی ساندویچی که مامان واسم حاضر کرده بودو جا دادم تو دهنم، و از تاکسی پیاده شدم.

با دهن پر کرایه رو حساب کردم و وارد دانشگاه شدم.

نازی به سمتم اومد و سلام داد...

همینطور که لقمه رو می جویدم سر تکان دادم که نگام به محمد طاها افتاد.

بینیمو چینی دادم و نگامو ازش گرفتم.

پسره ی ایکبیری...

لقمه رو قورت دادم و وارد کلاس شدیم...

محمد طاها ترم بالایی بود اما گاهی کلاسامون با هم یکی بود...

منتظر استاد بودیم، که یکی از پسرای کلاس که حسابی هم چشاش روی من زوم بود صندلی جلویی نشست...

طبق معمول تیپ روشن زده بود...

کلا تپیش همین بود، اصلا تیره نمیوشید.

لااقل تو دانشگاه که اینطور بود...

گاهی بر میگشت و نگام میکرد...

و دور از چشم بقیه چشمک و لبخند تحویل میداد...

مثل عقب مونده ها نگاهش می کردم که استاد اومد...

بعد از اتمام کلاس در حالی که مخم از موضوع تدریس امروز هنگ بود گفتم:

_ من متوجه نشدم استاد... خیلی پیچیده بود.

در حالی که دفتر و دستکشو جمع میکرد گفت:

_ من عجله دارم خانم یوسفی... بهتره آقای دلاور براتون توضیح بده.

منظورش همین پسر چشم چرونه بود که نگاهش فقط منو می پایید.

با ذوق برگشت سمتم و گفت:

_ باعث افتخاره.

آهسته گفته بود که گمونم کسی نشنید.

جلسه ی بعد امتحان بود پس مجبوری گفتم:

_ واستون مشکلی نیست دیر تر برید؟؟؟

_ نه اصلا...

نازی خواست خداحافظی کنه و بره که گفتم:

_ بترکی نازی مگه درسو یاد گرفتی که داری میری.

بیخیال جواب داد:

_ نبابا، منم یکی مثل تو. اما نمیتونم بمونم قرار دارم. خدا فضا.

با بهت به نازی که مثل عروسک کوکی از جلوی دیدم دور شد نگاه کردم.

کلاس کم خالی میشد که دلاور کنارم نشست و جزوه شو جلوم پهن کرد.

چشاش قفل صورتم شد و شروع به توضیح کرد.

اسمش سعید بود... سعید دلاور...

مشغول گوش دادن بهش بودم که دستش با دستم برخورد کرد...

دستمو کشیدم و اهمیتی ندادم.

به خیال اینکه اتفاقی دستامون باهم برخورد کرده، اما باز تکرار کرد...

فهمیدم کمی کرم تو وجودش وول میخوره...

اخمامو کشیدم تو هم و خیره ی جزوه به صحبتش گوش دادم که گفت:

_ متوجه شدی؟؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ بله ممنون...

همچنان نگاهم میکرد که کیغمو دستم گرفتم تا برم...

سر چرخوندم تا تشکر کنم که لباس بسرعت روی گونه م فرود اومد و بوسه ی نرمی از گونه م گرفت.!!!

چشام تا آخرین درجه ی ممکن گرد شد و تمام خون بدنم به صورتم هجوم آورد...

با دیدن رنگ رخسارم بسرعت از جاش بلند شد.

انگار از قیافه ی برزخیم حسابی ترسیده بود...

فقط با خشم نگاهش میکردم که فرارو به قرار ترجیح داد و از کلاس بیرون زد...

ای مردک عوضی...

دارم برات...

حسابتو میرسم...

اگه آبروتو جلوی بچه های کلاس نبردم ؛ پروا نیستم...

روز بعد ، قبل از خارج شدنم از خونه سراغ یخچال رفتم.

یه سس کوچیک قرمز برداشتم و از خونه خارج شدم.

امروز برای سعید نقشه داشتم...

هنوز دلم به خاطر اون بوسه ی مزخرفش پر بود.

طبق معمول کنار نازی نشستم و صندلی کنار یو خالی نگه داشتم و منتظر ورود سعید موندم.

امروز محمد طاها هم توی کلاس حضور داشت و

صندلی پشتی نشسته بود. انگار جرأت نکرد اینبار کنار من بشینه... گرچه دفعه ی قبلم، این من بودم که پیشش نشستم.

با ورود سعید سس رو از جیبم بیرون آوردم و سرشو کمی باز کردم، روی صندلی کناریم گذاشتم، و رو به سعید با صدای بلندی گفتم:

_ سلام آقای دلاور...

متعجب با چهره ای سرخ از خجالتِ کار دیروزش نگام کرد که با لحن مهربونی گفتم:

_ خوبید؟؟ بیایید اینجا بشینید.

مات و مبهوت، لباس کم کم به لبخند کش اومد و متعجب از رفتار من، جلو اومد و بدون اینکه چشم از صورتم برداره روی صندلی نشست.

لبامو به هم فشردم تا خندم نگیره...

طبق معمول لباس روشن پوشیده بود.

یه شلوار کتون کرم رنگ...

آخ آخ آخ....

فاتحه ی شلوارش خونده شد...

به خاطر رفتارم کلی متعجب بود و لبخند از لباس کنار نمیرفت...

زول زده بود بهم...

کمی جدی شدم و گفتم:

_ عه چرا اینجا نشستید؟؟

اول مات نگاهم کرد و بعد جواب داد:

_ خودت گفתי پیام اینجا...

ابرو بالا انداختم و گفتم:

_ بلندشو بابا... چرا حرف تو دهنم میذاری؟؟ بلند شو تا صدام بالا نرفته... خجالتم خوب چیزیه...

مات نگام کرد که تشر زدم:

_ پاشو دیگه آقا... عه...

سیخ تو جاش ایستاد...

بیچاره ماتش برده بود از رفتار دوگانه ی من.

یهو صدای شلیک خنده ی بچه های پشت سری به هوا رفت...

وای شلوارش حسایی افتضاح شده بود...

دستمو گذاشتم روی دهانم و آروم خندیدم.

تقریبا همه داشتن میخندیدن که یکی از پسرا گفت:

_ عه سعید... تو پسری یا دختر؟؟ شلوارتو ببین...

تازه سعید حاج و واج متوجه ی شلوارش شده بود...

صورتش قرمز شد اساسی و چشمش به سس روی صندلی افتاد و با خشم مثل لبو به من خیره شد...

داشتم میخندیدم که با عصبانیت گفت:

_ چکار کردی با من؟؟ حالا با این وضع چیکار کنم؟؟

خندمو نگه داشتم و گفتم:

_ دو راه بیشتر نداری... یا باید تا آخر کلاس این وضعو تحمل کنی که همه خیال میکنن دختری و این بلا سرت اومده... یا اینکه بری آب بزنی و تمیزش کنی، که در اون صورت هم خیال میکنن هنوز از جیش نگرفتنت...

کل کلاس ترکید...

چشمم به محمد طاها افتاد...

حتی اون بد عنق هم خنده رو لباش بود و دستشو از شدت خنده به دندون گرفته بود تا پقی نزنه زیر خنده...

سعید همچنان با خشم نگاهم میکرد که استاد وارد کلاس شد و همه خنده هاشونو خوردند.

سعید هم مجبور شد سر جاش بشینه و خشمشو کنترل کنه...

۲۰ سال پیش

امیرسام

نگاهی به امیلی که روبروم نشسته بود انداختم...

نوشیدنی داغی که مقابلش بود رو هم می زد و صدای برخورد قاشق با فنجان تو فضا می پیچید...

به چهره ش خیره شدم...

موهای روشن و بلوند، ابروهای نسبتاً هشتی قهوه ای رنگ، چشای متناسب به رنگ قهوه ای تیره که پشت پلکشو به زیبایی سایه ی قشنگی کشیده بود، به رنگ مشکی و یاسی...

مژه های بلندشو فر داده بود، لب و بینی متناسب و دندونهای سفید که دو دندون جلویی زیادی خودنمایی میکردند و کمی حالت خرگوشی داشتند...

گوشواره هایی بیضی شکل و فانتزی...

شال خز زیبایی دور گردنش انداخته بود و موهای فر شده و بلندش به روی اون پراکنده شده بود...

نگاهشو بالا آورد و لبخند زد...

جوابشو با لبخند دادم که گفت:

_ نگاهت خیلی سنگینه... با اینکه حواسم به فنجونم بود اما خوب حسش میکردم...

و خندید...

درست میگفت خیلی زوم شده بودم روش...

فنجونمو نزدیک لبام بردم که باز گفت:

_ نمیخوای دلپشو بگی!!؟؟

بی خیال شونه بالا انداختم و گفتم:

_ معمولا کسی رو برانداز نمیکنم اما وقتی هم بکنم ، دقیق میرم تو نخش...

انگار حرفم خوشحالش کرد که باذوق گفت:

_ نمیخوای نتیجه ی این آنالیز کردن تو بهم بگی؟؟

جرعه ای از محتوی فنجون سر کشیدم و گفتم:

_ خوشگل و با کمالات.

چشاش برق زد و لباس جمع شد...

نگاهمو به اطراف دوختم...

سر و صدای زیادی بود...

میشد گفت بیشتر باید اسم اینجارو گذاشت دیسکو تا کافیشاپ...

یه سمت از محوطه مخصوص رقص و سمت دیگه مخصوص پذیرایی بود.

صدای امیلی منو به خودم آورد:

_ از دیشب متوجه شدم مشروبات الکی نمیخوری...

درسته؟؟

_ همینطوره...

_ ینی تابحال نخوردی!؟؟

_ خوردم... یه مدت تو مهمونیا میخوردم... اما گذاشتمش کنار.

و ذهنم بازدن این حرف رفت به ۵ سال پیش...

داخل عمارت...

جشنی که افسون برای خبر بارداری گذایش گرفته بود...

برای پرکردن جام مشروبم به آشپزخونه رفتم و سلما رو دیدم...

لباس تقریبا گشادی پوشیده بود تا بر آمدگی شکمش تو دید نباشه...

یادمه چطور برای پرسیدن سوالم ، جبهه گرفت ، هرچی پرسیدم تو این خونه چکار میکنی؟؟

گفت دلیلی نمیبینم جواب بدم...

در جوابش گفتم شخص مهمی نیستی که اینطور به من جواب میدی گفتم کی هستی؟؟

که کلافه جواب داد:

_ جایگاه من چه فرقی برای شما داره؟؟ بفرمایید به مهمونیتون برسید... خوش بگذره.

آخرم جواب قانع کننده ای نداد...

با دستی که مقابلم تکان داده شد چشم به امیلی دوختم:

_ کجایی؟؟

نفس عمیقی کشیدم...

عرق روی پیشونیمو گرفتم و جواب دادم:

_ هیچی...یه لحظه فکرم رفت به گذشته...

_ میتونم بپرسم چه فکری!؟؟...

حرفو عوض کردم و گفتم:

_ حس میکنم تو این سرما گُر گرفتم...خیلی گرم شده.

امیلی نگاهی کرد و گفت:

_ میخوای یه نوشیدنی خنک سفارش بدم؟؟

_ نه نه بهتره برم بیرون یه هوایی بخورم...

بلند شدم که گفت:

_ داری میری؟؟

_ اوهوم...حالم خوب نیست...تو نمایی؟؟

_ باید برگردم شرکت...با پاپا بر میگردم...

_ اوکی...بای.

سری تکان داد که به طرف در خروجی رفتم.

حس کردم سرم داره هر لحظه دردش بیشتر میشه.

پیاده راهی مسافرخونه شدم...

بازم دلم نمی خواست با کلارا روبه رو بشم.

اصلا نمی دونستم با دیدنش چه عکس العملی باید نشون بدم.

وارد مسافرخونه شدم، خداروشکر داخل سالن نبود...

وارد راهرویی که اتاقم درش قرار داشت شدم که...

کلارا تی به دست جلوی در اتاقم ایستاده بود...

نگاهش بهم افتاد...

راهی برای فرار نداشتم...

راه پس و پیشی برام نمونده بود...

جلو رفتم و آرام سلام دادم...

چقدر حالا که گذشته شو میدونستم بیشتر دلم بحالش میسوخت...

نگام نکرد...

انگار اون هم روی رویارویی با من رو نداشت.

سر تکان داد و به کارش مشغول شد...

سعی نکردم سر صحبتو باز کنم...

در اتاقمو باز کردم و واردش شدم...

روی تخت نشستم و به دفترش خیره شدم...

توی دستام گرفتمش و تا جایی که خونده بودم ورق زدم...

نگاهی به ادامه ش انداختم...

دلم نمیخواست دیگه بخونم...

پس بلند شدم و جلوی در رفتم...

به آخر راهرو رسیده بود که صداش زدم:

_ کلارا...

دستش از حرکت ایستاد و تماشام کرد...

دفترشو نشون دادم و گفتم:

_ دفترت...

تی رو به دیوار تکیه داد و جلو اومد...

دستشو جلو آورد و دفترشو از دستم گرفت...

نگاهشو پایین انداخت...

سعی کردم ابراز همدردی واسه گذشته ی تلخش کنم...

با من و من گفتم:

_ کلارا...من...واقعا برای گذشته ی تلخ و ناگوارت متاسفم.

مثل دختر بچه های مظلوم که معلم ازشون درس می پرسه ایستاده بود...

قطره اشکی از صورتش به زمین افتاد که دست زیر چونش گذاشتم و گفتم:

_ گریه میکنی؟؟

نگاه خیسش قلبمو به درد آورد...

دلم نمیخواست این دختر تا ابد اینطور زجر بکشه...

آروم گفتم:

_ میخوای منو عذاب بدی؟؟

سری به علامت نه تکان داد که ادامه دادم:

_ پس چرا چشات خیسه؟؟ خوشم نیاد گریون بینمت...دیگه این کارو نکن...

اما بی فایده بود...

اشکاش پشت هم روی صورتش سر خورد...

خدایا چقدر دلم به درد میاد وقتی به چهره ی مظلومش نگاه میکنم...

بی اراده انگار که با یه دختر بچه طرفم ، محکم تو بغلم گرفتمش و روی موهاشو بوسیدم و زمزمه کردم:

_ اگه خواهش کنم، بس میکنی؟؟ آروم باش...دلم نمیخواد ناراحت بینمت...از حالا هیچکس حق نداره بد باهات رفتار کنه ،

چون من نمیذارم...فهمیدی؟؟ نمیذارم کلارا...

دستاش دور کمرم سفت شد و هق هقش بلندتر از قبل به گوشم رسید...
 فهمیدم خیلی دلش پره و این اشکا خیلی وقته توی چشاش سنگینی میکنه..
 اصلا برام مهم نبود که پا روی عقایدم گذاشتم...
 درحال حاضر مهمترین چیز واسم آروم کردن این دختر زجر کشیده بود.
 موهاشو نوازش کردم تا بالاخره آروم شد.
 بدون اینکه از آغوشم خارج بشه همینطور مونده بود... با صدای در یکی از اتاقها ، از خودم جداش کردم...

بعد از گذر چند خانوم از کنارمون، ازش پرسیدم:

_ بهتری؟؟

چشاش بخاطر ریختن اشک، براق شده بود...

لبخند مهربانی زد و سرتکان داد.

چهره ی ملوسی داشت.

آخه چطور دلشون اومده بود این بلا رو سرش بیارن؟؟

به روش لبخندی زدم و گفتم:

_ من هواتو از الان دارم... فقط کافیه بگی کی اذیت میکنه... ببینم هنوز اون دو تا شیاد و پست فطرت اینجا کار میکنن؟؟
 منظورم جانی و پیتره...

به علامت نه سر تکان داد که با حرص گفتم:

_ چه بهتر... آگه بودن زنده شون نمیداشتم...

با حالت خاصی نگاهم کرد و به طرف تی کنار دیوار رفت...

به رفتنش نگاه کردم و وارد اتاقم شدم.

هنوز سرم درد میکرد...

روی تخت دراز کشیدم که گوشیم زنگ خورد...

نگاهی به شماره انداختم... این دیگه کیه؟؟

جواب دادم:

_ الو؟؟؟

صدای دخترانه و ظریفی به گوشم خورد:

_ سام.

_ بفرمایید.

_ حالت چطوره؟؟

_ من شما رو میشناسم؟

_ اوه سام... منم امیلی...

ابروهام بالا پرید...

شماره ی منو از کجا آورده؟؟

قبل از اینکه سوالی بپرسم گفت:

_ با عجله از پیشم رفتی... خواستم مطمئن بشم که خوبی.

_ ممنونم امیلی... اما شماره ی منو از کجا آوردی؟؟

با خودم فکر میکردم اسم دنیلو ازش میشنوم اما گفت:

_ از منشی شرکت گرفتم.

_ که اینطور.

هر دو ساکت بودیم که گفت:

_ فردا شب با دنیل و جولیا میریم یه مهمونی... تو هم میایی؟؟

با یادآوری مهمونی پیش گفتم:

_ نه من فردا خیلی کار دارم.

_ بهونه نیار... تو هم بیا... خوش میگذره.

_ نه امیلی... اصرار نکن... گفتم که...

در جوابم سکوت کرد...

بخاطر اینکه ناراحتش نکرده باشم گفتم:

_ فردا میای شرکت؟؟

ذوق زده جواب داد:

_ اگه تو بخوای... آره.

لبامو به هم فشردم و گفتم:

_ اگه کار خاصی نداری بیا.

_ حتما میام.

_ خوبه.

_ مبینمت... بای.

تماسو قطع کردم...

توی ذهنم امیلی رو تصور میکردم...

چیزی کم نداشت...

و مهمتر از همه احساس میکردم خیلی مایله به هم نزدیک بشیم.

بلافاصله کلارا و صورت مظلومش مقابلم نقش بست...

دختر آرومی که زیادی دوست داشتنی و همینطور ترحم بر انگیز بود...

نمیدونم چرا این دو نفر توی فکرم مقایسه می‌کردم...

چشامو روی هم فشردم که حضور کلارا در آغوشم به یادم اومد...

روز بعد امیلی به شرکت اومد و تا عصر برای رفتن به مهمونی تو گوشم خوند تا همراهیشون کنم. کمی بهونه آوردم تا دست برداره ولی کارساز نبود.

آخرم مجبور شدم اوکی بدم تا دست از سرم برداره.

بعد از اتمام کار همراهم از شرکت خارج شد و شروع به یاهو گویی کرد... به طوری داشت خوشحالیشو تخلیه می‌کرد بابت رفتنم به مهمونی.

ظاهرا قصد داشت تا مسافر خونه همراهیم کنه

با تعجب گفتم:

_ قراره همراهم بیای؟

با شلوغ بازی شروع کرد به توضیح دادن:

_ آره همراهت میام تا مطمئن شم به مهمونی میای. حاضر میشی بعد دنیل و جولیا میان دنبالمون و پیش بسوی مهمونی راستی مهمونی امشب بالماسکه ست. بهتره اول بریم خرید.

ابروهام بالا پرید، تو فیلمای دیده بودم یه همچین مهمونی هایی اما فکر نمی‌کردم یه روزی برسه که خودمم پشت یکی از اون نقابها وارد مجلسی بشم. از نظرم خیلی مزحک و مزخرف بود ولی ظاهرا مورد علاقه ی خیلی ها بود.

محض اطلاعتش گفتم:

_ من داخل یه مسافرخونه کوچیک مستقرم.

تعجب نکرد و گفت:

_ میدونم.

برخلاف اون من متعجب شدم و گفتم:

_ میدونی؟؟ از کجا؟؟

_ دنیل بهم گفته بود.

بازم دنیل... این دنیل چقدر راپورت منو به این دختر میداد آخه...

وارد مسافرخونه شدم که دست دور بازوم انداخت و همراهم پله هارو بالا اومد.

همینکه خواستم به راهرویی که اتاقم درش قرار داشت بیچم، کلارا با میز چرخ دارش مقابلم قرار گرفت و با دیدنم با تعجب به امیلی که چسبیده بود بهم، نگاه کرد.

لبخند زدم و خواستم سلام بدم که با هول میزو از کنارم رد کرد و بسرعت از من دور شد...

متعجب سر چرخوندم تا نگاه کنم اما دیر بود و از محدوده ی دیدم خارج شده بود.

سمت اتاقم رفتم و درو باز کردم. امیلی جلوتر وارد شد و سری اطراف چرخوند. لباسی که قصد داشتم بپوشم برداشتم و گفتم:
_ اول میرم دوش بگیرم.

با لبخند سر تکان داد که وارد حمام شدم. بعد از یه دوش کوتاه و پوشیدن لباس بیرون اومدم. روی تخت نشسته بود و آلبومی که روی پاتختی گذاشته بودم، دستش بود.

با دیدنم، آلبوم روی میز گذاشت و لبخند زد.

از کنجکاویش خوشم نیومد و پای آینه مشغول مرتب کردن موهام شدم که گفتم:
_ بچه ها اومدن. پایین منتظرن.

با بی میلی سری تکان دادم و بسمت در اتاق راه افتادم که بازومو کشید. نگاه کردم...

سمت آینه رفت و ادکلنی که کنارش گذاشته بودمو برداشت و همینطور که به سمتم میومد گفت:
_ وقتی حمام بودی دیدمش... بوی خوبی داره.

و شروع کرد به پیس پیس زدن روی لباسم... پس خانم همه جارو زیرو رو کرده بود تو این فاصله...

همونطور که امیلی گفته بود، بچه ها داخل ماشین زرد رنگ دنیل منتظر بودند. صدلی عقب جای گرفتیم و کمی خوش و بش کردیم. دنیل آینه ی جلو رو روی صورتم زوم کرد و گفت:

_ خوب خوش میگذرونی پسر...

و اشاره ای به امیلی کرد. مثل خودش به فارسی جواب دادم:

_ دانیال یه گوش مالی حسابی بهم بدهکاری... راهتو برو پسر... بعد به حسابت میرسم... مردک دهن لق.

خندید. انگار جمله ی آخرمو که شنید متوجه علت حرص خوردنم شد. صدای جولیا در اومد:

_ چی میگید شما...؟؟ من سر در نمیارم.

دنیل دست جولی رو گرفت و بوسید، با چرب زبونی خاصی که در مقابل جنس مخالف بکار میبرد گفت:

_ عزیزم دارم به سامی میگم قراره امشب شبیه ملکه ها بشی با این لباس...

جولیا مستانه خندید که امیلی خودشو جلو کشید و گفت:

_ برای سام قراره ماسک تهیه کنیم. زود برو به یه فروشگاه دنی.

دنی با سرعت براه افتاد. امیلی خودشو بهم چسبوند و هرازگاهی منطقه ای رو بهم نشون میداد و دربارش توضیحی میداد. با توقف ماشین همه پیاده شدیم و داخل فروشگاه رفتیم.

امیلی خیلی زود ازم جدا شد و بین قفسه ها گم شد.

دنی بهم نزدیک شد و گفت:

_ تونستی مخشو بزنی یا نه پسر؟!

و به شونه م کوبید... بیخیال دستامو تو جیبم فرو بردم و گفتم:

_ فعلا که اون داره مخ منو میزنه.

یهو با یادآوری چیزی سمتش چرخیدم و گفتم:

_ راستی چرا نگفتی دختر رئیس شرکته؟؟

با خنده شونه ای بالا انداخت که جولیا خودشو بهش چسبوند و گفت:

_ باز چی دارید میگید شما...؟؟

دنیل یه ماسک دستش گرفت و گفت:

_ میگم این به سامی میاد نه؟؟

ماسکو روی صورتش گذاشت و غش غش خندید.

ماسکو پس زدم و زیر لب گفتم:

_ مسخره.

دست دور کمر جولی انداخت و گفت:

_ خوب حالا قراره امشب مرد عنکبوتی شی یا سوپر من؟؟ هان؟؟

تا خواستم تیکه ای نثارش کنم صدای امیلی از پشت سر به گوش رسید:

_ هیچکدوم...

سمتش چرخیدیم...یه ماسک از پشتش بیرون کشید و گفت:

_ شوالیه ی سیاه...

با ابروهای بالا رفته نگاش میکردم که صدای دنی در اومد:

_ اوووو مای گااااااااااا...عالیه پسر...

امیلی با ذوق ماسکو سمتم گرفت.دیگه داشت از این کارا حالم بهم میخورد.

بی میل روی صورتم گذاشتم که جیغ امیلی در اومد:

_واوووو عالییههههههه.

بعد از پرداخت صورت حساب به مهمونی رفتیم.

از همون بدو ورود ماسکای مزخرفو روی صورتمون گذاشتیم.

امیلی که انگار از قبل وسایلش پیش جولیا بود آماده شد و داخل رفتیم.

سالنی بزرگی که توسط چراغ های دیوار کوب و سقفی نور نسبتا کمی در محیط بوجود آورده بود. کلی آدم با ماسک های مختلفی که روی صورتشون داشتن وسط وول میخوردند و میرقصیدند...البته آگه اسمشو بشه گذاشت رقص...شلوغ و پر سرو صدا بود...بی توجه به اون سه نفر، به گوشه ای ترین مکان پناه بردم و نشستم.

با وجود این ماسک لعنتی هیچ احساس راحتی نداشتم.

امیلی بعد از خوش و بش با چند نفر کنارم اومد و با توجه به صدای بلند موزیک داد زد:

_ نمیدارم تا آخر مهمونی یه گوشه بشینی...زود باش بیا برقصیم.

تو این موقعیت همین پیشنهادو کم داشتم...با اعصاب خردی گفتم:

_ من راحتم...تو برو برقص.

خواست حرفی بزنه که سینی مشروبات مقابلش قرار گرفت، دوتا جام برداشت و یکی مقابلم گذاشت و گفت:
_ به امشب باید اونی باشی که من میخوام. زود باش اینو بخور میخوایم خوش بگذرونیم.

دیگه داشت رو اعصابم راه میرفت کم کم...

با ولوم بالاتر گفتم:

_ همیشه اصرار بیجا نکنی...

بی توجه به عصبانیتم جام مشروبو بالا برد و کل محتویاتشو یکجا سر کشید... و با لحنی که بتونه راضیم کنه گفت:

_ گفتم قبلا خوردی... حالا امشبم بخور چی میشه مگه سامی...

کلافه و بدون لحظه ای فکر به سرانجام کارم، جامو بالا آوردم و چشممو روی هم گذاشتم و تماشا کردم...

با خالی شدنش روی میز کوبیدم و بی توجه به چشای پر ذوق امیلی گفتم:

_ راضی شدی؟؟

بسرعت خم شد و کنار لبمو بوسه ی تندی زد که چشمم گرد شد... دستمو کشید و گفت:

_ حالا درخواست دوممو انجام بده... خواهشش...

و منو سمت شلوغی وسط سالن کشید... جایی که زن و مرد به طرز فجیعی در هم میلولیدند...

بین جمعیت گم شدیم...

با حرکت دستای امیلی سعی میکردم تکونی به خودم بدم تا بشه اسمشو گذاشت رقص...

امیلی با لوندی سعی داشت بخوبی برقصه و خودشو به من بچسبونه...

سرم داشت گیج میرفت و چشمم تار میدید...

نگاهی بین جمعیت انداختم... چهره ی کلارا بین جمعیت به چشمم خورد... سر تکان دادم که تصویرش محو شد... کاش بود... بود و منو از این اوضاع نجات میداد.

از بوی عطر تند امیلی حالت تهوع گرفتم و بی توجه بهش از بین جمعیت بیرون زدم و در حالی که اطرافمو خوب نمیدیدم به زحمت سمت در خروجی رفتم و وارد حیاط بزرگ شدم...

ماسکو از صورتم کندم و گوشه ای پرتاب کردم...سوز سرما که به صورتم خورد تهوعم بیشتر شد و پای اولین درخت شروع کردم به عوق زدن...

صدای پای امیلی به گوشم رسید...بههم نزدیک شد...

دست روی شونم گذاشت که با خشم هولش دادم و داد زدم:

_ به من دست زن.

با دستمالی که توی جیبم بود اطراف لبمو تمیز کردم و رو بهش چرخیدم...از پشت اون نقاب لعنتی با بهت نگام میکرد...

دندونامو روی هم فشردم و داد زدم:

_ لعنتی این چی بود به خوردم دادی؟؟...عوضی تو باعث شدی تمام اعتقاداتمو زیر سوال ببرم.

جوابی نداد و فقط نگام کرد...باز با خشم بهش غریدم:

_ بخاطر توی احمق مجبور شدم اون شراب لعنتی رو بخورم...من به خودم قول داده بودم...میفهمی؟؟...

بازم حرفی نزد که داد زدم:

_ زود باش بازم توجیهم کن...زود باش...چرا چیزی نمیگی؟؟ مگه لالی؟؟

سمتش خیز برداشتم و ماسک لعنتیشو از صورتش کنار زدم که...

چند بار سر تکان دادم...چشامو روی هم فشردم و دوباره باز کردم...نه...تصویرش واقعی بود...

دست دراز کردم و با لمس صورت خیسش باورم شد که...کلاراست...

اما اینجا چکار میکرد؟؟

چرا ماسک امیلی روی صورتشه؟؟ به ماسکی که توی دستم بود نگاه کردم...نه...ماسک امیلی نیست فقط شبیهشه...اما چرا نفهمیدم؟!

دوباره به صورتش خیره شدم...چرا گریه میکرد؟؟

خواستم چیزی بگم که...در کمال تعجب لب زد و با تته پته گفت:

_ خ...خیال...می...میکردم...دو...دوسم دا...داری...گفتم میشی...تنها کسم...فکر کردم...وقتی بغلم کردی...یعنی بخاطر...دوست داشتنم...پا روی اعتقاد...ت...گذاشتی...اما وقتی اون...دختر و دیدم...فهمیدم چقدر...احمق بودم...که چنین تصوراتی تو ذهنم داشتم...چ...چرا باید...به یه خدمتکار لال...علاقه مند...بشی...افکارم خنده داره...نه...؟؟

بدون اینکه حتی پلک بزنم بهش خیره بودم...

خدایا اون داشت حرف میزد...این یه معجزه ست...

همینطور با گریه داشت جمله ها رو سر هم میکرد که شونه هاشو گرفتم و با ذوقی که باعث حضور نم اشک تو چشم شده بود گفتم:

_ کلارا... تو میتونی حرف بزنی...میتونی...

انگار با تکانهایی که به شونه هاش وارد کردم به خودش اومد و در سکوت فقط نگاه کرد..

تو چشای هم خیره بودیم که صدای امیلی به گوشم رسید:

_ سام تو اینجا یی؟؟ کجا غیبت زد یهو؟؟

هر دو به امیلی که روی پله های جلوی در ایستاده بود، نگاه کردیم...حالم ازش بهم میخورد.دوست نداشتم حتی لحظه ای رو در کنارش بگذروم.

اون تمام سعیشو کرد تا منو به خواسته ی خودش تبدیل کنه و من احمق چقدر زود وا داده بودم...

بی توجه بهش دست کلارارو کشیدم و بطرف در خروجی رفتیم...امیلی همچنان صدام میزد...اما دیگه اهمیتی نداشت.

بدون حرف در کنار هم قدم میزدیم که خسته روی نیمکتی نشست...

ایستادم و نگاه کردم...ایستگاه اتوبوس بود...

کنارش جای گرفتم...انگار قصد نداشت برام حرف بزنه تا رویای حرف زدنش برام واقعی تر بشه...

لبامو تر کردم و گفتم:

_ چجوری تو اون مهمونی سر در آوردی؟؟

شرمزده نگاهشو پایین انداخت و سعی کرد چیزی بگه:

_ م...من...دیدم...با اون رفتی بیرون...تعقیبتون کردم...حتی از آقای هانس مرخصی نگرفتم...فقط روپوشمو...در آوردم و دنبالت اومدم...وقتی وارد فروشگاه شدین...از تاکسی پایین اومدم و به طوری...که متوجه...نشین از کنارتون رد شدم و گوشه ای پنهون شدم...متوجه شدم برای خرید ماسک اومدین...فهمیدم به یه مهمونی بالماسکه...میرید...منم با پولی که همراه بودم یه دونه گرفتم و باز...با تاکسی تعقیبتون کردم...تمام مدت حواسم بهت بود...

متعجب بهش چشم دوختم... مثل فیلم تعقیب کرده.

اما دلیلش چی بوده؟؟

پرسیدم:

_ چرا این کارو کردی؟؟ یعنی اونقدر برای تعقیب کردن من عجله داشتی که کارتو گذاشتی زیر پات و دنبال اومدی؟؟ میدونی
اگه هانس بفهمه که حتما تا الان از غیبت متوجه شده... چه بلایی سرت میاره؟؟ میدونی ممکنه کارتو از دست بدی؟؟ هان؟؟

سرشو بالا گرفت و با چشایی که برق اشک داشت نگام کرد و گفت:

_ تا حالا عاشق شدی؟؟

متعجب نگاه کردم که سری تکان داد و ادامه داد:

_ چه سوال مسخره ای میپرسیم... خوب معلومه که شدی... منم دیدمش... همونی که روزای اول عکسشو توی اتاقت دیدم... همونکه وقتی به دستت دادمش سرم داد کشیدی و ترسیدم... یادته؟؟ باعث شد همونجا باهم آشنا بشیم...

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

_ دیگه عاشقت نیستم... اون مال من نبود... از همون اولم مال من نبود...

نگاهش کنجکاوانه صورتمو میکاوید که گفتم:

_ خوب بگو میشنوم...

به روبرو خیره شد... درست وسط خیابون که ماشینهای زیادی در حال رفت و آمد و تردد بودند:

_ تا بحال احساسی به کسی نداشتم... از مردا بیزار بودم... درست از اتفاق ۱۵ سالگیم... همیشه پیش جنس مخالف، خشن و
نچسب ظاهر شدم... از مسافرای مسافرخونه بگیر تا آدمای کوچه بازار... اما اونروز که اومدم اتاقت، انگار تو با همه فرق
داشتی... ازت بدم نیومدم... ازت بیزار نبودم... وقتی بهم گفستی مثل قانون تو رفتار کنم اولش برام عجیب بود اما بعد... فهمیدم چقدر
من این حرفتو دوست داشتم... چقدر برایش ارزش قائل شدم... چون همون موقع ازت فاصله گرفتم... تا دیروز... که خیلی اتفاقی
بغلم کردی و شونه هات تکیه گاهم شد... جسم قوت گرفت وقتی تو آغوشت اشک ریختم... آغوشی که میدونستم بوی هر کسی
رو نمیده... بلکه بوی بیکی میده... اما فردای اون روز تمام رویام با دیدن اون دختر در کنارت آوار شد روی سرم... همراهت
اومدم داخل اتاقت و بعد... شیک و قشنگ در کنارت از مسافرخونه خارج شدی و حتی ندیدی من چطور اشکام با دیدنت سرازیر
شد... تنها کسی بودی که دل بسته بودم بهش... همیشه با مهربونی برخورد کرده بودی با منی که جز زخم زبون و غر زدن و بحث
و دعوا از کسی چیزی ندیده بودم... نمیتونستم به این سادگی از دستت بدم... دنبالت اومدم تا ببینم مردی که برای من حد و مرز
قائل میشد تا بهش نچسبم و دستشو نگیرم، چطور با اون دختر برخورد میکنه... باز خرد شدم وقتی اونقدر نزدیک بودنتونو
میدیدم... مشروب خوردی... رفتی رقصیدی... تو بغل اون... داشتم نابود میشدم... تمام قصه هایی که از تو، توی ذهنم ساخته بودم
پرید... منو دیدی... توی جمعیت... نقابو برداشته بودم تا خوب ببینمت... وقتی دیدم توجهت به منه خودمو پنهان کردم و نقابو
روی صورتم گذاشتم... اما دیدم... دیدم حالت خوب نیست... دیدم چطور ازش جدا شدی و با بیزاری کنار درختا عوق زدی... دلم
طاقت نیاوردم... نگرانت بودم... نزدیکت شدم... دستمو از روی شونه ت پس زدی... خیال کردی من اون دخترم... اما وقتی ماسکو

برداشتی با حیرت بهم نگاه کردی... و من چقدر دنبال فرصتی بودم تا بگم... تا بگم چند وقته میتونم کم و بیش صحبت کنم... و همین امشب از شدت پر بودن دلم... همه چیزو برات رو کردم... همه چیزو...

از اینکه اینطور اعتقاداتم پیشش گسسته شده بود، شرمنده بودم... اول از خدا... بعد کلارا و بعد خودم...

کلارا منو باور کرده بود اما من گند زده بودم به باورش...

شوکه بودم...

از طرفی اقرار عشق کلارا...

از طرفی این اتفاقات اخیر... امیلی و هزار دردسر دیگه...

نگاش، خیس و مظلوم بهم خیره بود...

نمیدونم بعد از شنیدن اعترافاتش، حسم بهش چیه...

نمیدونم خوشحالم یا بی خیال...

کلارا دختر قشنگی بود که تنها مشکلش حرف نزدنش بود که حل شد... مگه عشق نمیخواستم؟؟

پس چرا قبولش نمیکنم؟؟

درسته ماجرای ۱۵ سالگیش باعث عذاب هر دوی ماست... ولی مگه اهمیتی داره؟؟ مهم عشقه... که بهم داره.

سعی کردم بیشتر از این نذارم تو ذهنش بد جلوه کنم... واقعا گند زده بودم... منی که دم از اعتقاداتم میزدم به طرز فجیعی و داده بودم و کلارا کاملا حق داشت اینطور راجع بهم حرف بزنه... لب باز کردم و گفتم:

_ خودم شرمندم... نمیدونم یهو چیشد که زدم به در بیخیالی... پشیمونم که به اصرارای امیلی تن دادم... شاید فقط میخواستم از سرم بازش کنم... نمیدونم... اما باور کن من حسی به امیلی ندارم... یعنی به هیچکس ندارم، من تو عمرم فقط یه نفرو خواستم که اونم عاشق کس دیگه ای بود... اونم کی؟؟ بهترین دوستم... اوایل به هر طریقی بود میخواستم باهاش زندگی کنم و قلبشو تصاحب کنم ولی... فهمیدم دارم واسه چیزی میجنگم که بدست آوردنش امکان پذیر نیست... پس ولش کردم... اونقدر به این موضوع که اون یه نفر دیگه رو دوست داره فکر کردم تا ازش زده بشم... تا متنفر بشم... اما سخته... سخته اونیه که از ته دل میخواستمو فراموش کنم... سخته... من تو این چند ماهی که از ایران خارج شدم، خیلی سعی کردم عوض بشم... شاید همین باعث شد راهمو کج انتخاب کنم...

بهش خیره شدم و ادامه دادم:

_ تو دختر خوبی هستی کلارا... میخوام کاری کنی سلما رو کامل فراموش کنم... میدونم اگه دوستم داشته باشی در کنارت خوشبختم... میدونم یه حسی تو اعماق قلبم هست که میتونم روزی عاشقت باشم... از نظر من تو هیچی کم نداری و این قدر تو داری که منو وابسته ی خودت کنی... پس...

با اطمینان از روی نیمکت بلند شدم و مقابلش زانو زدم و به شیوه ی خودشون ازش خواستگاری کردم:

_ با من ازدواج میکنی؟؟

متحیر نگام کرد... با لبخند گفتم:

_ نه شاخه گل دارم تا تقدیمت کنم، نه حلقه... پس فعلا همینطور خشک و خالی بپذیر.

چشمکی تحویلش دادم که با لبخند، چشمه ی اشکش جوشید و زمزمه کرد:

_ قبول میکنم.

با آرامش لبخند زدم... چقدر سبک شده بودم...

گاهی تو زندگی نیاز نیست عاشق باشی... بلکه نیاز داری با عقل و منطق تصمیم بگیری... من سلما رو با دلم انتخاب کردم اما میخوام کلارا، با منطقم انتخاب بشه.

چشای عاشقش بهم میفهمونه چقدر دوست داشته شدن شیرینه... خصوصا برای منی که این حسو کاملا تجربه نکرده بودم...

پویا

بعد از پارک ماشین ، همراه کیمیا پیاده شدیم...

چمدونشو به دست گرفتم و با لبخند آرامش بخشی که کنج لبام نقش بسته بود وارد خونه شدیم...

ماشین بابا نبود...

احتمالا با مامان بیرون بودند.

خونه تو سکوت بود و مشخص بود کسی خونه نیست.

دستمو پشت کیمیا گذاشتم و به داخل هدایتش کردم.

چمدونو تا اتاق بردم...

پشت سرم وارد شد و بی هیچ حرفی روی تخت نشست...

حالا که تنها بودیم بهترین فرصت بود تا کمی باهاش حرف میزدیم...

مقابل آینه همینطور که دکمه ی سر آستین و یقه ی لباسم باز میکردم گفتم:

_ نمیخواهی با من حرف بزنی؟؟؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ چه حرفی؟؟

_ حس میکنم حرفای زیادی داری که باید بشنوم... مثلا علت رفتارای اخیرت.

بی حوصله با همون لباساش روی تخت دراز کشید و گفت:

_ تو حساس شدی پویا... من چیزیم نیست.

با یه حرکت بلوزمو بالا کشیدم و از تنم بیرون آوردم.

با رکابی سفید رنگ و جذبم به سمتش رفتم و همینطور که روی تخت براندازش می کردم گفتم:

_ من حساس نشدم کیمیا... اتفاقا خیلی خوب هم تشخیص دادم... تو از یه چیزی عذاب میکشی و بدجوری فکرت درگیرشه... من باید خیلی احمق باشم که از طرز رفتارات این موضوعو متوجه نشم.

چشاشو روی هم گذاشت و گفت:

_ بس کن خواهشا... اصلا حوصله ندارم.

هر دو دستمو به کمرم زدم و سرمو کج کردم.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

_ اینم یه چشمش... حوصله نداری، حوصله ی منی که شوهرتم... کیمیا رفتارایی ازت سر میزنه که واقعا گاهی تعجب میکنم که منو همسر خودت بدونی... یه نمونش امروز... با اینکه نگار مقصر بود، اما طرف اونو گرفتی... به من شک کردی، کیمیا من شوهرتم... تو باید طوری همامو داشته باشی که هر ننه قمری از راه رسید نتونه چشم تصاحب کردن شوهرتو داشته باشه... ولی متاسفانه طوری برخورد کردی که نزدیکترین کست میخواد شوهرتو از چنگت دراره... خیال نکن من با سر قبول میکردم... نه... آگه اینطور بود تا حالا باید با چند نفری لاس میزدیم... من زمو دوس دارم... پس چنین کاری نخواهم کرد... ولی متاسفانه حس میکنم تو چنین حسی نسبت به من نداری... درسته؟؟؟

در سکوت به سقف خیره بود...

دلم میخواست لب باز کنه و بگه اشتباه فهمیدی...

بگه منم دوستت دارم...

یعنی میشه؟؟

از سکوتش عصبی شدم...

چشمامو روی هم فشردم و گفتم:

_ کیمیا حرف بزن... با سکوتت داری وادارم میکنی افکارمو بپذیرم.

سیخ تو جاش نشست و بی اینکه نگام کنه گفت:

_ بهم فرصت بده.

متوجه منظورش نشدم و پرسیدم:

_ فرصت؟؟ برای چی؟؟

نگاهشو پایین دوخت و جواب داد:

_ که دوستت داشته باشم.

چشام گرد شد...

قلبم محکم تر کوبید و لرزون زمزمه کردم:

_ نگار درست میگفت که به اجبار اون و مامانت بهم جواب مثبت دادی؟؟

حرفی نزد...

جلو رفتم و سرشو بالا گرفتم و گفتم:

_ درست میگفت یا نه؟؟

خیلی سعی داشت نگاهشو ازم مخفی کنه اما زمزمه کرد:

_ درسته.

دستم شل شد و ازش فاصله گرفتم...

کلافه دستی به صورتم کشیدم...

اینکه با اجبار کسی بخوادت سخته...

خیلی سخت...

پشت بهش کنار پنجره ایستادم...

نفسی عمیق کشیدم...

یعنی تو این ۳ ماه بعد از اونهمه محبت من ، ذره ای نظرش نسبت بهم عوض نشده؟؟

سوالمو به زبون آوردم:

_ حالا چی؟؟

سکوت...

داد زدم:

_ حالا چی کیمیا؟؟

صداش لرزید و گفت:

_ پویا...دوست داری بهت دروغ بگم؟؟...آخه این چه سوالیه؟؟ نمیخوام اینو بگم پویا ولی مجبورم میکنی که به زبون

بیارم...من هنوز نتونستم دوستت داشته باشم...راضی شدی؟؟

یخ زدم....

دستم سست شد و روی پنجره ی سرد و بخارگرفته نشستم...

به منظره ی مبهم مقابلم خیره موندم...

آره راضی شدم...

راضی...

با حرص دندان روی هم فشردم و گفتم:

_ اینکه بعد از ۳ ماه هنوز ذره ای حسست به من فرق نکرده به نظرت راضیم میکنه کیمیا؟؟ با خودت چی فکر کردی؟؟ هان؟؟

درحالیکه خیلی برام سخت بود اما پیشش رفتم و کنار پاش زانو زدم و گفتم:

_ بگو چکار کنم تا حسست بهم عوض بشه... بگو دیگه چکار کنم که نکردم؟؟ چجوری دوست داری باشم؟؟ بگو کیمیا... دلم میخواد زندگی مثل پدر و مادرم پر از عشق باشه... بگو چکار کنم... بگو میشنوم...

بهم نگاه کرد...

منتظر چشم بهش داشتم که با لحن غم باری گفت:

_ بیخود تلاش نکن.

گنگ نگاهش کردم که ادامه داد:

_ بی فایده ست.

کاملاً هنگ کردم...

ابروهام بالا رفت و با چشای گرد شده گفتم:

_ منظورت چیه؟؟

مستقیم زول زد تو چشم و گفتم:

_ چه ۳ ماه... چه ۳ سال... چه ۳۰ سال... حس من نسبت بهت عوض نمیشه پویا... نمیشه.

اینکه چقدر غرورم له شد و بهم برخورد بماند...

اما لجوجانه پرسیدم:

_ علتش چیه؟؟ تا ندونم علتشو، دست از سرت بر نمیدارم...مگه خونه ی خاله ست که با من اینطور رفتاری داشته باشی و من ساکت بمونم؟؟ من عشق دوطرفه میخوام کیمیا... تو هم مگه دست خودته که زمان تعیین میکنی؟؟ اصلا مگه میشه با هم زندگی کنیم و دل نبندیم؟؟ وابسته نشیم؟؟ دوست نداشته باشیم؟؟ عاشق نشیم؟؟ ازدواج ما درسته از روی عشق نبوده کیمیا، اما من از لحظه ای که عقد کردیم بهت دل دادم و کم کم دارم بیشتر بهت وابسته میشم...این حرفای مزحرف چیه تو گوشم میخونی؟؟ کی بهت اینارو یاد داده؟؟ دل آدم که این حرفا حالیش نیست...اصلا ببینم مگه دست تویه که دوسم نداشته باشی؟؟

تو چشای هم خیره بودیم که صورتو جلو بردم و با دستام کمی به عقب مایلش کردم و درحالی که روش خیمه میزدم گفتم:

_ دوست داشتن من زوریه کیمیا...باید دوستم داشته باشی...چون من دارم...چون میخوامت...میخوام خانم خونه م تو باشی...فقط تو...اونم با عشق.

شالشو عقب زدم و آروم گیره ی موهاشو باز کردم...

تو بهت نگام میکرد که چنگ زدم تو موهای بازش و لبامو محکم روی لبای سرخش فشردم...

درحالی که نفس نفس میزدم ، ازش جدا شدم و چشم تو چشمش گفتم:

_ هنوزم دوسم نداری؟؟

نفس میزد و با اخم نگام میکرد و محکم گفت:

_ نه.

دوباره سرشو اسیر دستام کردم و لباشو اسیر لبام...

طولانی تر و با اجبار بوسیدمش و کنار کشیدم و نفس زنان پرسیدم:

_ هنوزم نداری؟؟

کلافه نگام کرد و دستشو محکم روی لباش کشید و حرصی گفت:

_ نه.

باز بهش چسبیدم و کمی بعد ولش کردم و با لبخند گفتم:

_ چقدر اینطور دوست نداشته شدنا شیرینه... از این به بعد هر بار این کلمه رو ازت بشنوم همینطوری تنبیهت میکنم... حالا چی میگی؟ بازم دوسم نداری؟؟

با هول نگام کرد و دستاشو روی لباس فشرد و گفت:

_ پویا دیوونه بازی در نیار... الان یکی سر برسه صدامونو میشنوه.

از فاصله نزدیک تو صورتش زمزمه کردم:

_ تا نگی دوسم داری ول کنت نیستم که... مجبوری دوسم داشته باشی... مجبور.

کنارش دراز کشیدم و محکم تو بغلم کشیدمش و گفتم:

_ دیگه منتظر نمیومم رفتارت عوض شه و مهربونتر بشی... خودم دست بکار میشم... به روش خودم...

دست بردم سمت دکمه های مانتوش که با چشای گرد دستشو از روی لباس برداشت و دستامو گرفت بسرعت از فرصت استفاده کردم و لبامو روی لباس گذاشتم و وحشیانه تر بوسیدمش...

نمیتونستم مثل این مدت خودمو ازش منع کنم... دیگه کافیه هرچقدر فرصت داده بودم... حالا میخوام به سبک خودم عمل کنم.

سعی داشت با فشار دستاش ازش فاصله بگیرم که دستاشو گرفتم و با لجاجت به کارم ادامه دادم.

حلما

روبه خانم حکمت گفتم:

_ من قصد ازدواج ندارم خانم حکمت. قبلا هم گفته بودم... با اجازه تون.

کیفمو برداشتم و از باشگاه خارج شدم. دوباره یه خواستگار دیگه رو رد کرده بودم... بدون اینکه حتی از موقعیتش باخبر بشم...

از تاکسی پیاده شدم و طبق عادت داخل خیابون قدم زنان سمت خونه میرفتم که در ساختمان سهراب باز شد.

تو جام ایستادم و قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم چهره ی سهراب که داخل اتومبیلش از پارکینگ خارج میشد،
مقابلم نقش بست.

مردد نگاهش کردم.

که چشاش روی من زوم شد...

عینک آفتابیشو از روی چشاش برداشت و نگام کرد.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم از کنارش رد بشم که شیشه ماشینو پایین داد و گفت:

_ به به عروس خانم...

ابرویی بالا انداختم و کنار ماشینش ایستادم:

_ عروس خانم؟؟ از کی تاحالا عروس شدم خودم خیر ندارم؟؟

_ عه؟ شایعه بود یعنی؟؟ با حرفای اون روزت خیال کردم تا الآن مامانت اینا دوماه دار شدن.

سرمو کج کردم و با اخم گفتم:

_ توهم زدی...

بی توجه به حرفم کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

_ وقت داری؟؟

متعجب گفتم:

_ بابت چی؟؟

_ بیا بشین.

و به کنارش اشاره کرد...

اخمی کردم و گفتم:

_ کجا پیام؟؟ مگه نمی بینی دارم میرم خونه...

با چشای ریزشده نگام کرد و گفت:

_ اینکه میخوام با دوست دوران بچگیم یه دوری بزنم ، ایرادی داره؟؟

دندونامو روی هم ساییدم و گفتم:

_ آهان...یادم نبود، خصلت تو همینه...با همه ی دوستات یه دوری میزنی...مثل عاطفه، مگه نه؟؟

لب گزیدم...

سوتی داده بودم عجیب...

ابروهاش بالا پرید...

با هول به اطرافم نگاه کردم که صداشو شنیدم:

_ سوار شو.

نگاهمو زیر انداختم و گفتم:

_ نمیام...وقت ندارم.

_ سوارشو.

لحنش آروم و بی خیال بود باز گفتم:

_ گفتم که....

_ گفتم سوار شو حلما خانم....

بی قرار نگاهش کردم....

رد نگاهشو دنبال کردم...

به روبروش خیره بود...

اینکه کنارش باشم آرزوم بود ولی...

من به عاطفه قول داده بودم...

اصلا مگه با عاطفه رابطه شون خوب نیست؟؟

چرا به من اصرار میکنه واسه همراهیش؟؟ چرا نمیره سراغ عاطفه!!

صداش از فکر بیرونم کشید:

_ حلما خانم منتظر شمام.

نگاهش کردم...

اینبار رد نگاهش من بودم...

ولوم صداش بالا رفت و گفت:

_ چرا استخاره میگیری؟؟ گفتم بشین کارت دارم.

نگاهی به خیابون انداختم...

طبق معمول خلوت و آرام بود...

بین دو راهی گیر افتاده بودم...

اما کنجکاوی از اینکه چه کاری باهام داره نتونست پاهامو قفل کنه و به راه افتادم ، کنارش نشستم...

بدون اینکه وقت تلف کنه ، جیغ لاستیکاش به هوا رفت و به راه افتاد...

قصد نداشت سکوتو بشکنه...

می رفت و می رفت...

با دیدن اطرافم...

آهم در اومد...

بازم این کوه...

بازم این محیط...

خدا به خیر بگذرونه...

دوباره قراره چی بشنوم؟؟

ایستاد و صداش دراومد:

_ همینجا حرف میزنی یا بریم بالا؟

به کفشهای پاشنه دار و نا مناسبم نگاهی کردم و گفتم:

_ همینجا خوبه.

یهو یاد حرفش افتادم و گفتم:

_ من که حرفی ندارم بزمن... این تو بودی که حرف داشتی... حالام گوشم با تویه... بگو.

بسمتم چرخید و نگام کرد.

تازه فهمیدم چقدر فاصلمون باهم کمه...

از هیجان زیاد، صدای قلبم به گوشم میرسید...

حس کردم گونه هام داغ شده...

نگاهمو ازش دزدیدم...

اما انگار قصد نداشت حرفی بزنه...

خدایا این نگاهش داره ذوبم میکنه...

چرا هیچی نمیگه؟؟

کاش هرچه سریعتر این سکوتو بشکنه...

خیلی معذبم میکنه...

لبمو به دندون گرفتم که بالاخره به حرف اومد:

_ حلما؟؟

نگاهمو بالا آوردم و بی حرف بهش زول زدم که ادامه داد:

_ میتونم راحت حرفمو بزمن؟؟

استرس وار سرتکان دادم که گفت:

_ چند وقته مامان اینا گیر دادن ازدواج کنم... از وقتی پویا متاهل شده گیر سه پیچ خونواده ی منم شروع شده... که پویا هم سن تویه و زودتر از تو از آب و گل در اومده... حالا وقتشه تو هم دست بکار بشی... خیلی فکر کردم... بالاخره راضی شدم تن به خواسته شون بدم... از خدا که پنهنون نیست ، از تو چه پنهنون.. مامان اینا تو رو پیشنهاد دادن...

با این حرفش نگاه از ناخونام گرفتم و شوکه زول زدم بهش...

ضربان قلبم بی نهایت بود... خدایا چی می شنیدم؟؟

صداش باعث شد تمام حواسمو بهش بدم:

_ اما من قبول نکردم...

انگار سطل آب یخی روی تمام افکارم ریخته شد...

مبهوت به سهراب خیره بودم که ادامه داد:

_ هرکی ندونه من که خوب میدونم حلما یوسفی علاقه ای به من نداره... بلکه کلی هم ازم بیزاره... خصوصاً این اواخر که دیگه کاملاً بهم ثابت شده... این بود که گفتم نه... مورد مناسبی برای من نیستی... چون مغز خر که نخوردم وقتی از احساسات باخبرم پاپیش بذارم و سنگ روی یخ شم...

انگار داشتم خواب می دیدم...

با چشای گرد و چهره ای کاملاً عجیب و کلافه بهش نگاه میکردم که گفت:

_ چیه؟؟ مگه غیر از اینه هان؟؟

یه حسی به قلبم فشار آورد و با دندونهایی بهم فشرده زمزمه کردم:

_ نخیر... کاملاً درسته... خوب کردی این حرفو زدی.

بیخیال به روبروش خیره شد و گفت:

_ میگم دیگه...البته برای من که فرقی نداره...چون به کسی علاقه مند نیستم اما...تازگیا...از یکی خوشم اومده...یعنی دارم روش فکر میکنم...تو هم میشناسیش.

چشام سیاهی میرفت...

خدایا چقدر این محیط برای من نحس و عذاب آورده...

نمیتونم تحمل کنم...

بسه...

کافیه...

اول اقرار عشق عاطفه رو اینجا شنیدم و حالا نوبت اینه...

کافیه...

بخدا که لبریزم...

صداش از اعماق فکر بیرونم کشید:

_ حالت خوبه؟؟

دهنم خشک شده بود...

فقط سر تکان دادم که گفت:

_ به نظرت، نظرش در مورد من چیه؟؟ میدونی که کیو میگم؟؟

چشم روی هم فشردم و به اجبار گفتم:

_ میدونم.

بغض به گلوم چنگ زد که ادامه دادم:

_ شاید باورت نشه ولی...بالای همین کوه...اونم عشقتو به من اعتراف کرد...یعنی گفت که چقدر دوستت داره.

ابروهاش بالا پرید...

انگار توقع نداشت عاطفه حرفی از علاقه ش زده باشه.

ادامه دادم:

_ خیلی خوبه که به هم میرسید... خیلی خوبه.

با حالت خاصی نگام میکرد...

انگار متعجب و کنجکاو بود که گفتم:

_ حرفات تموم شد؟؟ همیشه منو برسونی؟؟

قبل از اینکه استارت بزنه گفتم:

_ یعنی دوسم داره؟؟ مطمئنی قبولم میکنه؟؟

دیگه داشتم خفه میشدم...

نالیدم:

_ آره... داره... داره... مطمئن باش.

از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و با لبخند به روبروش خیره شد...

دستشو سمت پخش برد و موزیکی رو پلی کرد و باهانش روی فرمون ضرب گرفت...

چقدر خوشحال بود...

یوسف زمانی (دلتنگی)

دلتنگی یعنی همین اشکایی که داره میریزه

دلتنگمو نمیدونی چقدر خاطر تو عزیزه

دنیام شده تیره و تاره

واسه تو بی قراره

دلی که چاره نداره

میخواوی یادت بیارم اون روزی که هوا گرفته بود وقتی که گفתי عشق ما نزدیکه

بارون وقتی دلم یکم غم زده بود تازه نم زده بود گفתי تا آخر باهاتم من خودمو خوب میشناسم

نیستی تو قلب من درده آخه قلبم به تو عادت کرده

قول دادی دل شوره م آروم شه

قلب تو با من عاشق شه

تازه میفهمم قراره قلبم با دروغات آروم شه

میترسیدم همیشه از آخر قصه و تنهایی

بازم بیا بگو هستی بیا بگو هنوز اینجایی

هروقت دلم برات یکم تنگ میشه

فقط عکسات یه مرهم میشه

گریه همدم من میشه

میخواوی یادت بیارم اون روزی که هوا گرفته بود وقتی که گفתי عشق ما نزدیکه

بارون وقتی دلم یکم غم زده بود تازه نم زده بود گفתי تا آخر باهاتم من خودمو خوب میشناسم

نیستی تو قلب من درده آخه قلبم به تو عادت کرده

قول دادی دل شوره م آروم شه

قلب تو با من عاشق شه

تازه میفهمم قراره قلبم با دروغات آروم شه

بارون وقتی دلم

بارون وقتی دلم

پروا

همراه نازی بطرف سلف دانشگاه رفتیم تا چیزی بخوریم.

این ساعت کلاس نداشتیم و وقتمون آزاد بود. سفارش داده و منتظر بودیم... که مرد پشت پیشخوان بهم خیره شد و گفت:

_ شما چی میخورید؟؟

متعجب گفتم:

_ حنجرم پاره شد... گفتم که...

حرفمو قطع کرد و گفت:

_ نه با پشت سریتونم.

چرخیدم که رخ به رخ محمدطاها در اومدم. لباسو بهم فشرده بود و نگاه میکرد دقیقا مثل حالتای پویا وقتی که جلوی خنده شو میگرفت... گوشه ی لبم به حالت لبخند بالا کشیده شد و گفتم:

_ چطور ی ژینگول؟؟

نگاهش جدی شد و گفت:

_ لااقل بین بچه ها رعایت کن.

و به اطراف اشاره کرد... محوطه ی کوچیک و شلوغ سلف که پر از دانشجویهای دختر و پسر بود...

لبخند زنان کنار گوشش گفتم:

_ ای شیطان... پس دوس داری تنها که بودیم باهات این شوخیارو کنم آره؟؟ باشه حتما...

چشمکی تحویلش دادم و به تمسخر گفتم:

_ کی و کجا؟؟

متعجب گفتم:

_ چی؟؟

_ قرارمون دیگه.

تک خنده ای کرد و رو به آقای پشت پیشخوان گفت:

_ یه شیر کاکائو و کیک لطفا.

تو صورتش زول زد و با حالت لوس و بچه گانه ای گفتم:

_ آخی شیر کاکائو دوس داری؟؟!

لباشو جمع کرد و گفت:

_ آخر آبروی منو میبری توی دانشگاه.

_ خوب نانا ز قرار بذار تا اینجا مجبور نباشم حرف بزوم.

با تحویل سفارشمون با سقلمه ی نازی سر میزی نشستیم، که نازی گفت:

_ مغز خر خوردی اینقدر سر به سر این بشر میداری؟؟

با بیخیالی نی آمیوه رو به دهانم بردم و همینطور گفتم:

_ خیلی باحاله آخه...

یهو تیز سمت در سلف نگاه کرد و به من هم اشاره کرد تا تماشا کنم... سر چرخوندم و متعجب نگاه کردم که...

سعیدو دیدم.

پوزخندی زد و با نگاه به نازی هردو زدیم زیر خنده...

یاد بلایی که سرش آورده بودم واقعا خنده دار بود... بیچاره اون روز مجبور شد تا آخر کلاس همینطور بشینه روی صندلیش و آخر از همه و با ترس و کنار دیوار راه رفتن خودشو به ماشینش برسونه.

سعید هم متوجه ما شده بود اما با دیدنمون یه اخم گنده کرد و برای سفارش سمت پیش خوان رفت...

محمدطاها که سفارششو گرفته بود چند میز اونطرفتر نشست و از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت که نی به لب، دستی برآش تکان دادم.

باز لباسو بهم فشارد که با دستام عدد ۴ رو نشون دادم که سر تکان داد و اشاره کرد که منظورم چیه...لب زدم:

_ ساعت ۴ خوبه؟؟ واسه قرار...

یهو سرخ شد و پقی زد زیر خنده...تنهایی میخندید.هر کس میدیدش به عقلش شک میکرد.

نگاهشو پایین انداخت و دیگه نگام نکرد.

بعد از گذروندن آخرین کلاس و خدافضلی از نازی راهی خونه شدم.کلی خسته بودم و دلم میخواست هرچه سریعتر برسم خونه...قدمامو تندتر برداشتم و فکر کردم:

_ کاش پویا یا بابا میومدن دنبالم.

در همین فکرها بودم که صدای بوقهای پیاپی اتومبیلی توجهمو جلب کرد...با خودم فکر کردم:

_ چه زود به مراد دلم رسیدم.

نگاه کردم...اما لب و لوچه م از چیزی که دیدم آویزون شد.سعید بود...پوووووف این خروس بی محل اینجا چی میخواد؟؟

صداش به گوشم رسید:

_ پروا خانم؟؟ خانم یوسفی؟؟

نگاش کردم که گفت:

_ بیا برسونمت.

بچه پررو...ببین تروخدا چه رویی داره.

همین مونده سوار ماشینش شم که ۴ تا ماچ آبدار دیگه هم بکنه...

اخم کردم و گفتم:

_ خیال کردم با بلایی که سرت آوردم دیگه روت نشه دور و برم آفتابی شی.

همینطور که با ماشینش کنارم آهسته میومد جواب داد:

_ کاری که باهام کردی خیلی بد بود...ولی دلیل نمیشه علاقم نسبت بهت کم بشه.

_ ههه...علاقه؟؟...خنده داره...برو سعید برو...موجب خراب کردن روز قشنگم نشو.

سمت پیاده رو رفتم که صدایی از پشت سر شنیدم:

_ مزاحمت شده؟؟؟

از صدایش تشخیص دادم محمدطاهاست...شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ یارو خله...بعد از بلایی که سرش آوردم بازم دنبالمه...

نزدیکتر شد و کنارم قدم برداشت و گفت:

_ همینه دیگه...کسیو اذیت میکنی گرفتارت میشه.

متعجب نگاهش کردم...

با لبخند خاصی نگاهشو به روبرو دوخت که گفتم:

_ مثلاً کی؟؟منکه فقط سر به سر تو میدارم...این سعیدم فقط چون باید حالشو جا میاوردم اون بلارو سرش آوردم وگرنه کاری به کسی ندارم.

_ خوب مشکل همینه دیگه...چرا سر به سر من گذاشتی که اینطوری گرفتار شم؟؟؟

_ گرفتار چی؟؟؟

با لبخند از جواب دادن طفره رفت...گنگ نگاهش میکردم که پرسید:

_ چرا خواستی حال سعیدو بگیری؟؟مگه چکار کرده بود؟؟؟!

با یاد آوری بوسه ش باز گر گرفتم و گفتم:

_ یه کار بد...مردک دیوانه...

با کنجکاو پرسید:

_ چه کاری؟؟؟

خیلی راحت تو چشاش زول زدم و گفتم:

_ بوسم کرد...

چشاش گرد شد و از حرکت ایستاد:

_ چکار کرد؟؟؟

_ بوسم کرد.

_ کجاتو؟؟؟

_ گونه مو...

اخم کرد و گفت:

_ بیشراف.

_ با منی؟؟!!

_ نبابا سعیدو میگم.

_ آها...بیخیال دیدی که از حقم دفاع کردم.

_ مگه کجا بودین که جرات کرد ببوستت؟؟!

_ داخل کلاس.

با چشای گردش گفت:

_ پیش همه تورو بوسید!!؟

به خنگیش افسوس خوردم و گفتم:

_ دیگه اونقدرام دل و جرات نداره...تنها بودیم بابا.

_ تنهایی چه غلطی میکردین؟؟

با ابروهای بالا پریده نگاه کردم و گفتم:

_ اوهوی درست صحبت کننا...چه غلطی میکردین یعنی چه؟؟!...داشت بهم درسو توضیح میداد.

به روبروش خیره شد و حرفی نزد. از گوشه ی چشم بهش چپ چپ نگاه کردم که تیز نگام کرد، بسرعت گفتم:

_ باز میخوای پاچه بگیری؟؟

بیخیال گفت:

_ اوهوی درست صحبت کننا...پاچه بگیری یعنی چی...؟؟

ههه داشت ادای منو در میآورد...با نیش باز نگاه کردم که گفت:

_ قراره ساعت ۴ سرجاشه؟؟

با خنده جواب دادم:

_ شوخی سرت نمیشه؟؟

_ نوج.

_ رفتارت عجیب شده محمدطاها... تا دو روز پیش نمیشد با یه من غسل خوردت، و حالا کلی شیرین شدی... لقمه ی چپ باید بشی...

و چشمکی تحویلش دادم که گفت:

_ گفتم که با کارایی که کردی تغییر کردم...

_ چکارت کردم مگه؟؟ بی جنبه...

_ چی بگم والا...

سکوت کرد و ادامه نداد. معلوم نیست چه منظوری از حرفاش داره... گنگ صحبت میکرد...

انگار یه آدم دیگه شده. مثل قبلا اخمو و بد عنق نیست.

صداش به خودم آورد:

_ میدونی دیروز تست بازیگری دادم؟؟

_ چی؟؟ تست بازیگری؟؟ اونم تو!؟؟

_ اوهوم مگه چمه... بهم نیاد یعنی!!

ذوق زده گفتم:

_ چه عالی... قبول شدی یا نه؟؟

_ قراره بهم خبر بدن. فعلا منتظرم...

_ خدای من باور نمیکنم قراره بازیگر شی.

_ هوم...

_ وای من عاشق این سوپرستارام... خصوصا آقایون بازیگر و خوشتیپ... بعضیاشون حسابی با پرستیژ و باحالن... آدم دلش ضعف میره واسشون.

با چهره ای اخمو نگام میکرد که گفتم:

_ هان؟؟ چته؟؟

_ اونوقت من جزو کدوم دسته ام؟؟

به حالت متفکر نگاهش کردم و گفتم:

_ اوووووم تو هم باحال میشی... میشه دوستت داشت.

با لبخند جذابی نگام کرد و گفت:

_ بیینم...

_ هان؟؟

_ آخر هفته خانواده ات وقت دارن برای امر خیر خدمت برسیم؟؟

گیج و منگ نگاش کردم... با خل و چلا مو نمیزدم...

این چی گفته بود!!

امر خیر...؟؟؟

با خنگیت تمام گفتم:

_ امر خیر چیه؟؟

با چیزی که زمزمه کرد کاملا ماتم برد:

_ خواستگاری دیگه...

حلما

به محض اینکه جلوی خونه ترمز کرد، بی خدافظی پیاده شدم و درو بهم کوبیدم.

حالم اونقدر وخیم بود که حوصله ی تشریفات خداحافظی رو نداشتم.

با عجله دنبال کلیدم داخل کیف و جیبهای پالتوم گشتم و همینکه درو باز کردم خودمو با عجله انداختم توی حیاط و درو پشت سرم بستم...

حتی نگاه نکردم بیینم رفته یا نه...

بذار با شادی و ذوقش تنها بمونه و ذوق کنه...

با قدمهای نامیزون از حیاط گذشتم.

اصلا برام مهم نبود کسی خونه هست یا نه. فقط راه اتاقمو در پیش گرفتم... حتی به صداهایی که از اتاق پویا به گوشم میرسید هم توجهی نکردم.

در اتاقمو محکم بستم و قفل کردم...

زانو هام لرزید و گوشه ی تخت شکستم.

صدای خرد شدن تکه تکه از وجودم به گوشم میرسید... سرمو روی تشک تخت کوبیدم و زار زدم.
 چقدر به خودم زحمت داده بودم جلوش رسوا نشم و اشکم سرازیر نشه... چقدر درد داشت گلوی پر بغضم...
 سرمو به ملحفه ی روی تخت فشردم تا صدای حق هقمو خفه کنم.
 با حالات عصبی و حرصی ای که تو وجودم پیدا بود، مشت‌های محکمی نثار تشک فنری تختم میکردم.
 همه ی بدنم میلرزید...عجب روز نحسی بود...
 چرا زندگیم یهو اینقدر تیره و تار شد؟؟
 خدایا تا چه حد خرد شدن؟؟
 تا چه حد؟؟
 من سهرابو میخوام... اینو به کی بگم؟؟
 چطور من بعد دوشادوش عاطفه بینمش و طاقت بیارم؟؟ چطور تحمل کنم؟؟ چطور؟؟
 هر چی انگیزه برای زندگی داشتم تمامش از دلم پر کشید...از فشار زیاد بغض سردرد بدی سراغم اومده بود...
 ملحفه ی خیس از اشکو به کناری پرت کردم.
 صدای هولناک رعد و بعد برقی که تو آسمون پیدا شد منو سمت پنجره کشوند.
 از صبح هوا ابری و گرفته بود. نم نم بارون روی پنجره نشست و به مرور زمان، شدتش بیشتر شد و شلاق وار روی پنجره و درختا کوبیده شد...
 گوشیمو از جیب پالتویی که هنوز تنم بود بیرون کشیدم...همینطور غمبرک وار موزیکی که مد نظرم بود پلی کردم...و به ضَرَبَاتِ بارون خیره شدم...

فاتح نورایی:چشای خیس

چشای خیس...
 تو نیستیو ...
 حواستم که نیست به من...
 همیشه که یه لحظه هم آروم بگیره قلب من...
 نگاه سرد...

یه دنیا درد...

فکرت منو دیوونه کرد...

دوباره باز یجای دور دلم تورو بهونه کرد...

بارون میاد...رو خاطراتِ خیسمو

برای تو، یه نامه مینویسمو

بارون میاد رو گونه های نم زده

شاید یکی یادش بیاد بهم زده

نه راه پیش...

نه راه پس...

تموم جاده ها بسته ست...

یه وقتی تو تنهایی چه بغضی توی سینم هست...

به عشقی که ولت کرده...

تو دنیایی که خونسرده...

همه فصلا...

همه روزا...

واست تکراره این درده...

بارون میاد...رو خاطراته خیسمو

برای تو یه نامه مینویسمو

بارون میاد رو گونه های نم زده

شاید یکی یادش بیاد بهم زده

دستی به صورت خیسم کشیدم که تقه ای به در خورد و صدای شاد و پرانرژی پروا به گوشم رسید:

_ حلما؟؟ جلی؟؟ درو باز کن بابا...فرت و فرت قفل میکنی اینو...بازش کن...

کاش میشد منم مثل پروا بیخیال و شاد باشم...

حوصله ی هیچ چیزو هیچ کسو نداشتم بخاطر همین حرفی نزدم تا خیال کنه خوابم...

اما باز صداشو گذاشت رو سرش و داد زد:

_ حلما باز کن در این دَخمه رو...

بی توجه، به بارش بارون خیره شدم. اما پروا قصد نداشت دست برداره دوباره با صدای بلندی گفت:

_ بابا میخواد واسم خواستگار بیاد...یکی بگه چه خاکی به سرم بریزم من...خیر سرم آخر هفته قراره بیان...آی حلما بترکی الهی...

بینیمو بالا کشیدم، دل از دید زدن بیرون کندم...این دیوونه چی داشت میگفت؟؟

قفل درو باز کردم...دیدم چنگ زده تو موهاش و چپ چپ نگام میکنه...

یهو هولم داد و اومد داخل اتاق و گفت:

_ حتما باید سلیطه بازی از خودم درارم که این درِ لامصبو باز کنی؟؟

بعد هم دست به سینه و اخمو دقیقا گوشه ی اتاق پاشو روی ملحفه ی خیس از اشکم گذاشت...خواست چیزی بگه یهو با خیسی زیر پاش صورتش به حالت چندشی جمع شد و گفت:

_ خدا مرگت نده حلما...جیشیدی روی این؟؟

تند کف پاشو به فرش توی اتاقم کشید.

تک خنده ای کردم و در حالی که دستی به صورتم میکشیدم گفتم:

_ خدا نکشه تورو...دیوونه ای بخدا...چکارم داشتی؟؟

هنوز با حالت چندش به ملحفه نگاه میکرد که گفتم:

_ پروا بخدا چندین ساله، مامان منو از جیش گرفته...حالا حرفتو بزن.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

_ پس چرا این خیسه؟؟

_ دستام خیس بود... با اون خشک کردم.

با چشای ریز شده ش نگام کرد و گفت:

_ دستات یا چشات؟؟ چرا گریه کردی؟؟!

ای وای مگه معلومه!! دستی زیر چشم کشیدم و گفتم:

_ گریه نکردم حرفتو بزن پروا...

انگار که استرس به جونش افتاده باشه، خیلی زود رفت سر اصل مطلب:

_ وای حلما، آخر هفته خواستگار قراره بیاد...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ تو هم قبول کردی که بیان؟؟! اصلا کی هست؟؟

_ یکی از پسرای دانشگاهست... کلی هم بچه مثبته... فکر کن تا از من خوشش اومده، سریعا قراره بیاد خواستگاری تا یوقت به گناه آلوده نشه خخخخخ.

_ پس بنظر خوب میاد...

_ آره بابا با کله قبول کردم تا بیاد... تو این بی شوهری آدم باید رو هوا بقاپه پسرارو... آدم دوتا خواستگار که رد میکنه دیگه قحطی میاد... میگن همین چندتایی که ریختن تو کوچه خیابون دیگه آخر بار... پسر مسر دیگه نیس... تو هم دست بجنبون، بی شوهری بیداد میکنه ها!!!.

خوبیه پروا اینه که هر وقت باهام حرف میزنه حالم خوب میشه... همیشه به دیوونه بازباش میخندم. اما حرف آخری که زد فقط باعث شد یاد موضوع خواستگاری سهراب از عاطفه بیفتم... دوباره اوقاتم تلخ شد و گفتم:

_ شوهر سیری چنده؟؟!... دلت خوشه ها!!! پروا!!!.

_ یعنی تو عجله نداری؟؟ با اینکه ۲۵ سالته؟؟!... ای بابا... لابد من عجولم پس... ولی خوب ۲۰ سالمه دیگه... ترجیح میدم زودتر مزدوج شم تا با بچه هام اختلاف سنی زیادی نداشته باشم. کاش تو ۱۵ سالگی ازدواج کرده بودما!!!... فکر کن ۱۵ سال اختلاف سنی... وای چه مامان جوونی میشدم.

کلی با این پیش بینی ای که کرده بود ذوق کرد که گفتم:

_ حالا تو ازدواج کن، بعد فکر بچه هات باش...هنوز نه به داره نه به باره...

سرو گردنشو تابی داد و گفت:

_ برو بابا بی ذوق...راستی مامان بابا کجان؟؟انگار نه انگار آخر هفته قراره مهمون بیاد...بابا خواستگاریمه...کجاست پس مامان؟؟

_ تو نگران خواستگاریت نباش...انگار مامان اینا تا آخر هفته نمایان...چقدر هولی تو دختر.

_ اوکی، من برم تقویمو یه نگاه بندازم بلکه تاریخ عقدو تو همین چند روز مشخص کنم.

با چشای گرد به رفتنش نگاه کردم...انگار جدی جدی برای دیدن تقویم رفت...با بهت نگاهش میکردم که یهو سرشو داخل آورد و گفت:

_ راستی یادم نرفته که از زیر حرف زدن شونه خالی کردیاااا...نگفتی علت آبغوره گرفتنتو...خرس گنده ۲۵ سالته گریه کردی؟؟پاشو جمع کن اون لب و لوچه ی آویزونتو...

در اتاقو بهم کوبید و به اتاقش رفت...کمی گذشت که صدای گوپس گوپس موزیک شادش به هوا رفت...چقدر دلش خوشه... بی حوصله گوشیمو دست گرفتم و آهنگ بعدی رو پلی کردم...این موزیک شادی که از اتاق پروا به گوشم میرسید به هیچ وجه با روحیاتم سازگار نبود.

به دیوار روبرو خیره شدم و هر لحظه تصویر سهراب و عاطفه رو در کنار هم توی ذهنم تصور میکردم...خدایا...این درد بزرگو کجا ببرم...

صورتم برای گریه کردن جمع شد و همراه صدای موزیک، قطره اشکی روی صورتم چکید...

روزها از پی هم میگذرند و من دل و دماغ رفتن به باشگاهو هم ندارم.

جایی که همیشه درش انرژی میگرفتم حالا برام زیادی کسل کننده بود...

ظاهرا خواستگار پروا قراره امشب بیان...

مامان و بابا وقتی فهمیدند پروا راضیه قبول کردند برای آشنایی بیشتر بیان...

پروا رو ابرا سیر میکنه...دختره ی دیوونه کلی خوشحاله قراره ازدواج کنه.

کاراش واقعا خنده داره...

در اتاقم یهو باز شد و پروا با یه لباس شب زیبا که گمونم برای مجلس عقد پویا دوخته بود وارد اتاقم شد و گفت:

_ حلما پاشو بیا.

بی حوصله نگاش کردم و گفتم:

_ چیه پروا؟؟ دوباره چی شده؟؟ واسه تاریخی که انتخاب کردی که نظر دادم. لباسی که قراره امشب بیوشی هم عالییه... حرفایی هم که قراره امشب باهاش بزنی هم خوبه... دیگه چکار داری؟؟ اصلا کاری هم مونده که نکرده باشی!!

دامن لباسشو بالا گرفت و گفت:

_ حلما یادت رفته؟؟ بابا تاریخ عقد واسه یه ماه دیگه ست...

_ پروا جان بذار اونا بیان بعد اگه همه چی اوکی شد اونوقت تاریخ عقدو به انتخاب خودتون دوتا تعیین کنین.

_ تو به اونا کاری نداشته باش، همه چی اوکی میشه... حالام پاشو همراه من بیا.

_ وای آخر منو مثل خودت دیوونه میکنی...

همینطور که دنبالش وارد اتاقش میشدم غر زدم:

_ این چیه پوشیدی آخه؟؟ عروسی میری مگه!!

بی توجه به حرفم کنترل پخش رو برداشت و موزیک شادی رو پلی کرد و دستای منو گرفت و همینطور توضیح داد:

_ باید رقص یاد داشته باشم واسه مراسمم یا نه...

با چیزی که شنیدم تازه فهمیدم هدفش از کشوندن من به اتاقش چیه با حرص و خنده نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

_ دختره ی دیوونه... منو گیر آوردیا!!!... برو بینم... خل و چل...

هولش دادم و زدم زیر خنده... مگه پروا منو به خنده مینداخت تو این اوضاع...

کیمیا دست به سینه کنار در اتاق ایستاد و گفت:

_ چکار میکنید شما دوتا خواهر؟؟

پروا منو کنار زد و سراغ کیمیا رفت و گفت:

_ حلما رو ولش بابا... کیمی جون بیا با هم برقصیم.

کیمیا که هم متعجب بود هم خندش گرفته بود خواست دستاشو پس بکشه اما پروا دست بردار نبود و محکم دستاشو گرفت و به اجبار برای رقص دونفره همراهش کرد...

همین موقع پویا هم سر رسید... تازه از شرکت برگشته بود... داخل اتاق سرک کشید و با دیدن کیمیا که باخنده با پروا میرقصید، نیشش شل شد و ایستاد به تماشا...

به به داداش زن دوستِ مارو باش...

با چشاش کم مونده زنشو قورت بده...

با لبخند به پویا خیره شدم که نگام کردو چشمکی تحویلیم داد. آهسته گفتم:

_ خوب رقص زنتو میبینی حال میکنیا!!

دوباره خیره شدم به پروا و کیمیا.

کیمیا از خنده سرخ شده بود... بار اول بود که میدیدم اینطور میخنده...

معمولا دختر سنگین و توداری بود.

با اتمام موزیک پروا بالاخره دست از سر کیمیا برداشت، و کیمیا که تازه متوجه پویا شده بود مثل لبو سرخ شد و بسرعت سلام

داد. حالا نوبت من بود که بخندم... پویا شروع کرد به کف زدن و گفت:

_ فیض بردیم بانو. افتخار بدید برای بنده هم برقصید.

کیمیا حسایی خجالت کشیده بود که صدای مامان به گوشمون خورد:

_ بچه ها خبر دارید فردا شب مراسم خواستگاریه سهرابه؟؟

قلبم تپش گرفت و خنده از لبام به طور کل پر کشید.

پویا پرسید:

_ جدی؟؟ پس چرا چیزی به من نگفت؟؟

مامان کنار پویا ایستاد و گفت:

_ حالا میدونید قراره بره خواستگاری کی؟؟

چشامو روی هم فشردم که صدای مامان تو گوشم اکو شد:

_ عاطفه...

دوست داشتم کر بشم و این حرفارو نشنوم... دوباره حالم منقلب شده بود... به صداهایی که راجع به این قضیه خوشحالی می کردن اهمیت ندادم و بسرعت از کنار مامان گذشتم و به اتاقم رفتم.

پشت در زانو هام خم شد و سرمو تو دستام فشردم...

گرمی اشک روی گونه هام سرازیر شد...

باز یادش داشت قلبمو دیوونه میکرد...

حس میکردم کسی داره قلبمو فشار میده...

خدایا...

صدای زنگ موبایلم به گوشم خورد... اما این آهنگ زنگ معمولی نبود... خاص بود...

آهنگی که فقط برای تماس از سهراب این صدا به گوش میرسید... این صدای زنگ مخصوص چسهراب بود...

داره به من زنگ میزنه...

روی پاهای لرزونم ایستادم...

جلو رفتم و روی تخت فرود اومدم و با دستای بی حسم گوشیمو توی دستام فشردم...

اشکام دیدمو تار کرده بود...

بی اراده دستمو برای جواب دادن روی دکمه سبز رنگ، لمس کردم که صداش قلب و روحمو چنگ زد...

_ سلام حلما...

دستمو جلوی دهانم گرفتم تا حق نزنم...

_ الو؟ حلما؟

چشاموبسته بودم و فقط به صدای کسی که این روزا عجیب برام مهم شده بود گوش میدادم...

صداش باز تو گوشم پیچید:

_ حلما؟!!

نباید بیش از این منتظرش میذاشتم... بغضمو قورت دادم و لرزون جواب دادم:

_ بله؟

_ کجایی دختر... سه ساعته پشت خطم.

_ کارتو بگو سهراب.

_ چه بداخلاق..._

لبامو روی هم فشردم تا حرف بی ربطی نزنم که ادامه داد:

_ فرداشب حتما بیای واسه مراسم باشه؟؟ هم تو و هم خاله سلما.

چشامو روی هم فشردم و گفتم :

_ من کار دارم. اما میگم مامان حتما بیاد..._

_ نخیر تو هم باید باشی... بابا من خواهر ندارم که لاف بیا نقش خواهرمو بازی کن... اگه نیای هیچوقت نمیبخشمت حلما..._

کمی حرصی شدم و گفتم :

_ این اصرارهای الکی برای چیه سهراب؟؟ برادر که داری... مگه نمیداد واسه خواستگاری؟؟

_ بهرنگ؟؟ چرا میاد. اتفاقا امروز میرسه. میاد که چند وقتی بمونه..._

_ خوب پس دیگه دردت چیه؟!... دیگه تنها نیستی..._

_ یعنی واقعا نمیخواهی تو مراسم خواستگاری من و بهترین دوستت عاطفه باشی؟... تو دیگه کی هستی دختر!!!... تمام دوستیت از نوع خاله خرسه بود نه؟؟

لبمو به دندون گرفتم و حرصی گفتم:

_ چرا شلوغش میکنی؟؟ گفتم که کار دارم، اگه کارم مهم نبود که حتما میومدم..._

_ حالا دیگه کارت از ما مهم تر شده آره؟؟

دیگه حسابی داشت هیزم تو آتیش وجودم مینداخت.

اصرارهای بیخودش عصیتم می کرد..._

غر زدم:

_ مقلطه نکن سهراب، اگه برسم میام... اگه نه که مامان نماینده ی من، خوب شد؟؟

_ اوکی... بیمعرفتی دیگه، کاریش همیشه کرد... کاری نداری؟

با شنیدن جمله ی آخرش دلم گرفت... یعنی این آخرین باره که قبل از متاهل شدنش دارم باهاش حرف میزنم... یعنی دیگه از پیامکای قشنگش خبری نیست؟ خدایا؟؟..._

دستم روی دهانم مشت کردم و زمزمه کردم:

_سهراب؟

_بله؟؟

_دوستش داری؟؟ عاطفه رو میگم...

_خوب لابد دارم که میخوام برم خواستگاریش.

اشکم از این صراحت کلامش سرازیر شد و گفتم:

_براتون آرزوی خوشبختی دارم...

و تماسو قطع کردم و نالیدم...

باز فشار گریه بهم وارد شد و مثل عزاداری که غم از دست دادن عزیز یی رو داره اشک ریختم...

واسه دل تنها و عاشقم ساعتها اشک ریختم...

پروا

به آینه قدی اتاقم نگاهی انداختم . کمی موهامو داخل شال زدم...

خونواده ی محمدطاها حتما مذهبی بودند. این موهارو بزخم تو بلکه پسند بشم... برم سر زندگیم.

نیشم شل شد و به آرایش کم رنگم نگاه کردم .

فقط تو ریمل زدن زیاده روی کرده بودم و پلکام سنگینی میکرد... وگرنه همه چی خوب بود.

به کت و شلوار خوش دوختم دستی کشیدم.

یه کت اندامی جلو باز که تا روی ران پام میرسید و رنگ خاصی داشت؛ نمیشد دقیق گفت چه رنگی.... شاید گلبهی، آره گمونم همین باشه. یه تاب سفید زیرش پوشیده بودم و شلوار چسب و راسته ای که به رنگ کت بود... و صندل هایی آلبالویی به رنگ شالم. کلا شده بودم عینهو بشمر .

صدامو گذاشتم رو سرمو داد زدم:

_یکی بیاد نظر بده.

همینکه حرفم تموم شد، بابا تو اتاقم سرک کشید و با اخم خاص خودش گفت :

_میتراشم امشب با این کارات آبروی مارو ببری...یکم مثل خواهرت سنگین باش پروا.

لبو لوچم آویزون شد و گفتم:

_محمدطاها عاشق همین خول بازیام شده آخه.

بابا ابروهاش بالا پرید و غضب ناک گفت:

_چی شنیدم؟

لبمو دندون گرفتمو گفتم:

_هیچی دورت بگردم. تُوهُم زدی به جون خودم...من که حرفی نزدم...

بابا یه چشم غره بهم رفت که صدای مامان دل گرم کرد:

_پیمان جان، دخترم پیش ما شوخه...پیش بقیه که خانومه. مگه نه پروا خانم؟

خانم وار سرمو زیر انداختم و گفتم:

_بله.

حالا یکی نیست بگه تو پوست بره رفتن اصلا بهم نمیاد.

زود نگامو بالا آوردمو گفتم:

_چطورم مامی؟ بابا که نظر نداد، تو بگو.

مامان لبخند به لب گفت:

_قشنگ شدی عزیزم. کاش حلما هم دست از لجاجت برداره و به فکر آینده ش باشه...

بی توجه به حضور بابا گفتم:

_ حلما رو که ولش... کم داره... هی میگم هرخواستگاری میاد بچسب خره، پسر کمه... آمار پسر خیلی پایینه، ولی گوشش بدهکار نیست.

تا نگام به اخم بابا افتاد، لب گزیدم و یک کلمه گفتم:

_ من غلط کردم...

مامان خندشو حفظ کرد ولی بابا همچنان شبیه میر غضب نگام میکرد که گفتم:

_ بابا، جون من اخماتو باز کن. دو روز دیگه از این خونه میرم... اونوقت دلت واسه این خل باز یام تنگ میشه ها...

مامان دیگه خودشو وا داد و خندید، بابا هم کمی اخمشو حفظ کرد و در آخر با خنده ی شیرین مامان لباش کنش اومد و زمزمه کرد:

_ پدر سوخته...

و دست دور شونه های مامان انداخت و همینطور که باخودش از اتاقم خارج میکرد، گفت:

_ تو زبون این فسقلی موندم...

مامان ریز می خندید که دنبالشون رفتم و گفتم:

_ آی بابا جون کجا میبری مامانمو؟ الان وقت اون کارا نیستا!! ساعتو ببین... خواستگارا میرسن الان... اون کارارو برای آخر شب نگه دارید، جون من...

مامان از زور خنده سرخ شد و بابا هم با قیافه ای خنده دار بهم زول زد... همین که خواست سمتم هجوم بیاره تو اتاقم دویدم و جیغ کشیدم.

اما بابا زورش بیشتر بود و درو هول داد و بالاخره گیرم انداخت...

محکم بین بازوهایش اسپرم کرد و خواست چیزی بگه که زنگ در به صدا در اومد.

تو صورت بابا زول زدمو گفتم:

_ بابا اومدن... الان وقت این جلف بازیا نیست ولم کن، ببین تمام لباسم چروک برداشت...

بابا با خنده و حرص گفت:

_بچه تر از اونی هستی که شوهر کنی پروا...

با چشمای گرد شده گفتم:

_وای بابا این بازی خطرناکو راه ننداز، من میخوام جواب مثبت بدم...

بابا بی توجه به حرفم از اتاق خارج شد و بسمت آیفن رفت.

خودمو انداختم تو اتاقِ حلما و با هول گفتم:

_خیرندیده خواستگارا اومدن... تو هنوز مثل میمون درختی، چسبیدی به اون پنجره... دِ بیا بیرون دیگه...

بی توجه به غرغرام نگام کرد و گفت:

_چه ناز شدی...

نیشم شل شد و گفتم:

_واقعا؟ شوخی کردم گفتم میمون درختیا... تو پاندای خوشگل منی... حالا بیا بریم پیش مهمونا... بیادیکه...

سری به تأسف تکان داد و بعد از مرتب کردن خودش همراه اومد...

نمیفهمم چشه... جدیداً مشکوک میزنه... حسابی تو خودشه...

پویا و کیمیا همراه مامان و بابا برای خوش آمدگویی خانواده ی محمدطاهای جلوی در ایستاده بودند.

من و حلما هم بهشون اضافه شدیم که یکی یکی وارد شدند.

خانم مسنی که چادر به سر و محجبه بود، آقای مسنی که کت و شلوار تیره ای به تن داشت و شکمش از کتتش ورقلنبیده بود بیرون...

خانم چادری دیگه ای که بهش میخورد ۳۰ ساله باشه با دختر بچه ای که دستشو گرفته بود و بهش میخورد ۵ سال داشته باشه... آقایی هم که گمون کنم شوهر همین خانم باشه و بهش میومد ۳۷ ساله باشه... و در آخر محمدطاهای ۲۴ ساله ی خودم وارد شد.

وای چه خوشگل شده صورتش بَشاش و اصلاح شده بود.

موهاش به زیبایی به سمت بالا شونه شده، کت وشلوار سورمه ای رنگی به تن داشت همراه با سبد گلی که وقتی رو به روم رسید به دستم داد...لبخند زنان از دستش گرفتم.

به همراه جمع خانواده داخل نشیمن نشستیم، شروع کردن به تعارفات معمول و معرفی...

مامان معرفی تک تک اعضای خانواده رو شروع کرد...و وقتی به من رسید، مادر محمدطاها با ریزبینی خاصی نگاه کرد و لبخند زد.

همونطور که حدس می زدم اون خانم و آقای جوون خواهر و شوهرخواهر محمدطاها بودند و اون دخترک هم دخترشون...

دختر شری بود و همش دوست داشت آتیش بسوزونه... برای پذیرایی همراه حلما و کیمیا به آشپزخونه رفتیم که حلما گفت:

_خوش سلیقه ای پروا. این آقاتون خیلی برازنده ست...

کیمیا هم با لبخند تایید کرد که ذوق مرگ شدم و سینی نوشیدنی رو به نشیمن بردم...

باقی پذیرایی هم موند گردن حلما و کیمیا...

بعد از کلی صحبت و حرف، بالاخره رضایت دادن منو محمدطاها کمی باهم خلوت کنیم...

حیاط که حسایی سرد بود، پس سمت اتاقم رفتم و اونم سر به زیر دنبالم اومد...در اتاقم باز کردم که با به هم ریختگیش تو جام خشکم زد و ترجیح دادم مسیرو تغییر بدم سمت اتاق پویا...

محمدطاها هم باز پشت من حرکت کرد.

دراتاق پویا رو باز کردم...اوه، اوه، خدابگم چیکارت کنه کیمیا...لباسای ناموسیت روی تخت چیکار میکنه آخه...

باز درو بستم مردد سمت اتاق حلما رفتم،

محمدطاها با تعجب دنبالم اومد و زمزمه کرد:

_پروا خانم؟؟ اُتافتو گم کردی؟؟

این خنگو باش...مردم شوهر دارن ما هم شوهر داریم پووووف.

سمتش چرخیدمو گفتم:

_دیگه اونقدرام هول نیستم. دارم دنبال یه جای مرتب میگردم که بشه دو دقیقه توش نشست.

و در اتاق حلما رو باز کردم. خب قابل تحمل بود.

وارد شدم که پشتم اومد داخل.

نفس آسوده ای کشیدم و روی تخت نشستم.

مردد روبروم ایستاده بود که گفتم:

_ بشین.

_ کجا؟

به اطراف نگاه کردم و گفتم:

_ رو سر من خوبه؟؟

لبخندی زد و کنارم روی تخت فرود اومد و گفت:

_ خب حالا چی بگیم؟

چقدر این پَرتَه آخه...!!!

با چهره ای مات گفتم:

_ میخوای شعر بخونم تو دست بزنی؟

-خب تجربه کافی ندارم.

-از عهد قَجَر اومدی مگه؟؟ یه لحظه صبر کن...

داخل جیبِ کتم دنبال کاغذ گشتم و بعد از پیدا کردنش، در آوردم و مشغول شدم به خوندن:

_ اسم؟

با گیجی نگام کرد و گفت:

_ محمدطاها.

_ فامیل؟

-صدرایی...

_ خوراک؟

چشاش گرد شد و گفت:

_ اینا چه سؤالیه؟؟

با دقت به برگه نگاه کردم و گفتم:

_ ای وای... اینکه بازی اسم و فامیله... تو کلاس با نازی بازی میکردیم... اشتباه برداشتم کاغذو...

چهره ش جالب شده بود. نمیدونست بخنده یا ماتش ببره.

نیشم شل شد و گفتم:

_ خوب حالا تو بگو. قراره در آینده چیکار کنی؟

_ تو حجره ی بابامم فعلا... درسمم که داره تموم میشه... تست بازیگری هم دادم و قبول شدم. قراره از هفته آینده برم سر ضبط.

_ واقعا؟

_ اوهوم.

_ ای جانم شدم زن بازیگر معروف که...

خندید و نگام کرد...

پویا

یقه ی لباسمو مرتب میکردم و همینطور حواسم از آینه به کیمیا بود که با گوشیش چیزی رو به تندی تایپ میکرد...

کنجکاویم گل کرد و پرسیدم:

_ کیه؟؟

نگاهشو بالا گرفت و از داخل آینه بهم خیره شد، شونه ای بالا انداخت و گفت:

_مهم نیست.

بازم اینطوری جوابمو داد...پوووف...

با سماجت پرسیدم:

_نگفتی کیه؟

بازم نگام کرد و همینطور که پوست لبشو با دندون به بازی گرفته بود گفت:

_نگار.

اخمام درهم شد و پرسیدم:

_چیکار داره؟

_هیچی...میگه چرا نمایای خونه.

عصبی سمتش برگشتم و گفتم:

_توچی گفتی؟

_گفتم میام حالا.

با اخم بهش توپیدم:

_همچین خبری نیست. من دلم نمیخواد حالا که نگار تو اون خونه ست، تو هم اونجا باشی.

اول از برخوردم تعجب کرد اما بعد مثل خودم بهم توپید:

_یعنی چی؟؟ نگار خواهرمه می فهمی چی میگه پویا؟؟

با حرص کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

_خواهرت بود...دیگه خواهری به اسم نگار نداری کیمیا...اونم خواهری که قصد تصاحب شوهرتو داره...قصد به هم ریختن

زندگیتو...

ازجاش بلند شد و همینطور که دستاشو باحالت عصبی تکان می داد، گفت:

_تصاحب...تصاحب...بس کن پویا...هرکی ندونه خیال میکنه چه آش دهن سوزی هستی حالا...

ابروهام بالا پرید...مسلمما از همسرت توقع شنیدن چنین حرفهایی رو نداری...با دلخوری گفتم:

_من نمی گم آش دهن سوزیم کیمیا...دارم میگم داشت همسر تورو به طرف خودش میکشید...یعنی این موضوع واسه تو مهم نیست؟

سمتم چرخید و گفت:

_چرا مهمه، اما نه برای شخصی مثل خواهرم...کلافم کردی بس که گفتمی نگار اینجوری، نگار اونجوری...خوب خواهرمه...بهم بر میخوره...حس میکنم منم که دارم خرد و کوچیک میشم...تو هم همش این موضوعو میکوبی تو سرم.حالا اون یه خطایی کرد...تو باید پی در پی یادآوری کنی؟! اصلا بینم نکنه به خودت شک داری که نمیداری برگردم خونه؟ خیال میکنی اگه برگردم خونه قراره شبیه نگار شم؟! درخواست طلاق بدم و برم پی مردای دیگه؟ آره؟ این فکر کردی!!؟؟

از جام بلند شدم و مقابلش ایستادم...دستاشو گرفتم و گفتم:

_کیمیا بهم حق بده نگران باشم...رابطه ی ما دو نفر به قدری ضعیفه که با هر وزش بادی ممکنه کاخ آرزوهام فرو بریزه...من دوستت دارم...توقع دارم تو هم همین حسو داشته باشی...اما تو ازم دوری میکنی و حتی علت این رفتارتو هم بهم توضیح نمی دی...حالا من حق ندارم نگران آینده مون باشم؟! حق ندارم ازت بخوام کمی به فکر رابطمون باشی؟؟

دستاشو پس کشید و پشت بهم ایستاد:

_نمیتونم...نمیتونم...اصلا نمیتونم توضیح بدم.چون حرفی نیست که قانعت کنه.پس ازم نخواه توضیحی بدم.چون باور دارم با زدن حرفام رابطمون از اینی که هست وخیم تر میشه...پس اصرار نکن پویا...بهتره بریم الان خواستگار پروا سر میرسه.

به سمت در رفت که بازوشو گرفتمو تو چشاش با ریزبینی گفتم:

_چی تو دلت میگذره کیمیا؟ چرا با من حرف نمی زنی؟

باز بازوشو کشید و گفت:

_امشب وقتش نیست پویا...نمیخوام پیش خواستگار پروا جفتمون اوقاتمون تلخ باشه...پس بیخیال شو...

صدای زنگ در باعث شد به گفته ی کیمیا باز هم از ابهام رفتارش بگذرم.

همراه هم از اتاق خارج شدیم و چون کیمیا لباساشو روی تخت عوض کرده بود و لباساش روی تخت ولو بود، درو بستم تا مورد دید نباشه...

به استقبال خانواده صدراپی رفتیم و کمی گذشت تا بعد از موضوع معارفه، همگی سر اصل مطلب رفتند. بنظر پسر پاک و خوبی میومد.

اینو ظاهر خانوادش هم نشون میداد. بعد از صحبت پروا با خواستگارش که اسمش محمدطاها بود، قرار بر این شد تا برای جواب گرفتن منتظر بموندند...

گرچه پروا قصد داشت همون جا به عاقد بیادو عقدشون صورت بگیره اما با صحبت پنهنون مامان در گوشش، شیر فهم شد که کمی صبور باشه تا مراسم طبق رسم و رسومات صورت بگیره...

به پروا و حلما خیره شدم...برام عجیبه که این دو تا خواهر تا این حد باهم متفاوتند...

حلما عاقل و خانم...پروا شیطان و بازیگوش...

اصلا با دختر بچه ها مو نمیزنه...

و عجیب تر اینکه چرا حلما هر خواستگاری که میاد از سرش باز میکنه؟!

نکنه منتظر فرد خاصی؟؟

نگاهمو بهش خیره کردم...حسابی تو فکر بود و به زمین خیره بود...

یاد عصر افتادم، وقتی مامان از خواستگاری سهراب حرف میزد...حلما خیلی سریع اتاق پروا رو به مقصد اتاق خودش ترک کرد...

یعنی...یعنی احساسی به سهراب داره؟؟

یا شاید من اینطور فکر میکنم...

با رفتن مهمونا برای خواب به اتاق می رفتم که صدای غر زدن پروا به گوشم رسید:

_الهی در به در شید شماها...یه دستی به اتاقاتون بکشید وقتی ازش خارج میشید.هرجا می رفتم یه آت و آشغال افتاده بود...کیمیا نمیری دختر، لباسای ناموسیتو باید بذاری جلوی چشم؟؟درست روی تخت؟؟از دست شماها نزدیک بود شرفم جلوی محمدطاها به باد بره.

لبامو بهم فشردم تا خندم نگیره، غر زدن پروا، خنده ی کمیاب حلما و سرخ و سفید شدن کیمیا واقعا دیدن داشت...

رو به پروا گفتم:

_ از اتاق خودت مایه بزار بچه، تو اتاق ماها برای چی سرک می کشی؟؟

قبل از اینکه باحاضر جوابی، جوابمو بده راهی اتاق شدم...

لباس راحتی پوشیدم که کیمیا هم وارد اتاق شد و تند مشغول جمع کردن لباساش از روی تخت شد، خنده م گرفت...

چقدر حرفای پروا مؤثر واقع شده...

روی تخت طاق باز خوابیدم، چراغو خاموش کرد و تو تاریکی لباس عوض کرد و کنارم دراز کشید، خیره به سقف گفتم:

_ حالا دیگه تنهاییم و مهمونا هم رفتن پس توضیح بده... تا چیزی نشنوم دست بردار نیستم... پس سعی نکن از شون خالی کنی...

سرش سمتم چرخیده بود و نگام می کرد... صدای نفسای عمیقش به گوشم می رسید...

یعنی چه چیزی تو دلشه که تا این حد مورد عذابشه؟؟

بالاخره به حرف اومد:

_ چی بگم آخه؟ حرف زدنم به ضررمونه... نگم بهتره... از حساسیت و غیرت مردونه با خیرم... مطمئنم موجب بدتر شدن قضیه میشه.

متعجب از گوشه ی چشم، بهش خیره شدم... چی قرار بود بشنوم که به غیرت مردونه ام بر میگشت...!!؟؟

صداش به خودم آورد وگفت:

_ بازم دوست داری بشنوی؟؟ اصلا حرف خوبی نیستاا، نمیخوای صرف نظر کنی؟؟

صدامو صاف کردم و گفتم:

_ از این بلا تکلیفی که بهتره... میشنوم...

مردد لب باز کرد و گفت:

_ نمی خوام وارد جزئیات بشم... فقط اینو بدون... قبل از اینکه برای خواستگاری بیان...

نفس عمیقی کشید...

انگار براش سخت بود حرف زدن... اما ادامه داد:

_کسی که... کسی که دوشش داشتیم اومد خواستگاریم... مامان قبول نمیکرد، چون با شما قرار مدار خواستگاری رو گذاشته بود... میدونست از خانواده ی خوبی هستید... اونو بخاطر شما رد کرد... گفت شما آدمای خوبی هستید... گفت با تو خوشبخت میشم... از خوبی هات گفت... از کمالات... از قد و بالات... از خاندان یوسفی ها... هرچیزی که فکرشو بکنی برام گفت... گفت و گفت تاحرفشو به کرسی بنشونه... قسمم داد... به خاک بابام قسمم داد... نداشت با کسی که دوشش داشتیم ازدواج کنم... نداشت...

صداش میلرزید... انگار بغض داشت خفش میکرد.

چشاموروی هم فشردم...

حدس میزدم...

دلم گواوِ یه رقیب عشقی رو میداد...

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم...

این غم بزرگو کجای دلم جا بدم؟؟؟

ازجاش بلند شد و کنار پنجره ایستاد... به تاریکی شب خیره شد و لرزش شونه هاش نشون از گریه ی بی صداش بود...

کلافه و عصبی از اتاق خارج شدم... محیطا اتاق با این اعتراف کیمیا، برام خفه و عذاب آور شده بود...

بی سروصدا وارد حیاط شدم...

روی تابی که گوشه ی حیاط بود نشستم... یخ زدم... سرد بود...

اما بی اهمیت تاب خوردم...

به یاد کودکی و بازیگوشی های من وحلما... سهراب و عاطفه... کاش حالا هم بر می گشتم به اون دوران... زمانی که خنده های پر ذوقمون گوش آسمونو کر میکرد... کاش مثل اون زمانا شاد و بی خیال بودم...

دلم گرفته بود... از دختری که دلش پیش کس دیگه و اسمش تو شناسنامه ی من بود...

از مادری که بخاطر خوشبختی دخترش کاری کرد که به این روز بیفتم... کاش جواب رد داده بود، تا اینطور سنگ روی یخ نشم.

اوایل همه چی خوب بود اما بعد همه چی بهم ریخت...

بغض راه گلومو بسته بود...

اما قصد شکستنشو نداشتم...

اونقدر تو گلوم موند تا خسته شد و ناپدید شد.

نمی دونستم با این اوضاع چه کاری درسته چه کاری غلط؟!!

یعنی باید از کیمیا بگذرم؟؟؟

یا نه بایستم و زندگیمو مثل کوه سفت و سخت بچسبم...

چه کاری درسته؟

چه کاری؟

ذهنم عجیب درگیر بود.

سوز سرما و فشار عصبی باعث شده بود سرم از درد تیر بکشه.

احساس کردم کسی کنارم نشست...نگاش کردم...

حلما بود...

خیره بهم گفتم:

_چرا اینقدر به هم ریخته ای پویا؟؟ چرا پریشونی؟؟

حلما کسی بود که تا قبل ازدواجم، حسابی بهش نزدیک بودم...

هرچی باشه خواهر دوقلوی منه...لبخند تلخی زدم و گفتم:

_دلم بچگیامونو میخواد حلما...رها و بی قید...باز یگوش و شرور...چطور اون زمان آرزوی مرد شدنو داشتم؟؟چطور؟؟مرد شدن

سخته...من این سختی رو نمیخوام...حس میکنم کم آوردم...

با دلسوزی چشم بهم داشت، به آرومی پرسید:

_هر چیزی سختی خودشو داره پویا...حرف بزن بینم دردت چیه...؟؟

آروم تاب رو به حرکت در آورد و من بی اراده گفتم:

_چرا اینجوری شد حلما؟چرا زندگی با من اینکارو کرد؟؟ در حق کی بدی کردم که مستحق این دردم...امشب چیزایی شنیدم که

از زندگیم سیرم...من کیمیا رو دوست دارم حلما...دوسش دارم...چطور طاقت بیارم تو ذهن و دلش یکی دیگه ریشه

داره؟چطور ادامه بدم این زندگی نکبتی رو؟چطور؟

با نگرانی نگام میکرد...دستش دور بازوم قفل شد و گفتم:

_ پویا آروم باش... تو که اینقدر ضعیف نبودی. کیمیا کسی رو دوست داره؟؟ خوب کاری کن دیگه نداشته باشه، کاری کن تو مورد توجهش باشی. کاری کن فراموشش کنه... عشق که دست خود آدم نیست داداشی... یهو میبینی گرفتارش شدی. کیمیا هم یکی مثل همه ی آدمها... درسته سخته... ولی اگه میخوای زندگیتو باهاش ادامه بدی پس تلاش کن... حفظش کن... حالام بلند شو برو داخل... خیلی سرده... لباست کمه بلندشو...

تاب از حرکت ایستاد و بازوم توسط حلما کشیده شد... همراهیش کردم و داخل خونه شدیم... تا اتاقم همراهیم کرد و بعد زیر گوشم گفت:

_ ریلکس باش... طوری برخورد نکن که کیمیا متوجه شکستت بشه. قوی باش تا بتونه بهت تکیه بده... برو داداشی... شبت بخیر...

لبخند کمزنگی تحویل داد و سمت اتاقش رفت.

حتی نفهمیدم چرا یهو از توی حیاط سر در آورده...

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاقم شدم... کیمیا روی تخت تو خودش مچاله شده بود...

دلم به درد اومد، جلو رفتم و زیر پتو خزیدم و پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم... لرزم گرفته بود... به تن مچاله شده ی کیمیا زل زدم، چشمامو روی هم فشردم... هر لحظه حرفاش تو گوشم زنگ میخورد و حالمو بدتر میکرد... دوست نداشتم طوری نشون بدم که حال خرابم مشخص باشه... نمی دونم چرا به جای اینکه ازش بدم بیاد و بیزار باشم، بیشتر دلم به حالش میسوخت.

دلو به دریا زدم و برای تغییر حال خودمو جلو کشیدم و از پشت بهش چسبیدم و تو آغوشم گرفتمش.

هنوز حق می زد... موهاشو نوازش دادم و کنار گوشش زمزمه کردم:

_ بخوای نخوای من شوهرتم، جای اینکه ازم دوری کنی و غصه بخوری، کاری کن بهم عادت کنی... من تنهات نمیذارم کیمیا... حالا که سرنوشت ما باهم گره خورده، بهتره همو درک کنیم... آروم باش... هیسسسس...

سمتم چرخید سرشو تو سینه م مخفی کرد و های های زد زیر گریه... دستم تو هوا خشک شد... شوکه بودم... بار اول بود این حرکت ازش سر می زد...

چقدر گریه ش سوزناک بود.

دستم به آرومی روی کمرش گذاشتم و نوازشش دادم... با صدای خش داری گفت:

_ ببخشم پویا... من خیلی احمقم که اون حرفارو به تو زدم... چه طوری احساسات تو رو به بازی گرفتم؟؟ ببخشم پویا، مامان راست می گفت تو خیلی خوبی... خیلی مهربونی.

و باز گریه کرد، نمیدونم گریه ش بخاطر چی بود؟!

اما هر چی که بود دل منو بیتاب می کرد.

چند بوسه روی موهایش کاشتم... باز جای شکرش باقیه که باور داره حرفای مادرشو...

همینکه منو خوب و مهربون میدونه خیلی عالیه... لافاقل تو ذهنش نقش منفی ای ندارم... کمی آروم شده بود و نفس عمیق میکشید ...

توی جاش ساکن بود و من لذت می بردم از به آغوش گرفتنش... حس شیرینی بود که تجربه میکردم... نفسهای منظمش بهم فهموند خوابش برده... لبخند کمرنگی زدم و بیشتر به خودم فشردمش و بوسه بارونش کردم...

من این دختری خیلی دوست داشتم خیلی...

حلما

تقه ای به در اتاقم خورد، مامان وارد اتاق شد و گفت:

_ تو که هنوز حاضر نشدی حلما جان.

کسل و بی حوصله بلند شدم و گفتم:

_ شما برید مامان، من حال خوب نیست حوصله ی محیط شلوغو ندارم.

مامان جلوتر اومد و با نگرانی گفت:

_ چت شده؟؟

لبخند کمرنگی زدم و گونه شو بوسیدم:

_ هیچی قربونت برم، یه سردرد ساده ست... شما برو بگو حلما نتونست بیاد... گرچه فکر نمیکنم بود و نبودم اهمیتی داشته باشه.

مامان متوجه غم تو صدام شد. دستی به بازوم کشید و گفت:

_ مطمئنی نمیخواهی تو مراسم خواستگاری دوستات حضور داشته باشی؟؟

_بله مامان مطمئنم.

سری تکان داد و گفت:

_ باشه هرطور راحتی... شام تون آماده ست... باباتونو گرسنه نذارین... تا به ساعت دیگه شامشو بدید.

_ چشم برید به سلامت.

مامان که از اتاقم خارج شد بسرعت لب پنجره رفتم.

همزمان به این فکر کردم حتی عاطفه این مدت سراغی ازم نگرفته بود. از عاطفه توقع این بی مهری هارو نداشتم.

مامانو دیدم که به جمع خانواده ی سهراب نزدیک شد...

فاصله زیاد بود و چهره ها کامل مشخص نبود.

بسمت منزل عاطفه رفتند که بسرعت پرده رو انداختم... دیدن سهراب تو این اوضاع و لباس رسمی، با سبد گلی که همراهش بود واقعا برام سخت و عذاب آور بود.

کنار دیوار سُر خوردم و زانو هام خم شد...

دستام میلرزید...

دیگه همه چی تموم شد...

چراغ عشق بی سر انجامم رو به خاموشی میرفت...

خوش بحالت عاطفه... الان حتما خیلی خوشحالی... لابد چقدر ذوق داری که به عشقت میرسی... خوشبحالتون... خوش بحال هردوتون...

گرمی اشک روی صورتم روان شد.

زانو هامو بغل گرفتم و جلوی دهانمو با دست گرفتم تا هق هق گریمو خفه کنم. این عشق لعنتی داشت تموم جونمو میگفت. خدایا بسه... کافیه...

دیگه نمیخوام این عشق تو وجودم ریشه ای داشته باشه. نمیخوام.

در با صدای بدی باز شد و صدای شاد پروا به گوشم رسید:

_ حلما اینو ببین...

بسرعت دستی به صورتم کشیدم و اشکامو پس زدم که پروا متعجب گفت:

_ گریه کردی؟؟

بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

_ نه...

روبروم ایستاد و گفت:

_ خر خودتی... چته تو؟؟!!... این روزا عجیب شدیااا همش تو خودتی... میگی چت شده یا نه؟؟

_ هیچی نیست پروا... تو هم انگار بلد نیستی در بزنی نه؟؟

بیخیال کنارم روی زمین زانو زد و گفت:

_ بیخیال بابا... من واسه یه چیز باحال اومدم پیشت... وای اینو ببین حلما.

و بسرعت گوشیشو مقابلم گرفت، چشمم به حلقه ی ازدواج زیبایی افتاد... سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:

_ قشنگه...

با ذوق گفت:

_ محمدطاها ازم نظر خواسته، اینو میخواد واسم بگیره... قشنگه مگه نه؟؟

_ آره خیلی... اما مگه جواب مثبت دادی که قراره حلقه بگیره؟؟

_ هنوز نه، ولی خوب گرفته دیگه... درضمن معلومه که جوابم مثبت، اصلا نمیفهمم چرا شماها به زور و اجبار میخواید همینطور بیخود وقت تلف کنید تا یه هفته بگذره که جواب بدید. وقتی دلم راضیه دیگه چرا وقت تلف کنیم آخه!!

دستی به صورتم کشیدم و از جام بلند شدم:

_ پروا چقدر عجولی تو دختر... همه چیزو بسپار دست مامان و بابا... اینقدر هول نباش. این چیزا از همون قدیم ندیما رسم بوده، یکم تحمل داشته باش.

با چهره ای درهم رفته بلند شد و روی تخت نشست:

_ ای بابا، من نمیفهمم قراره کی این رسم و رسومات از سرِ مَرْدُم بیفته... حالا چرا نرفتی خونه ی عاطفه اینا؟؟...

از تغییر صحبت بهوییش تعجب کردم و بی حوصله جواب دادم:

_ حالم خوش نبود... الانم میخوام بخوابم.

_ این یعنی الان مزاحم دیگه آره؟؟

_ ببخش پروا، حالم خوش نیست... لطفاً غذارو بکش بابا و پویا و کیمیا رو هم صدا بزن... شام تونو بخورید.

_ باشه بابا، بخواب... گشتی منو... اصلاً معلوم نیست چه مرگشه!!

و از اتاقم خارج شد. چراغو خاموش کردم و روی تخت خزیدم.

که همزمان صدای اعلان گوشیم بلند شد...

پیامو باز کردم و باز با دیدن نام سهراب، قلبم دیوانه وار تپید...

_ اینجوریه دیگه آره؟؟... که نمای مراسم خواستگاریم آره؟؟... خیلی بی معرفتی اشکال نداره اینا همه جبران میشه حلما خانم.

گرمی اشک باز از گوشه ی چشم روان شد و زمزمه کردم:

_ من بی معرفت نیستم، فقط دارم از یه عشق ممنوعه دوری میکنم همین...

و بدون اینکه جوابی به پیامش بدم... سرمو زیر پتو بردم...

با حس اینکه صدای مامان به گوشم میرسه، چشم باز کردم.

زمزمه های مامان بود که از داخل نشیمن به گوشم میرسید.

نگاهی به ساعت انداختم. فقط یک ساعت از خوابم گذشته بود. پس مامان برگشته...

با حس کنجکاوی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. مامان، بابا و پروا داخل نشیمن نشسته بودند. از پویا و کیمیا خبری نبود. صدای مامان به گوشم رسید:

_ قرار شد هفته ی آینده عقد کنند.

قلبم دیوانه وار میکوبید.

ناله مانند سلام دادم، که نگاهشون سمتم جلب شد. رو به مامان گفتم:

_ کی اومدین؟؟

کنارش جایی برام باز کرد و گفت:

_ من تازه رسیدم. بهتر شدی عزیزم؟؟

بین مامان و بابا نشستم و گفتم:

_بهترم.

بابا نگاهی بهم انداخت و گفت:

_چرا دیگه باشگاه نمیری؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

_میرم بابا جون، انشالله از فردا میرم.

پروا رو به مامان گفت:

_یعنی قراره جشن بگیرن مامان؟؟

مامان تایید کرد... با غم به پایه ی میز خیره شدم... یعنی بهونه ی زندگی من داشت مال یکی دیگه میشد؟؟ اونم برای عاطفه...؟؟

چشامو روی هم فشردم که مامان گفت:

_بیچاره بهرنگ هم بخاطر سهراب اومده بود. فکر نمیکردم از اون سر دنیا بخاطر یه مراسم خواستگاری بلند شه بیاد... چقدرم عوض شده... یه مرد کامل شده... دیگه الان باید ۳۵ سال داشته باشه... فکر کنم قسمتِ بچه های منو محبوبه (مادر سهراب و بهرنگ) اینه که ته تغاری هامون از باقی بچه ها زودتر ازدواج کنند.

و با لبخند به پروا زول زد که پروا نیشش شل شد. از جام بلند شدم و گفتم:

_شام خوردید؟؟

پروا:

_آره... ظرفا موند برای تو... بشور بعد بخواب.

از پرویش حرصم گرفت و چشم غره ای نثارش کردم که سرخوش خندید.

شاید آگه منم به فرد مورد علاقم قرار بود برسم مثل اون اینطور شاد و سرخوش بودم.

برای خودم مقداری غذا کشیدم و پشت میز نشستم... با بی میلی مشغول خوردن شدم که کیمیا وارد آشپزخونه شد و با دیدنم گفت:

بیدار شدی حلما... سردردت بهتره؟؟

لبخندی بروش زدم و قبل از اینکه جوابی بدم، یاد مکالمات دیشبم با پویا افتادم.

اصلا نمیتونستم درک کنم که کیمیا کسی رو جز پویا دوست داشته باشه...

یعنی آینده ی منم میشه یکی مثل کیمیا؟؟

وقتی نگاه منتظر و متعجبشو دیدم ، لبخندی زدم و گفتم:

_ خوبم عزیزم... تو خوبی؟؟ مشکلی نداری؟؟_

ابروهاشو بالا داد و گفت:

_ چه مشکلی؟؟_

با خنده گفتم:

_ چه میدونم.... مثلا رابطتون با پویا خوبه؟؟_

لبخند کم رنگی زد و گفت:

_ آره... چرا بد باشه؟؟_

و به سرعت به سمت یخچال رفت و لیوان آبی برای خودش ریخت... معلومه جوابش فقط یه دروغه برای دست بسر کردن من...

قاشقو داخل بشقاب گذاشتم و گفتم:

_ کیمیا؟؟_

متوجه نگاهش شدم و بعد صداش به گوشم رسید:

_ جانم؟؟_

_ میشه چند لحظه بشینی پیشم؟؟_

شونه ای بالا انداخت و همینطور که کنارم می نشست گفت:

_ البته...

و با لبخند و استرس نگام کرد...

زول زدم بهش و گفتم:

_ پویا، اونطور نیست که خودشو نشون میده ، خیلی احساساتیه... خیلی هم تو رودوست داره... من پویا رو بهتر از هرکسی میشناسم ، میدونم چقدر حساسه... برخلاف چهره ی جدی و مغرورش... به نظرم میتونه مرد فوق العاده ای برات باشه... فقط کافیه کاملا دلتو بهش بسپاری... جونشم فدات میکنه... پس بهش اعتماد کن و دوستش داشته باش... پویا لیاقتشو داره...

دستاشو فوری به حالت استرسی درهم قلاب کرد و مردد پرسید:

_ پویا حرفی زده؟؟؟

دستشو با مهربونی گرفتم و گفتم:

_ من معذرت میخوام کیمیا جان... اصلا دلم نمیخواد دخالتی تو زندگیتون داشته باشم... دیشب رفتم داخل حیاط هوایی بخورم که دیدیم پویا خیلی پریشونه... تو خودش بود... حس کردم شاید بحثون شده... آخه پویا خیلی دوستت داره... لابد ناراحت بوده که اونجور تو خودش بود... فقط به حرف دوستانه ی منو بپذیر... تو دنیای ما عشق واقعی خیلی کم پیدا میشه... قدر پویارو بدون... اون واقعا عاشقه توعه...

به روش لبخند زدم، از روی صندلی بلند شدم.

بشقابو داخل سینک گذاشتم و مشغول شستن ظروف شدم تا کیمیا راحت تر باشه و مورد عذاب و خجالت قرار نگیره...

شاید تلنگر من باعث بشه به خودش بیاد... شاید تغییر کرد... کیمیا دختر خوبی بود... تنها مشکلمش اینه که فقط عاشقه... همین...

کمی گذشت تا رفتنشو حس کردم...

بیست سال پیش...

امیرسام

خوب یادمه شبی که بعد از خواستگاری از کلارا دیگه اجازه ی رفتن به اون مسافر خونه رو بهش ندادم، و تصمیم گرفتم اتاقمو پس بدم تا همراه کلارا جای دیگه ای ساکن بشیم، پس به تنهایی وارد مسافر خونه شدم و با هانس هماهنگ کردم که قراره از اینجا برم...

مشغول حساب کردن هزینه ی اقامت این چند وقتم شد و من به اتاقم رفتم تا چمدونمو ببندم...

بعد از پرداخت هزینه از اون مسافرخونه کدایی خارج شدم...

به کلارا که پر از استرس به دیواری تکیه داده بود نزدیک شدم...

با حس آرامش گفتم:

_ بریم...دیگه این اطراف حتی اگه کلاهمم بیفته بر نمیگردم بردارمش...همه چی تموم شد...بریم...

با دلهره نالید:

_ اما وسایلم...پس اندازم...

_ باید بی خیالشون بشی...اصلا مهم نیست...به این فکر کن، اگه داخل اون مسافرخونه برگردی ممکنه هانس نذاره به این راحتی پیش من بیای و اونوقت مجبور میشم به زور متوصل شم تا بیارمت بیرون از اونجا.

لبخند قشنگی زد که جوابشو دادم و در کنار هم قدم زنان از اونجا دور شدیم...

تا صبح هرطور بود گذروندیم و بعد به یک کلیسا رفتیم و به این ترتیب با هم ازدواج کردیم...

دنبال جایی برای خرید یا اجاره گشتیم و بعد از کلی زحمت تونستیم داخل یه مجتمع ساکن بشیم...

نمیدونستم هنوز میتونم برای کار به اون شرکت برگردم یا نه...

وقتی از جای کلارا مطمئن شدم به شرکت رفتم تا تکلیفمو بدونم...

باز امیلی اونجا حضور داشت...

اصلا دلم نمیخواست باهاش روبرو بشم...

خیلی زود بهم نزدیک شد و پرسید:

_ سام؟؟ تو اون شب چت شده بود؟؟ اون دختر کی بود؟؟ یهو کجا غیبیت زد؟؟

بدون اینکه حتی بهش نگاه کنم گفتم:

_ لطفا دیگه سعی نکن به من نزدیک بشی.

_ تو چت شده؟؟

_ کافله امیلی... من دوست ندارم دوستی ای بین ما وجود داشته باشه... لطفا دیگه طرفم نیا... اگه ایرادی نداره فقط میخوام اینجا کار کنم و یه کارمند ساده باشم... همین...

پشت میزم نشستم و به چهره ی متعجب امیلی اهمیتی ندادم...

تا عصر منتظر بودم برگه ی اخراجم از کار، روی میزم قرار بگیره اما خبری نشد...

حتی برای غیبت چند روزه ام هم سوالی ازم پرسیده نشد...

برام عجیب بود اما ترجیح دادم حواسمو جمع کار و زندگی جدیدم بکنم...

خونه ای که حالا در اختیار منو کلاراست و همسری که هر روز عصر با فنجان قهوه و عصرانه ای خوشمزه منتظره تا به خونه برگردم...

آغوشی که بوی عشق می داد و آرامش خاصی به وجودت تزریق میکرد...

آرامشی که حاضر نبودم با هیچ چیز عوضش کنم...

تلفنی، ازدواجمو به بابا و مامان اطلاع دادم...

اول باورشون نشد اما بعد که کلارا با لهجه ی شیرین لاتین باهاشون صحبت کرد کلی سرم غر زدند که همه ی کارات همینطور زیر زیرکیه... و ما باید آخر از همه متوجه بشیم...

کلی هم گلایه کردند...

اونا نمیدونن که ازدواج ما چقدر یهویی و بی مقدمه انجام گرفت...

بابا برای کادوی ازدواجم مقداری پول برام فرستاد که حسابی هم لازم بود...

با کلارا خرید رفتیم...

کمی برای خونه و کمی برای کلارا خرید کردیم...

زندگی ما جریان داشت...

روزهای شیرین و زیبایی در کنار کلارا برام رقم می خورد...

به کلارا عادت کرده بودم و از بودنش راضی بودم...

شاید آگه اون نبود انگیزه ای برای زندگی پیدا نمیکردم...

از لحاظ کاری خیلی خوب پیشرفت داشتم...

تا جایی که بعد از گذشت ۲ سال تونستم با رئیس ، یا بهتره بگم پدر امیلی، شریک بشم و وضعمون حسابی رو به راه بشه...

با تولد دخترمون خوشبختیم تکمیل شد...

بابا مامان ، سوگند و همسرش به دیدارمون اومدند و خوشی ما چند برابر شد...

اسم دختر قشنگمو به گفته ی کلارا، کیت گذاشتیم...

و به اصرار مامان بابا یه اسم ابرونی هم براش انتخاب کردم...به نام متینا...

و این شد که زندگی من و کلارا رنگ و بوی تازه ای گرفت و چقدر احساس میکردم ازدواجم با کلارا، کار درست و عاقلانه ای بود...

۱۱

پویا

کیمیا وارد اتاق شد.

نگاهی بهم انداخت که لبخندی بروش پاشیدم. سعی کرد جواب لبخندمو بده اما چندان موفق نبود.

ناخنشو به دندون گرفت و گفت:

_میگم...

و سکوت کرد.

کتابی که برای مطالعه دستم بود رو کنار گذاشتم و گفتم:

_جانم؟؟

بدون اینکه نگاه کنه گفت:

_تو حرفی به حلما زدی؟؟

ابروهام بالا پرید یعنی حلما چیزی بهش گفته؟؟ جواب دادم:

_ چه حرفی؟؟

دستاشو در هم گره زد و گفت:

_ هیچی بیخیال...

ابرویی بالا انداختم و به حرکاتش دقت کردم. از پشت میز بلند شدم و کنارش ایستادم... دست دور کمرش انداختم و گفتم:

_ بخوابیم؟؟

شونه ای بالا انداخت... چراغو خاموش کردم و بسمت تخت هدایتش کردم... خیلی سعی میکردم رفتارم طوری جلوه بده که انگار اون موضوعو به فراموشی سپردم... سعی داشتم همچنان مثل سابق با کیمیا به مهربونی برخورد کنم...

تا بدونه و بفهمه همیشه تو هر شرایطی میخوامش... تا اطمینان کنه... تا دل ببندد...

باز مثل شب گذشته به آغوش کشیدمش... چقدر سعی میکردم تمام حرکاتم طوری باشه تا باور کنه برای نیازم نیست که دوشش دارم... من وجودشو میخوامستم، روحشو، قلبشو...

با چند بوسه ی مکرر روی موها و پیشانیش به خواب عمیقی فرو رفتم...

روز بعد داخل شرکت، سرم به کار، گرم بود که توسط منشی مطلع شدم سهراب به دیدنم اومده.

با لبخند اجازه ی ورود دادم...

بعد از زدن تقه ای به در وارد شد... با شوق به استقبالش رفتم و گفتم:

_ به به شادوما!!!!!!د...

لبخند زنان جلو اومد... مقابلش ایستادم و تو آغوش هم فرو رفتیم... گفتم:

_ مبارکا باشه پسر... حالا دیگه قایمکی میری خواستگاری... اونم چی... خواستگاری عاطفه... یعنی باید از زبون مامان بشنوم موضوع به این مهمی رو؟؟

ضربه ای به پشتم کوبید و گفت:

_ فدای دل پردردت پسر...

با خنده روبروی هم نشستیم که گفت:

_دیگه گفتم سریعتر پا پیش بذارم، برسم به تو و هم رکابت باشم...

_خوب، جواب مثبتم گرفتی پس...

_آره دیگه...

_حالا هی ما به پروا اصرار میکنیم به این زودیا جواب خواستگارشو نده... خانمِ شما که هول تر از پروا بوده...

_پس پروا هم قراره ازدواج کنه آره؟؟ عجیبه، چه زود... الان باید حلما ازدواج میکرد نه اون...

_حلما مثل پروا هول نیست، خوب تعریف کن ببینم... کی قراره عقد کنید؟؟

_الان داریم از آزمایش میایم... هفته ی آینده یه مراسم میگیریم... حتما اولین نفری که کارت دعوت میگیره شماییین.

لبخند زدم و فکرم رفت پیش حلما... یعنی به سهراب علاقه منده؟؟ سری تکان دادم تا افکارم به موضوعات بیهوده پرت نشه... نباید این فکرو میکردم... کمی با سهراب گپ زدیم که رفت...

تلفن همراهم زنگ خورد... همینکه خواستم جواب بدم قطع شد ولی بلافاصله از همون شماره یه پیام دریافت کردم:

_سلام...

متعجب تایپ کردم:

_سلام به جا نمیارم، شما؟؟

خیلی تابلو از جواب دادن شونه خالی کرد و یه متن احساسی فرستاد:

_حتی شده

تا آخرِ عمر هم صبر میکنم،

اما جوری عاشقی میکنم

که ناب باشد!

که از این عشق های

دمِ دستی نباشد!

که هر کس ما را

از دور دید،

حسادت کند به دوست داشتنمان...

"عشق باید

در زمانش اتفاق بیفتد"

ابروهام بالا پرید و متوجه شدم فقط میتونه یه آدم بیکار باشه که قصد مزاحمت داره...همین...

شاید هم منو با کسی اشتباه گرفته...

گوشیو روی سایلنت گذاشتم و گوشه ی میزم انتقالش دادم و سرمو با کار گرم کردم.

بعد از گذشت ساعت کاری، دفتر دستکمو جمع کردم و داخل کیفم چپوندم...گوشیمو دست گرفتم تا با کیمیا تماس بگیرم و برای شب قرار بذارم...

که با چند تا پیام از همون فرد مزاحم مواجه شدم...

تمامشون عاشقانه و پراحساس بود...باز توجهی نکردم و شماره ی کیمیا رو گرفتم:

_الو؟؟

_سلام عزیزم خوبی؟؟

_سلام پویا ممنون خسته نباشی.

_مرسی گلم، حاضر شو میام دنبالت امشبو بیرون بگذرونیم.

انگار حرفم مورد استقبالش قرار گرفت که گفت:

_چه خوب حوصلم سر رفته بود.

_پس زود آماده شو...میبینمت عزیزم.

_فعلا.

تماسو قطع کردم و لبخند زنان از شرکت خارج شدم...پشت فرمون صدای گوشیم پی در پی بلند میشد...یا زنگ میخورد یا پیام دریافت میشد.

کلافه باز روی سایلنت گذاشتمش و با خودم گفتم:

_اونقدر پیام بده تا خسته شی...آدم بیکار...

مقابل خونه ایستادم و بوق زدم که کیمیا حاضر و شیک پوش جلوی در ظاهر شد، لبخند زنان پیاده شدم و پرذوق گفتم:
_سلام خانمم...

لبخند کمرنگی زد که درو برایش باز کردم تا بشینه...

حلما

صدای پروا و کیمیا باعث شد از اتاقم خارج باشم...

کیمیا:

_واااا پروا اینجوری اصلا بهم نیامد، کاش میرفتم آرایشگاه...وای دیر شد...

پروا کل لباسهاشو روی تختش ریخت و گفت:

_وااای اون لباس مشکی قرمز من کو؟؟ مامان؟؟

کیمیا:

_خدا بگم چیکارت نکنه پروا...شویه دلگدازم کردی اونوقت رفتی پی لباس میگردی؟؟ بیا سر و شکل منو درست کن...آخ کاش به حرف پویا گوش میدادم میرفتم آرایشگاه...

کنار در اتاق پروا ایستادم و به کیمیا که تند تند با دستمال مرطوب، آرایش صورتشو تمیز میکرد نگاه کردم، بهو نگاهش از تو آینه بهم افتادو گفتم:

_حلما چرا حاضر نمیشی؟

جلو رفتم و دستمال مرطوبو از دستش گرفتم و به آرومی مشغول تمیز کردن رنگ و لعاب صورتش شدم و رو به پروا گفتم:

_پیراهن طلائیو بیوش، بیشتر بهت میاد...موهاتم از صورتت جمع کن قشنگتر میشی...

کرم پودرو برداشتم و مشغول آرایش کردن کیمیا شدم، کیمیا هم بی حرفی زیر دستم نشست به صدای پروا دراومد:

_وای آره اون طلائی بهتره، صندوق کجاست حالا؟ یعنی میگی موهامو نریزم تو صورتم قشنگتره؟؟

و زل زد به در شیشه ایه کمدش...

به تندی خط چشمی پشت چشمهای کیمیا کشیدم و گفتم:

_وقت تلف نکن، لباستو بیوش بعدم به دستی به صورتت بکش...البته مواظب باش افتضاحی که رو صورت کیمیا درآوردی، رو صورت خودت درنیاری، ابروهاتم کمی مرتب کن.

دوباره صورتشو کشید جلوی در شیشه ای کمدش و به خودش زل زد و گفت:

_وای آره سیبیلام دراومده...وای شبیه گربه ها شدم، میرم تو حموم درستشون کنم...

و سمت حمام دوید...

رژ گونه ای روی گونه ی کیمیا زدم و پرسیدم:

_لباست چه رنگیه کیمیا؟؟

_مشکی...

سایه ی ساده و شیکی پشت پلکش کشیدم.

به رنگ رژ لبهای روی میز نگاهی کردم...

رژ لب سرخی برداشتم و روی لبهاش کشیدم و گفتم:

_تمومی...

چشم باز کرد و خودشو داخل آینه برانداز کرد:

_قربونت برم حلما...خیلی خوب شدم، دستت درد نکنه.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

_لباستو بیار کمک کنم بیوشی، سشوالم بیار موها تو بکشم...

با ذوق بلند شد و به اتاق خودشو پویا رفت...

پروا با صورت خیسش وارد اتاقش شد و همینطور که با حوله صورتشو خشک میکرد، گفت:

_صبر کن، سر و صورت منم درست کن...

و به سرعت زیر دستم نشست، کرم مرطوب کننده رو برداشتم و همینطور که به صورتش میزدم گفتم:

_محمدطاها هم میاد؟؟

_وای آره... سهراب از وقتی فهمیده موضوع بین ما جدیه اونم دعوت کرده...البته به اصرار من داره میاد، خجالتی تر از این حرفاست...خانوادش قراره برای حرفای اصلی فردا شب بیان اینجا، تصمیم داریم مراسم عقد و عروسی باهم برگزار بشه...حوصله ی دوران عقدو ندارم، چیه بابا...

تلخ خندیدم و ریملو روی مژه های بلندش کشیدم...که پرسید:

_تو چی قراره بیوشی؟؟

بی حرف سراغ سایه ی چشم، رفتم که باز گفت:

_حلما با تو ام...

زمزمه کردم:

_من نمیام...

_وای چرا؟؟

_حوصله ی شلوغی و سر و صداری ندارم.

_بهونه نیار، به جوری رفتار میکنی انگار از این وصلت راضی نیستی...یا سهراب معشوقه بوده و حالا به این دلیل که نمیای...

با بُهت نگاه کردم که ادامه داد:

_خر که نیستم خواهر من...متوجه تغییرت شدم...چرا بهش نگفتی دوشش داری آخه؟؟هان؟؟

دستم از حرکت ایستاد... چقدر ناشیانه رفتار کرده بودم که خواهر کوچکترم متوجه این موضوع شده...

لبامو روی هم فشردم تا بغض، اجازه ی بستن راه گلومو پیدا نکنه... ولی بی فایده بود... صدای پروا پریشون ترم کرد:

_ یا برو و بهش بفهمون دوشش داری، یا حاضر شو به بهترین شکل تو جشنش حضور پیدا کن و برای همیشه از فکرت بندازش بیرون... چون زیادی دست دست کردی عزیز من، دیگه واسه بغض و ناراحتی دیره... حالا دیگه مجبوری تحمل و تظاهر رو پیش بگیری... یا لا... برو آماده شو، امشب باید خوشگلتر از همه بشی بدو...

منو سمت در هول داد که پر خشم گفتم:

_ بس کن پروا... دیوونه شدی؟؟ این چرندیات چیه که میگی؟؟ من هیچ احساسی به کسی ندارم... به هیچکس... میفهمی؟؟

و سمت اتاقم پا تند کردم که کیمیا سشوار به دست کنارم ظاهر شد و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

_ عه... حلما چشم شد؟؟ پس موهای من چی میشه؟؟

در اتاقو با غیض به هم کوبیدم و بهش تکیه زدم که صدای پروا خطاب به کیمیا به گوشم رسید:

_ غصه ی چیو میخوری؟؟ برو بده شوهرت موها تو درست کنه... برو...

نفس نفس میزدم و با چشایی که از اشک لبالب پر بود، به روبرو خیره شدم...

تمام تلاشم این بود که کسی از احساسم با خبر نشه...

اما بد رفتار کرده بودم...

خیالی خامی داشتم که فکر میکردم کسی متوجه نمیشه...

آه لعنتی...

روی زمین نشستم و زانو هامو محکم تو بغلم گرفتم...

امشب جشن سهراب و عاطفه بود و من مثل یه روانی غمبک زدم اینجا و حتی اونقدر شجاعت ندارم که با خوشرویی تو جشنشون حضور پیدا کنم...

لعنت به هر چی احساس عاشقانه ست...

لعنت به هر چی قلبه عاشقه...

اشکام با لجاجت روی صورتم می ریختند و من با حرص پششون میزدم...

صدای مامان بلند شد:

_ آماده اید؟؟

پروا:

_ فقط حلما مونده...گفته باشم تا حلما نیاد منم نیاماما!!!.

مامان:

_ مگه حلما قراره نیاد؟؟ یعنی چی؟؟ چشه این دختر؟؟ چرا خودشو تو این اتاق حبس کرده و هیچ جا نمیره؟؟

بسرعت تو جام ایستادم و دستی به صورت خیسم کشیدم...

خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنم، تابلو شده بودم...

خودمو پای میز آرایشم کشوندم و تند تند مشغول رنگ زدن به صورتم شدم که در اتاقم باز شد و صدای مامان به گوشم خورد:

_ حلما یعنی چی که نمیخواهی بیایی؟؟

اما همینکه صورتک خندان و دستای پر از کِرَمو دید نفس راحتی کشید و گفت:

_ پروا میدونم چکارت کنم...باز دروغ گفتمی به من...حلما که داره حاضر میشه.

لبخندی بهش زدم که گفت:

_ زود باش مامان...باباتون حاضر و آماده نشسته داخل نشیمن...بجینید...

_ شما برید مامان...ما با پویا میایم.

مامان شونه ای بالا انداخت و رفت.

فرز تر روی صورتتم کار کردم و سمت کمده لباسام دویدم...

تا الآن هرچقدر مراعات نکردم کافیه...

تابلو شدم رفت...

تمام لباسامو زیر و رو کردم ، چون مجلس مختلط بود ، دست بردم لباس گلبهی رنگمو بیرون کشیدم...

یه پیراهن بلند با آستین های سه ربع ، یقه ی زیبایی داشت که حسابی روش کار شده بود و کمربند مشکی رنگی که پشت لباس بسته میشد ، چفت تنم بود و خیلی انداممو زیبا نشون میداد...

دوباره مقابل آینه ایستادم...

موهامو بالای سرم جمع کردم و مقداری رو از کنار گوشم بصورت فر خورده باز گذاشتم...

مانتو و شالمو برداشتم و از اتاق خارج شدم...

انگار همه منتظر من بودن که با اومدنم از جاشون بلند شدند...

پویا با ریز بینی نگام میکرد که گفتم:

_ چیه؟؟ روت همیشه زبونتو بچرخونی بگی خوشگل شدم؟؟

لبخند زد...

تصمیم داشتم با رفتار شادم ، افکار همه رو به بازی بگیرم...

از بر ملا شدن احساسم واهمه داشتم...

کیمیا ازم تعریف کرد و کلی تشکر کرد که آرایش صورتشو به زیبایی انجام دادم...

پروا هم غر زد که چرا صورتشو نصفه نیمه رها کردم و رفتم...

لبخندی تحویلش دادم که با حرص گفت:

_ چه خوشگلم شده کثافت...

سرخوشانه خندیدم...

باید همینطور شاد جلوه میکردم...

به محل برگزاری جشن رسیدیم... سالن پر بود از مهمون...

با دیدن خاله محبوبه (مادر سهراب) و خاله مهلا (مادر عاطفه) جلو رفتیم و تبریک گفتیم...

نگاه مادر سهراب طوری بهم خیره بود که بی اراده یاد حرف سهراب افتادم:

_ راستش مامان اینا تو رو پیشنهاد دادن...

از فکر خارج شدم و لیخندی تحویلش دادم...

پروا با دیدن محمد طاها از ما جدا شد...

پویا هم دست کیمیا رو سفت چسبیده بود...

مسلماً مامان و بابا هم با هم بودند...

مثل اینکه امشب باید تکی بپریم...

تک و تنها پشت میزی نشستم... مردی حدوداً ۳۰ تا ۳۵ ساله در حال خوش آمد گویی به میهمانان بود...

چهره ی آشنایی داشت ولی مغزم فرمان فکر کردن نمی داد...

مامان و بقیه پشت میزی که من نشسته بودم جای گرفتند...

محمد طاها سر به زیر همراه پروا جلو اومد که با خوشرویی بهش خوش آمد گفتیم...

سر میز نشستند و پروا با نیش باز کنار گوشش یچ یچ کنان چیزی گفت...

_ خیلی خوش اومدید.

نگاهمو بالا آوردم و به همون مرد زول زدم که حالا سر میز ما رسیده بود...

مامان با لیخند جوابشو داد و رو به ما گفت:

_ شناختید بچه ها؟؟ بهرنگ ... برادر سهرابه...

متعجب نگاهمو بالا آوردم که همزمان نگاهش به من افتاد...

یادمه همیشه اون ۱۰ سال اختلاف سنی باعث دوری و احترام بین ما بود، هیچ وقت ارتباط دیگه ای باهاش مثل سهراب نداشتیم، همیشه سرش تو کار خودش بود و با بزرگترها میپزید، حالا هم که تازه از فرنگ اومده بود...، ظاهرا کار و زندگیش اونور بود...

مامان گفت:

بهرنگ جان بچه هارو یادته؟؟

و شروع به معرفی کرد:

_ پویا و خانمش کیمیا جان، حلما و پروا و نامزدش محمدطاها...

بهرنگ لبخندی زد و خیلی رسمی کلمه ی خوشوقتم رو بیان کرد و بعد از کمی صحبت با، بابا و پویا از پشیمون رفت...

صدای موزیک بلند شد و همین لحظه در سالن باز شد و سروصداها بالا گرفت...

دیجی حضور عروس و داماد رو اعلام کرد و نگاه من روی در ورودی خشک شد...

دختری با لباس سفید و زیبا کنار سهراب قدم برمیداشت... و اون دختر کسی نبود جز عاطفه...

لبخند روی لبهای سهراب بیشتر از هر چیزی توجهم رو جلب میکرد...

اون خوشحاله...راضیه...چرا من نباشم؟؟چرا؟؟

همانگ با بقیه دستهای سردمو بالا آوردم و کف زدم، واسه ختم عشق و دلدادگیم کف زدم و لبخند به لب آوردم...واسه خوشبختی و یکی شدنشون به ظاهر خوشحالی کردم...

کاش قلبم آروم میگرفت و بعد از اینهمه مدت بخاطر دیدنش دیوانه وار نمیکوبید...کاش حالیش میشد اون دیگه یه مهره ی سوختست، یه عشق ممنوعه...یه حس بیخود...کاش حرف حالیش میشد، کاش...

چرا حس میکردم نگاهش به طرز عجیبی به من خیره شده؟ چرا حس میکردم فقط داره برای من و حضورم لبخند میزنه؟ چرا آرزو کردم کاش بجای عاطفه، من کنارش حضور داشتم؟ چرا واقع بین نبودم؟ چرا مثل بچه ها فکر میکردم؟

اصلا چرا دلبسته ش شدم؟ مگه چی داشت؟؟

ههه...چه سوال مسخره ای...عشق که این حرفا حالیش نبود...شاید مزیت خواستگاری که داشتم از اون خیلی بهتر بود ولی باز من دنبال اون بودم و بس...

و هزاران سوال دیگه تو فکرم در حال جولان خوردن بود...

با کشیده شدن دستم توسط پروا، تو جام نشستم و متوجه شدم سهراب و عاطفه خیلی وقته تو جایگاهشون نشستن...

پروا با حرص کنار گوشم زمزمه کرد:

_چرا مثل دیبونه ها زول زدی بهش؟؟ الان واسه این نگاهای عاشقانه خیلی دیره حلما...اون امروز رسماً عاطفه رو عقد میکنه، اینو تو گوشت فرو کن...

و با حرص نگاه ازم گرفت. باز هم اشتباه عمل کرده بودم...

سهراب و عاطفه برای مراسم، وارد اتاق عقد شدند تا رسماً به عقد هم در بیان، مامان و کیمیا هم به اتاق عقد رفتند...

پروا هم مشغول حرف زدن با نامزدش بود.

سالن همچنان شلوغ بود و فقط افراد خاص و نزدیک به اتاق عقد رفته بودند... تا شاهد عقد باشن...

حوصله این محیطو نداشتم، بابا پیش بقیه ی مردای مجلس رفته بود و پویا هم غیبش زده بود...

کلافه از داخل کیف دستیم هندزفریمو برداشتم و از زیر شال حریرم داخل گوشام فرو کردم، بین آهنگای گوشیم دنبال چیزی که وصف حال، حالای من باشه گشتم و وقتی پیداش کردم پلی زدم...

(عشق من کجاست با صدای مهران فهیمی)

عشق من کجاست دوباره غم داره قلب عاشقم دوباره عشق من کجاست

دوباره چشمهای من هوای گریه داره عشق من کجاست

نگاه من خسته از شبای انتظاره ماهه من کجاست

بی قرارشم

خدای من انگار عشق و عاشقی دروغه بی قرارشم

شبای من خالی از ترانه بی فروغه بی قرارشم

شبا چقدر کافه های بی کسی شلوغه چشم براهشم

جدا شدن اشک آسمونو در میاره

جدا شدن حتی کوهو از پا در میاره

نمیشه یادش یلحظه راحتم بذاره

همیشه دل دادن آخرش خوشی نداره

عشق من کجاست

ماهه من کجاست

کاش یبار دیگه عزیز من عاشقونه روبروم بشینه

باز باهم دیگه نگاه نازش کسی بجز منو نبینه

کاش یبار دیگه باز باهم دیگه

قلب من میگه یروزی باز اونکه جات گذاشته برمبگرده غم نخور دیگه

میادو میبینه رفتنش باهات چه کرده

قلب من میگه غم نخور دیگه

عشق من کجاست دوباره غم داره قلب عاشقم دوباره عشق من کجاست

دوباره چشمهای من هوای گریه داره عشق من کجاست

نگاه من خسته از شبای انتظاره ماهه من کجاست

جدا شدن اشک آسمونو در میاره

جدا شدن حتی کوهو از پا در میاره

نمیشه یادش یلحظه راحتم بذاره

همیشه دل دادن آخرش خوشی نداره

عشق من کجاست

ماهه من کجاست

سوز اشک تو چشمم نشست...

کلافه دستامو گوشه ی چشم کشیدم و به رو به رو خیره شدم...

سهرابو عاطفه بین مهمونا داشتند دست تو دست هم می رقصیدند...

اصلا نفهمیدم کی مراسم عقد گذشت و تموم شد...

یعنی به کل همه چی رسمی شد...؟؟

باحسرت به رقص دونفرشون خیره شدم قلبم داشت ذره ذره از هم می پاشید...

نگاهمو ازشون گرفتم...

چشمم به بهرنگ افتاد، همینطور که لیوانی نوشیدنی به دست داشت به ستونی تکیه زده بود و با آقای مشغول صحبت بود...

خیلی با سهراب فرق داشت...

اصلا شباهتی بینشون احساس نمی کردم...

یهو نگاهش چرخید و تو چشمم قفل شد...

هول شدم و بسرعت نگاه ازش گرفتم...

صدای پروا به گوشم رسید:

_ حلما ما برای تبریک گفتن میریم پیش عاطفه و سهراب، تو نمیای؟

بی فکر جواب دادم:

_ نه...

شونه ای بالا انداخت و همراه محمدطاها رفتند...

به پویا و کیمیا نگاه کردم که باهم کلنجا می رفتند...

پویا:

_ یه ذره میرقصیم بعد میایم، بیا دیگه...

کیمیا:

_ نه... من خجالت می کشم...

_ تو با منی چرا خجالت می کشی آخه؟

نیشخندی زدم و به افرادی که می رقصیدند چشم دوختم...

نمی دونم کیمیا چطور راضی شد که بین افراد رقصنده دست تو دست هم دیدمشون و لبخند زنان مشغول تماشا کردنشون شدم....

چهره ی کیمیا از سرخی و خجالت پر بود و پویا با وجد همراهیش میکرد...

از ته دل برای هردوشون آرزوی خوشبختی و عشقی پاک کردم...

بعد از اتمام موزیک، اونها هم به سمت جایگاه عروس و دوما رفتند برای ادای تبریک و شادباش...

دست های خیس از عرقم به هم کشیدم... بهتر بود منم برای تبریک می رفتم اما دلم یاری نمیکرد... پاهام کشش نداشت...

عزمو جزم کردم و بسرعت از جام بلند شدم که سرم محکم به چیزی خورد و صدای کسی بلند شد:

_ آخخ...

همینطور که با درد، سرمو ماساژ میدادم به بهرنگ خیره شدم که لیوان نوشیدنی دستش بود ولی پر از خالی بود و تمام محتویاتش روی لباس مارک و خوش دوختش ریخته بود... متعجب و شرمگین نگاهش میکردم که گفت:

_ ببین چه به روزم آوردی...

لب گزیدم و با صدایی تحلیل رفته گفتم:

_ آخه شما بالا سر من چیکار میکردی؟؟

نگاهشو بالا آورد، از ترس اینکه الان با نگاه عصبیش روبرو میشم دندونامو بهم فشردم و لبام کش اومد که نگاه آرام و آقا منشانه ش به چشمم خورد...

متعجب زول زدم بهش که گفت:

_ تقصیر من شد... نباید از پشت سر شما عبور میکردم.

چقدر فهمیده بود...

دهانم باز موند و با دیدن لباس سفید رنگی شده ش گفتم:

_وای لباستون...گند زدم ببخشید.

نیم نگاهی به لباسش انداخت و گفت:

_مهم نیست...یه اتفاق بود...پیش میاد دیگه...

نمی دونستم چی بگم، انتظار این برخوردو ازش نداشتم، هر کس دیگه ای بود همه ی کاسه کوزه ها رو سر من میشکوند و کلی چیز میز بارم میکرد...

به کل فراموشم شد قصدم از بلند شدنم چی بوده...

بهرنگ نگاهشو بالا آورد، لبخند آرومی زد و ازم دور شد...چقدر نسبت به سهراب فهمیده تر بود...

البته باید هم اینطور میبود...چند سال از سهراب بزرگتر بود و مسلماً باید عاقلانه تر برخورد کنه...

بیخیال فکر کردن به عقل وشعور بهرنگ شدم و نگاهمو به روبرو دوختم...به جایگاهی که سهراب با لبخند از همون فاصله نگاهش روی من زوم بود...

از نگاهش باز بدنم به رعشه افتاد...

باید خانم وار عمل می کردم پس خرامان به سمتشون قدم برداشتم...

با هر قدمی که نزدیکتر میشدم قلبم تندتر میکوبید...

عاطفه سرخوش به حرفای زیر گوشی یکی از دوستاش میخندید...

با اون لباس و آرایش زیباتر از همیشه شده بود...

و اما سهراب، باز نگاه بیقرارم روی اندام چهارشونش چرخید...سعی میکردم تو چشماش نگاه نکنم میدونستم توجهش به منه...

میفهمیدم از اینکه میرفتم طرفش لبخند به لب داره، قبل از اینکه مقابلشون برسم بلند شد و گفت:

_ بین کی اینجاست!؟

لبخند خجلی زدم و سلام دادم...عاطفه نگاه از دوستش گرفت و به من خیره شد، با لبخند رو بهش گفتم:

_ مبارک باشه عاطفه جان...

مانند سهراب مقابلم قرار گرفت و با لحن خشکی گفت:

_ خوش اومدی..._

فقط همین...حتی دستش رو برای سلام دادن یا برای پذیرفتن تبریکم جلو نیاورد، رو به سهراب گفتم:

_ امیدوارم خوشبخت بشی..._

جمع نبستم، از عاطفه دلخور بودم...و این جمله رو سعی نکردم بهش یه (نون) اضافه کنم...

لبخند زد و گفت:

_ ممنونم، خیلی لطف کردی که اومدی، خوشحالم کردی...._

بازم به معرفت سهراب...

عاطفه دست دور بازوی سهراب انداخت و بی توجه به حضور من گفت:

_ عزیزم وقت رقص دو نفره ی ماست..._

سهراب باز به من نگاه کرد و گفت:

_ واقعا خوشحالم که اینجایی، ما رو ببخش..._

و به پیست رقص اشاره کرد...یعنی باید بریم...سعی کردم لبخند بزنم:

راحت باشید.

و عقب گرد کردم تا سمت میز برگردم...از رفتار سرد عاطفه متعجب بودم حتی نگاهم نکرد...

از بین راه بازوم کشیده شد، نگاه کردم، پروا بود:

_ خیلی کار خوبی کردی برای تبریک پیش قدم شدی...آخه سهراب همش سراغتو میگرفت..._

لبخند تلخی زدم و از کنار پروا گذشتم که چشمم به آخر سالن و بهرنگ افتاد...

روی پیراهنش، کت پوشیده بود تا لکه های نوشیدنی روش معلوم نشه...

تا نگاهمو، روی خودش دید لبخندی تحویل داد و سراغ یکی از خدمه رفت تا کاری بهش محول کنه...

پشت میز نشستم که کیمیا پرسید:

_ خیلی گرمه، اینطور نیست؟

به صورت گر گرفتش نگاه کردم و با لبخند گفتم:

_ کمتر خجالت بکش خب دختر...

لبشو به دندان گرفت و نگام کرد که خنده م گرفت...

با خجالت گفت:

_ آب شدم تا یه ریزه رقصیدم...

_ درست مثل روز عقدتون...

لبخندی زد و نگاهشو به پویا که با تلفن همراهش حرف میزد و فقط الو الو میکرد انداخت...

اواخر مجلس بود...

شام در حال سرو شدن بود...

سهراب و عاطفه به اتاق عقد رفتند...

فکر تنهایی و سهم شدنشون از هم داشت مثل موریانه مغزمو میخورد...

چند نفس عمیق کشیدم...

دیگه نباید بهشون فکر میکردم، اونا حالا زن و شوهر محسوب میشدن و فکر کردن به یه مرد زن دار اصلا در شان و شخصیت من نبود...

پس افکارمو سمت دیگه ای سوق دادم...

پروا و محمدطاها سر میز برگشتند که پروا با حرص زمزمه کرد:

_ من نمیفهمم مگه رقصیدن چه عیبی داره؟ من تو کل عمرم پیش همه رقصیدم، حالا این آقا از راه نرسیده واسه من غیرتی شده...

خندم گرفت و به چهره ی عصبی خیره شدم... آرام زیر گوشش گفتم:

_ هیس آروم باش... تو که می دونستی خانواده ی محمدطاها از په خانواده ی مذهبی و مقید هستند پس باید به خودت بقبولونی که از حالا طبق خواسته ی شوهرت رفتار کنی...

باز حرصی شد و بهم گفت:

_ اگه رقصیدن ایراد داشت که پویا، کیمیارو وادار نمیکرد همراهش برقصه...مردم شوهر دارن ما هم شوهر داریم...

_ عزیزم هنوز دیر نشده، بگو نه و خلاص، هنوز که اتفاقی نیفتاده...

اخماش باز شد و گفت:

_ خوب حالا تو هم...اینم اخلاقش اینطوریه دیگه چه میشه کرد...باید سوخت و ساخت...واسه خودش اینقدر می رقصم تا قر کمرم بخوابه...

نیشخندی زدم و گفتم:

_ در ضمن هیچکسو با شوهرت مقایسه نکن...گرچه هنوز شوهرت نشده، اما از اونجایی که من خیلی خوب تورو میشناسم گمون کنم تا یه ماه دیگه سر خونه و زندگی خودت باشی...

بشکنی زد و گفت:

_ ایول از کجا فهمیدی تاریخی که انتخاب کردم مال یک ماه دیگست؟؟...

باز به دیوونگیش خندیدم وسمت میزی که مخصوص سلف سرویس چیده شده بود رفتم...

بشقابی دست گرفتم تا برای خودم بکشم که صدایی توجهمو جلب کرد:

_ اجازه بدید من براتون بکشم...

نگاهمو بالا آوردم...و چشم بهش دوختم...

باز بهرنگ بود، مثل خودش مودبانه گفتم:

_ ممنون خودم میکشم...

و سر به زیر مشغول کشیدن مقداری پلو شدم...

اون هم ظرفی برای خودش کشید و همینطور گفت:

_چندان شما رو به خاطر ندارم... فقط یادمه همبازیه سهراب بودین... گمونم هم سن و سال باشید درسته؟؟

با لبخند جواب دادم:

_ سهراب دو سال بزرگتره، منو عاطفه و پویا هم سنیم...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ که اینطور... موفق باشید...

و ازم دور شد...

متعجب به دور شدنش نگاه کردم و بعد از برداشتن نوشیدنی به سر میز برگشتم...

چندان اشتهایی به خوردن نداشتم، خصوصا تو این مکان و موقعیت، اما به خاطر گرسنگی شدید کمی خوردم...

وقت رفتن بود...

محمد طاها قبل از رفتن، برای فردا از مامان و بابا اجازه گرفت تا خانوادش برای زدن آخرین حرفها بیان.

و بعد از یه خداحافظیه طولانی با پروا، بالاخره رفت...

مانتو پوشیدم و رو به مامان گفتم:

_ بهتره ما هم بریم...

پویا:

_ بیا حلما، ما داریم میریم...

به سرعت دنبال پویا و کیمیا راه افتادم که پروا هم بهمون اضافه شد...

کنار در خروجی سهراب و عاطفه و همینطور خانواده هاشون برای خداحافظی و خوش آمد گویی ایستاده بودند...

عاطفه باز با دیدن من، دست دور بازوی سهراب انداخت و خودشو بهش چسبوند...

بینم اون با خودش چه فکری کرده؟؟

فکر کرده میخوام سهرابو ازش بدزدم؟؟

حرفی شدم و با یه خداحافظیه سرد از کنارشون گذشتم، اما بقیه به گرمی تبریکی دوباره گفتند...

دلم طاقت نیارورد و نگاه آخرو بهش انداختم... مشغول جواب به تبریکات بقیه بود به همین دلیل سیر نگاهش کردم... دل ازش کندم و از خاله محبوبه هم خداحافظی کردم که باز بهرنگ مقابلم ظاهر شد:

_ قدم رنجه کردید خانم، خیلی خوش آمدید...

ناخودآگاه باز حس احترام تو وجودم تزریق شد و گفتم:

_ خیلی ممنونم... لطف دارید... شبتون بخیر.

_ خدانگهدارتون...

هر چقدر سهراب طبیعی و صمیمانه برخورد میکرد، برادرش با احترام کلمه ی خانوم رو آخر صحبتاش بیان میکرد و چقدر حس خوبی بود وقتی چنین اشخاصی مورد لطف قرارت میدن، از سالن خارج شدم و منتظر بقیه ایستادم...

تو راه برگشت، حس خاصی گریبان گیرم شده بود... قلبم مچاله میشد وقتی فکر میکردم همه چیز برای همیشه تموم شده...

به تلفن همراهم نگاه کردم...

آه سهراب، حتی دیگه اون متنای قشنگی که برام میفرستادی رو هم دیگه نخواهم داشت...

پروا شالشو باز کرد و غر زد:

_ وای پختم، این محمدطاها هم عجب پيله ای بوده و خبر نداشتم... خودش که حتی سرشو هم بالا نمیگرفت تا مبادا نگاهش به

یه خانم، با پوشش نامناسب بیفته... منم اسیر خودش کرده بود و همش مثل بابابزرگا نصیحتم میکرد... پروا موها... پروا

آرایش... پروا بلند نخند... پروا کوفت... پروا زهرمار... کلافم کرد.

پویا پخش ماشینشو روشن کرده بود و صدای موزیک نسبتاً بالا بود پس صدای پروا به جلو نمیرسید بخاطر همین سر درد و

دلش باز شده بود...

نگاه غمگینی بهش انداختم و گفتم:

_ پروا... طهارو خیلی دوست داری؟؟

یهو صورتش گل انداخت و با نیش باز گفت:

_ وای مرده شور برده چنان واسم مهر داره که نگو... آره خب خیلی دوستش دارم... خصوصاً از وقتی موضوع بینمون جدی شده...

با حسرت گفتم:

_ همین که داری به عشقت میرسی یه نعمتِ بزرگه، قدرشو بدون پروا، برای هر کسی پیش نمیا...

رنگ نگاهش عوض شد، لبخند از لباش پر کشید و با غصه نگام کرد:

_ دلت پیش سهرابه آره؟؟

سر تأسفی تکان داد که معنیشو نفهمیدم...

قبل از اینکه قطره اشکی از چشم پایین بیفته، نگاهمو سمتِ شیشه چرخوندم و زمزمه کردم:

_ دلِ صاب مرده م چرا اینقدر زبون نفهمه؟؟ چطور حالیش کنم که دیگه نیست؟؟... از اولم نبود اما متعلق به خودم میدونستم... اما از حالا... دیگه به عاطفه تعلق داره... عاطفه برنده ی این بازی مسخره شد... همون روز که ازم قول گرفت تا جواب سهرابو ندم، برنده بود... من احمق بیخود دلبسته شدم...

گرمی دستشو روی دستم حس کردم ، پکنار گوشم گفت:

_ کاش زودتر میفهمیدم... شاید راهی بود...

اشکمو پس زدم و لبخند زنان گفتم:

_ بیخیال... این روزا هم میگذره... امیدوارم با هم خوشبخت شن...

پروا خودشو بهم چسبوند و ماچ آبداری از گونه م گرفت و گفت:

_ درسته این روزا میگذره ولی به چه قیمتی؟؟ به قیمت آب شدن ذره ذره ی وجودت؟؟ بهتره لجبازی رو کنار بذاری و به فکر آینده ت باشی، ازدواج کن حلما، اینطوری زودتر فراموشش میکنی...

ازدواج؟؟...تنها چیزیه که تو این موقعیت فعلی از نظر من یه اشتباه محضه...

وقتی دلم با یکی دیگه ست چرا باید یه نفرو وارد زندگیم کنم؟؟

تا سهراب از یادم کامل حذف نشه نمی تونم به کسی فکر کنم...

با رسیدن به خونه، از جواب دادن به پروا رهایی پیدا کردم و خیلی زود وارد اتاقم شدم...

مانتو و شالمو روی تخت انداختم...دست بردم پشت کمرم و همینطور که کمری لباسمو باز می کردم مقابل آینه ایستادم.

گونه م بخاطر بوسه ی محکم پروا رنگ گرفته بود و درست جای لباس مونده بود روش...

بی حال خندیدم و بعد از تعویض لباس به روشویی رفتم و آرایشمو شستم، مامان و بابا هم سر رسیدند بعد از شب بخیر برای خواب به اتاقم اومدم...

صدای بوق زدن های پی در پی اتومبیلی از خیابان به گوشم رسید...

با پاهایی لرزون جلو رفتم...

درست حدس زده بودم...

اتومبیل سیاه رنگ سهراب بود که به زیبایی گل زده شده و بوق بوق کنان وارد خیابان میشدند...مقابل منزل سهراب ایستادند...

خاله محبوبه اسپند به دست کنار ماشین پدرش ایستاد و هر دو خانواده با کلی سرو صدا و کِل کشیدن وارد خونه شدند...

انگار مراسم عروسی بوده و حالا اونارو به خونه ی مخصوص خودشون می فرستادن که اینطور شلوغ کردند...

روی تخت نشستم و اعتراف وار گفتم:

_حسودی میکنی حلما؟؟...آره حسودیه...وگرنه چرا باید با حسرت این جملات رو بیان میکردی؟؟...تو هنوز آرزو داری کاش جای عاطفه بودی...

دستامو دو طرف سرم گذاشتم و شقیقه هامو ماساژ دادم...

یعنی از این به بعد چی پیش میاد؟؟

به چه امیدی منتظر فرداهای زندگیم باشم؟؟

به چه امیدی پیامای گوشیمو چک کنم؟؟

به چه امیدی از باشگاه برگردم؟؟

دیگه چطور زندگیمو پیش ببرم؟؟

چقدر ضعیف بودم...

چقدر زیاد...

حالم از خودم بهم میخوره...

حتی نمیتونم فکرمو از یاد و حضورش خالی کنم...

همش به این فکر می کنم یعنی الان با عاطفه ست؟؟

چی بهش میگه؟؟

چی ازش میشنوه؟؟

یعنی دوستش داره؟؟

تو بغلش میگیرتش با عشق؟؟

می بوستش؟؟

بهش ابراز عشق میکنه؟؟

واااااای خدایا دارم دیوونه میشم...

باحالتی زار زیر پتو خزیدم و بغض دار پتو رو روی سرم کشیدم...

پروا

به سر تا پام نگاهی انداختم... امشب قراره همه چی مشخص بشه... خواستم از اتاق برم بیرون و نظر حلما و کیمیا رو واسه ظاهرم بپرسم که صدای اعلان گوشیم بلند شد، سمتش رفتم... پیامی از محمد طاها بود، با لبخند بازش کردم:

_ پروا میتونم یه خواهشی ازت بکنم؟

کنجکاو و مشتاق نوشتم:

_ جانم؟

شروع کرد به تایپ کردن و ارسال کرد:

_ رومو زمین نمیندازی؟

باز مشتاق نوشتم:

_ نه عزیزم بگو...

_ قول؟

باز تند تایپ کردم:

_ گشتی منو محمدطاها گفتم که نه... بگو تا حَقّت نکردم...

با کمی تأخیر جواب داد:

_ میشه امشب چادر بزاری سرت؟

لبخند روی لبام ماسید و میخ پیامش شدم ... مات بودم ... هیچ عکس العملی ازم نشون داده نشد... اصلا به درصد هم فکر نمیکردم چنین درخواستی ازش بشنوم... گُر گرفتم...

هیچوقت دوست نداشتم کسی برای ظاهرم تصمیم بگیره... کم کم داشت دود از گوشام میزد بیرون...

گوشیو روی تخت پرت کردم و حرصی توی اتاقم قدم زدم، چی باید میگفتم؟

محمدطاها دیگه داشت زیاده روی میکرد، کم کم داشت خواسته هاشو به من تحمیل میکرد...

صدای اعلان گوشیم باز بلند شد، با حرص گوشیو دستم گرفتم تا جواب دندون شکنی بهش بدم اما چشم روی پیامش خیره موند:

_ کجا رفتی خانم؟؟ پروا من خیلی دوست دارم اما نمیخوام بهت اجبار کنم ولی خیلی دوس دارم همسرم با این خصوصیات باشه، نمیدونی چه کیفی میده خانومتو با پوشش کامل ببینی... باور کن دلم نمیخواد کسی بهت نگاه بد بندازه، چون دوست دارم میخوام مال خودم باشی فقط... نمیدونی شبِ دومادی سهراب چقدر حرص خوردم، من میبینم نگاه های مردایی که تورو زیر نظر میگیرن، حتی تو دانشگاه هم همینطوره، نذار نگرانت باشم، باشه خانومی؟ فقط چون خیلی میخوامت حساسم... همین...

حرفاش آبی بود روی آتیش بر افروخته ی وجودم...

بار اول بود ابراز علاقه میکرد، اونم اینطور گرم و خواستنی...

لبخند روی لبام نشست و بی اراده تایپ کردم:

_ فقط به خاطرِ تو...

گوشیو روی تخت گذاشتم و سراغ مامان رفتم...

مامان داخل آشپزخونه مشغول شستن میوه ها بود که گفتم:

_ مامان؟

_ جانم؟

_ یه چادر میدی سرم بندازم؟

متعجب شیر آبو بست و نگام کرد:

_ چادر میخوای چیکار؟

_ میخوام امشب چادر بندازم سرم...

ابروهای مامان بالا رفت و گفت:

_ مطمئنی؟

با اطمینان جواب دادم:

_ بله...

لبخند زنان نگام کرد و گفت:

_ اتفاقاً یه چادر خوشگل گذاشتم کنار واسه تو و حلما بیا تا بهت بدم...

همراه مامان وارد اتاقشون شدم...

از بین خرت و پرتهای توی کمد یه چادر سفید و زیبا بیرون کشید و سمتم گرفت، جنسی نازک و مجلسی داشت...

با لبخند ازش گرفتم و تشکر کردم.

به اتاقم رفتم و رو به آینه چادرو سرم انداختم، روسریه زرشکی رنگی که قاب صورتم بود با وجود این چادر به زیبایی جلوه میکرد...

به عشقِ محمد طاهّا لبخند روی لبام نشست، سراغِ گوشیم رفتم و جوابشو خوندم:
_ تو بهترینی پروا...

با ذوق به متن پیامش زول زدم... دلم پر از شور و شوق شد...
چقدر واسش دلتنگ بودم...

درسته از دیشب زمان کوتاهی گذشته بود، اما با وجود حرفهای عاشقانش برای دیدنش، دل تو دلم نبود...
نزدیک ساعت ۷ بود که بالأخره زنگِ در به صدا در اومد، قلبم تو سینم بندری میرفت و حسابی هول بودم، بیرون از اتاق رفتم که نگاهِ متعجبِ همه به من خیره موند، لبامو به هم فشردم و رژ لبمو روی لبام پخش کردم و گفتم:
_ مشکلیه؟

پویا گفت:

_ خل شدی تو دختر؟ چرا تغییرِ موقعیت دادی؟

و به چادرم اشاره ای کرد... با ناز گفتم:

_ آقامون اینطوری دوست داره...

باحرص سمتم خیز برداشت که کیمیا بازوشو گرفت:

_ ولش کن پویا...

پویا با حرص برام خط و نشون کشید:

_ پرو بازی در نیار پروا، اول بازار شوهرت بشه بعد آقامون آقامون کن...

_ اوکی داداش غیرتیه من...

چادرم از دورم جمع کردم و پشت چشمی نازک کردم و از کنارشون گذشتم...

که صدای یا الله گفتن پدر محمد طاها بلند شد...

جلو رفتم و سلام دادم... با خوشرویی حالمو پرسیدن... دقیقاً همون جمع دفعه ی قبل بودن.

مامان و بابا برای خوش آمدگویی کنار در ایستاده بودند که محمد طاها هم خوش پوش و شیک با دسته گلی در دست داخل شد و نگاهی با ذوق به من خیره موند، و لباس برای لبخند، کش اومد...

جلو اومد و با لبخند شیرینی، گل رو به سمتم گرفت و زیر لب گفت:

_ خیلی قشنگ شدی...

ذوق زده از تعریفش گلو گرفتم و با عشق نگاهش کردم...

با تعارف کردن مامان و بابا، روی مبلها جای گرفتند و کم کم حرفهای اصلی جاشونو به تعارفات معمول دادن.

نگاهه مامان و خواهرش از قبل، مهربونتر شده بود و گهگاهی لبخند به روم میزدن.

محمد طاها هم طبق معمول سر به زیر بود...

مامان کنار گوشم گفت:

_ حرفی نداری؟ قضیه داره جدی میشه ها... تصمیم تو گرفتی؟

همین موقع نگاه محمد طاها بالا اومد و مهربون نگاه کرد که مطمئن جواب دادم:

_ حرفی ندارم مامان، من جوابم مثبته...

مامان نگاهو دنبال کرد و سری تکان داد و رو به بابا چشاشو باز و بسته کرد، یعنی همه چی حله...

انگار محمد طاها با خانوادش حرف زده بود که پیشنهاد دادن مراسم عقد و عروسی باهم برگزار بشه... بابا نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ موافقی پروا جان؟

با خجالتی که از من بعید بود سر تکان دادمو گفتم:

_ هر طور شما بگید بابا...

بابا که توقع چنین حرف و خانمی ای از من نداشت با ذوق گفت:

_ مبارکه.

صدای کف زدن بالا گرفت و نفهمیدم کی مادرِ طاها از جاش بلند شد و رومو بوسید، حلقه ای به دستم انداخت و زیر لب مبارک باشه ای گفت و بعد توسط خواهرش بوسیده شدم.

گونه هام حسابی داغ شده بود... به گمونم خودِ شرم و حیا هم متعجبین که چطوری تو وجودِ من رخنه کردن.

تاریخ مراسم تعیین شد که مادر محمد طاها گفت:

_ طبقه ی بالای ما خالیه جناب یوسفی، نگرانِ جای زندگی‌شون نباشید.

بابا لبخند فرمالیته ای زد و گفت:

_ از قدیم گفتن دوری و دوستی خانم، یه آپارتمان کوچیک هست اونجا مستقل شن بهتره، البته بازم هر چي پروا بخواد.

لبخند عمق گرفت و به بابا نگاه کردم، قریون مهربونیت برم بابا جون.

صدای مادر محمد طاها بلند شد:

_ هر طور صلاحه.

به همین ترتیب، قرار بر این شد که فعلا صیغه ی محرمیت بینمون خونده بشه و مراسم هم برای ایامِ عیدِ نوروز برگزار بشه...

چیز زیادی به سال تحویل نمونده بود، کلی کار بود که باید انجام میگرفت با رفتن مهمونا مامان و بقیه صورتمو بوسیدن و تبریک گفتند، بابا گفت:

_ دعا به جونم کن دختر، از سَرِّ مادر شوهر نجاتت دادم.

خندیدم و گفتم:

_ همه که مثل هم نیستن بابا جون.

و برای اینکه خودمو لوس کنم محکم بغلش گرفتم که مامان با ذوق نگاهمون کرد و نم اشک گوشه چشمشو گرفت و پشت به ما وارد اتاقش شد...

دلم یهو گرفت، خواستم برم سراغش که حلما دستمو کشید و بغلم گرفت و زمزمه کرد:
_ بزار تنها باشه.

بغض گلمو فشرد که کیمیا با لبخند گفت:

_ دختر، گریه از تو بعیده...خودت با سر قبول کردی باز آبغوره گرفتنت چیه؟

لبامو به هم فشردم و خودمو کنترل کردم و با خنده گفتم:

_ تورو خدا روز عروسیم از این لوس بازی در نیارین، آرایشم بهم میریزه شبیه دراکولا میشم.

هر سه خندیدیم که گفتم:

_ راستی پویا کجاست؟

کیمیا:

_ تلفنش زنگ خورد رفت تو اتاقش.

بابا هم ظاهراً از فرصت استفاده کرده بود و رفته بود پیش مامان...

به اتاقم رفتم تا لباسمو تعویض کنم، چادرو از سرم برداشتم و لباس راحتی پوشیدم.

سراغ گوشیم رفتم یه پیام از محمد طاهها داشتم که بازش کردم:

_ امشب بینهایت زیبا بودی...

لبخند زنان کمی باهش چت کردم که چشمام برای خواب روی هم افتاد...

فردای اون روز صیغه ی محرمیت بینمون خونده شد و قرار بر این شد که تا روز مراسم به فکر محیا کردن کارا باشیم...

از طرفی برای خرید جهیزیه همراه مامان و بابا میرفتیم، از طرفی هم برای خرید عروسی همراه محمد طاهها... روزهای شیرینی که به زیبایی میگذشت، اونقدر محمد طاهها زیر گوشم خوند و خوند تا بالاخره من صد و هشتاد درجه با قیل تغییر کردم و شدم یه دختر چادری با پوشش مناسب فقط بخاطر عشق به محمد طاهها...واقعا که این عشق چه کارها که با آدم نمیکرد...به خواسته ی محمدطاهها تن دادم و یکدل و صادق همراهش بودم...به خودم قول دادم از حالا همونی باشم که اون میخواد...

اما افسوس که خوشی‌مون ابدی نبود و روزگار خوابهایی برامون دیده بود...

پویا

_ الو؟؟؟... چرا لال مونی گرفتی؟... مطمئن باش ازت شکایت میکنم بابت این مزاحمت‌های پی در پی... چی ازم میخوای؟ چرا پيله ی من شدی؟ د حرف بزن ببینم لعنتی...

با حرص تماسو قطع کردم، طبق معمول پیامی ازت دریافت کردم:

_ دلم برات تنگ شده... عصبانیتتم قشنگه.

دندونامو به هم فشردم و با حرص گوشيو روی تخت پرت کردم که در باز شد و کیمیا وارد شد:

_ چرا کلافه ای؟

نمیخواستم بابت موضوع مزاحم حساسش کنم پس گفتم:

_ چیزی نیست...

کنارم نشست و گفت:

_ مامان، احساساتی شده از اینکه پروا رفتنی شده...

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

_ حق داره... ته تغاریشه...

صدای ویبره ی گوشیم بلند شد که اهمیت ندادم، کیمیا سرشو جلو کشید و نگاهی به گوشی کرد و گفت:

_ نمیخوای جواب بدی؟

با حرص گوشیه خاموش کردم و گفتم:

_ نه فقط به مزاحمه...

با ابروهایی بالا رفته، طولانی نگام کرد...

لبخندی به روش زدم و گفتم:

_ هنوز قصد داری تو عقد بمونیم کیمیا بانو؟ این پروا فسقلی، از ما زود تر سرو سامون میگیره یعنی؟

هنوز نگاهش روی گوشی موبایل بود که جواب داد:

_ آره لازمه که فعلا دست نگه داریم...

گوشیه پشتم هل دادم تا مورد دیدش نباشه و سمتش چرخیدم و گفتم:

_ الان دقیقاً علت این پافشاری چیه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ هنوز خیلی از خرید وسایل مونده...

_ مشکل فقط همینه؟

_ تقریباً...

_ خُب منکه گفتم کیمیا جان، لازم نیست اینقدر سخت بگیری، اصلاً فدای سرت، خودم همه چیزو محیا میکنم.

_ تو که مامانو میشناسی، دلش میخواد همه چی عالی باشه، درسته پدر بالا سرمون نبوده ولی مامان خواسته همیشه بهترینو

داشته باشیم تا یه وقت پیش کسی سرافکنده نباشیم...

_ آخه این حرفا چیه که میزنی؟ اصلاً همین فردا با مامانت تماس میگیرم، میگم تا الان هر چی وسیله گرفتن کافیه... به خدا اثاث

اضافی لازم نیست.

نگاهشو تو چشم دوخت و گفت:

_ همه چی که این نیست، موضوع دیگه ای هم هست...

کنجکاو نگاهش کردم و پرسیدم:

_ چه موضوعی؟

توچشام خیره شد و گفت:

_ کی بود بهت زنگ زد؟

نفسمو پرصدا بیرون فرستادم و جواب دادم:

_ گفتم که، یه مزاحمه...

_ این مزاحم چرا از همه جا باید به تو زنگ بزنه؟ اصلاً ببینم اگه مزاحمه چرا جواب تماسشو میدی؟ خودم شنیدم که هی الو الو میکرده...

با چشای ریز شده نگاهش کردم... به حرص خوردنش خیره شدم... یعنی باور کنم این کیمیاست؟

یهو کل وجودمو یه حس شیرین در بر گرفت...

موضوع خوشحال کننده ای بود اینکه روم حساس شده...

بالبخت نگاهش کردم که جوش آورد:

_ منتظر جوابم پویا... لبخند زکوند تحویلیم نده.

لبخندم عمق گرفت و گفتم:

_ حساس شدی واقعاً کیمیا؟

اخم کرد و گفت:

_ بحثو عوض نکن پویا، گفتم جواب منو بده.

محکم تو بغلم کشیدمش و گفتم:

_ وای که چه خواستنی هستی وقتی غیرتی میشی کیمیا...

و بلند خندیدم... ذوق زده بودم، این یه نکته ی مثبت بود... کیمیا همیشه نسبت به کارای من بی اهمیت بوده اما حالا... واقعا خوشحال کننده ست...

اخماش درهم بود و نگام میکرد که گفتم:

_ اصلا دلم نمیخواد حرص بزنی و عصبی بشی ولی بخاطر این رفتارت نسبت به خودم، ذوق کردم... یه پوئن مثبت، یعنی برات مهمم که حساسیت نشون دادی مگه نه؟؟

پ

کلافه لبشو به دندان گرفت و روی تخت خوابید و پتو رو روی سرش کشید و غر زد:

_ اصلا توضیح نده... به من چه... هر کسی میخواد باشه...

هنگ کردم، باز قهر کرده بود... گوشی رو برداشتم و روشنش کردم و همینطور گفتم:

_ بیا شمارشو ببین، پیاماشم بخون، ببین چیزی دستگیرت میشه... منکه نمیخوام چیزی رو ازت مخفی کنم خوشگل من، فقط نخواستم حساست کنم، وگرنه یه هفته ای میشه که تماس میگیره.

بی حرکت زیر پتو مونده بود که باز گفتم:

_ بفرما نگاه کن دیگه...

باز عکس العملی انجام نداد:

_ کیمیا؟... کیمیا خانوم؟... عزیز دلم؟... خانم خانما؟... قهر کردی؟... وای که اگه بچمون بخواد به مامانش بره چقدر لوس بشه، نه؟

و خندیدم.

کنارش طاق باز خوابیدم و گوشی رو کنار بالشتش گذاشتم و گفتم:

_ گوشی کنارت، هروقت دوس داشتی یه نگاه بهش بنداز، اصلا ببین شمارشو نمیشناسی...!!

باز چیزی نگفت... لبامو بهم فشردم و به چراغ بالای سرم خیره موندم. صدای نفس های آرومش به گوشم میرسید.

از اینکه قهر میکرد بیزار بودم.

کلافه سمتش غلت زدم و پتو رو از روش کنار کشیدم... چشاش با اینکه روی هم بود ولی مشخص بود که بیداره، پلکاش می لرزید که گفتم:

_ حالا یه بار بخاطر رفتارت من ذوق کردم، ذوقمو کور نکن دیگه... بفرما این گوشی، این هم شما... اصلا دست خودت باشه.

لب باز کرد و لجوجانه گفت:

_ نمیخوام.

_ چیو نمیخوای؟

_ گوشیتو...

_ حالا من یه تعارف زدم، جدی نگیر که...

با لبخند به صورتش خیره شدم که لباسو بهم فشرده تا خنده اش نگیره و به سرعت پشت به من خوابید، کشیدمش تو بغلم و کنار گوشش گفتم:

_ بهونه گیر شدیا... چی تو دلته؟ میخوای حرف بزنینم؟

با دلخوری و بغض گفت:

_ منکه خواستم حرف بزمن، تو طفره رفتی.

_ آخ الهی فدات بشم... طفره نفرتم، داشتم ذوق میکردم از حساسیتت... حالام که گوشی رو در اختیار گذاشتم، دیگه بهونه نگیر، دوس ندارم با قهر بخوایی، منم آگه جواب اون مزاحمو دادم فقط برای این بود که رو مخم داشت رژه میرفت... خواستم ببینم آشناست یا نه... فردام شمارشو میدم شکایت میکنم ازش... راضی شدی؟

باز چیزی نگفت که گفتم:

_ من با مامانت صحبت میکنم میگم این دخترتون تا خونه ی خودمون نریم همچنان به لوس بازیاش ادامه میده... اجازه صادر کنید یه عروسی در شأنش بگیرم که دیگه بهونه نگیره... هان؟ نظرت چیه؟

با یه مکث طولانی جواب داد:

_ تا تکلیف این مزاحم مشخص نشه حق نداری خیالات ببافی پویا...

با دلخوری آشکاری گفتم:

_ گمونم سخت گیر تر از منی، من اون موضوعو فراموش کردم اما حالا انگار برای یه مزاحم ساده تو قرار نیس کوتاه بیای نه؟؟

حس کردم برای چند ثانیه نفسشو حبس کرد...انگار تعجب کرده بود از حرفم...

نمی خواستم این موضوعو به روش بیارم، اما دیگه حس کردم داشت زیاده روی میکرد...خودش خوب اینو میدونه که از اون موضوع دردناک، به هر سختی ای بود گذشتم و حالا داشت برای وجود یه مزاحم لعنتی مراسم عروسی رو به تعویق می نداشت.

ازش فاصله گرفتم و سعی کردم بخوابم. اما مگه میشد؟ صداش به گوشم رسید:

_ درسته، تو خیلی از خود گذشتگی کردی پویا...منم دست خودم نبود. اصلا نمیدونم چرا بخاطر یه مزاحم مسخره این عکس العملو نشون دادم. شاید حق با تو باشه. شاید باید ازدواج کنیم و مستقل بشیم...اما زمان بده تا کارا به خوبی پیش بره...عجله نکن.

زُل زدم به نور چراغ خواب و چیزی نگفتم...نه اینکه از سکوت منظوری داشته باشم یا ناراحت باشم نه...فقط به این سکوت نیاز داشتم...همین...

باز صدای ویبره ی گوشیم بلند شد و پی در پی پیام های اون شخص مزاحم، این وقت شب برام ارسال میشد.

کلافه روی سایلنت گذاشتمش و پشت به کیمیا چشامو بستم تا مگه خواب اسیر چشم بشه...

اما کیمیا همش غلت میزد و انگار بد خواب شده بود...

سمتش چرخیدم و گفتم:

_ چیزی شده؟

آروم جواب داد:

_ هیچی، خواب از سرم پریده.

_ دوس داری یکم بری حیاط قدم بزنی؟

_ نه تاریکه می ترسم.

_ خوب همراهت میام.

_ نه سرده، بخواب پویا...

میدونستم بخاطر این مزاحمِ لعنتی فکرش درگیر شده... گوشیهو کنارش گذاشتم و گفتم:

_ بیا کمی خودتو با گوشی سرگرم کن، چشات خسته میشه، اینطوری زودتر خواب سراغت میاد.

مردد نگام کرد که گفتم:

_ بردارش دیگه...

و خودم پشت بهش چشامو بستم، متوجه نورِ گوشی میشدم، پس دستش گرفته... بهتره خودش پیامای اون مزاحمو بخونه و بفهمه من کاری با اون ندارم و جواب پیاماشو نمیدم...

چشام تازه گرم شده بود که صدای لرزون و مرتعش کیمیا به گوشم خورد:

_ شما همدیگه رو دیدین؟

متعجب سمتش برگشتم و به چهره ی برزخیش خیره شدم...

و گفتم:

_ چی؟

نفساش تند شده بود و فقط نگام میکرد، تو جام نشستم و نگاهش کردم و پرسیدم:

_ چی گفتی کیمیا؟ منظورت چی بود؟

بدون هیچ حرفی موبایلو روبروم گرفت...

به پیامهای پشت همی که فرستاده بود خیره شدم و زمزمه کردم:

_ از اون روزی که دیدمت دلم بیشتر بی قرارت میشه... نزدیک شدن به تو حس خاصی که قابل گفتن نیست... پویا کاش بیشتر باهم تنها بودیم کاش...

نیشخندی کنج لبام جا خوش کرد و حرصی گفتم:

_ مزخرف میگه... من به هیچ وجه با کسی جز تو نبودم.

_ پس این چی میگه؟ معنی حرفاش چیه؟ از کجا اسمتو میدونه؟

کلافه نگاه می به چهره ی پریشونش انداختم و گفتم:

_ حرفای یه مزاحم چه اهمیتی داره کیمیا؟ در ضمن اسم منو خیلی ها میدونن، اینکه دلیل نمیشه... مطمئنم یه آشناست... که قصد بهم ریختن زندگیمو داره.

یهو داد زد:

_ کدوم آشنایی همچین کاری میکنه پویا؟ چرا به من نمیگی این دختر کیه؟ خودت که میدونی با کی تنها بودی پس چرا اعتراف نمیکنی؟

شونه هاشو به دست گرفتم و عصبی گفتم:

_ عربده نکش... همه خوابن، گفتم اون یه مزاحم عوضیه که قصد سر به سر گذاشتن مارو داره، من نمیدونم اون کیه و اونقدر به خودم اطمینان دارم که بدونم با هیچ زنی جز زن خودم، تنها نبودم. شلوغش نکن، فردا مشخص میشه این شخص کیه، حلالم بخواب.

دستامو پس زد وگفت:

_ فکر میکنی با این وضعیت خواب به چشمم میاد؟ تا نفهمم قضیه چیه نمیتونم بخوابم.

با عصبانیت زیر پتو خزیدم و گفتم:

_ خیلی خب بیدار بمون، بین چی دستگیری میشه.

با صدای لرزونی گفت:

_ من اونقدر شهامت داشتم که موضوع گذشته مو بهت گفتم، اما تو...

پرحرص لبامو بهم فشردم و گفتم:

_ کیمیا موضوعو گنده نکن. نذار بعد از فهمیدن ماجرا پیشم خجالت زده بشی که اشتباه میکردی... بگیر بخواب.

حلما

صدای بلندی که شنیدم باعث شد با ترس تو جام بشینم، نمی دونم خواب دیدم یا واقعا صدای کیمیا بود که به گوشم رسید... کمی گوشامو تیز کردم اما با سکوتی که حکم فرما بود مطمئن شدم فقط یه خواب بوده... نفس راحتی کشیدم و خودمو روی تخت ولو کردم... خواب از سرم پریده بود، گوشیمو دستم گرفتم و آنلاین شدم... طبق عادت همیشه گیم به پی وی سهراب سر زدم... درست از زمانی که عقد کرده بود خبری ازش نداشتم... ساعت آخرین بازدیدش دو ساعت قبل بود.

چشم روی پروفایلش چرخید و بازش کردم... یه عکس دونفره ی عاشقانه بود که روش نوشته بود:

_ (تا تو هستی زندگی شیرینه)

قلبم به درد اومد... به سختی چشم ازش برداشتم و سراغ عاطفه رفتم، عکس پروفایلش توجهمو جلب کرد... یه عکس دونفره از خودش و سهراب... بغض راه گلمو بست که با زور قورت دادن آب دهانم سعی کردم محوش کنم... دقیقه ها به عکسشون خیره بودم شاید میخواستم چشمم به این تصویر باهم بودنشون عادت کنه، شاید میخواستم در کنار هم بودنشون رو به رخ دلم بکشم:

_ بین واسه خاطر کی داری می تپی... این دیگه به عاطفه تعلق داره، اینو بفهم.

باحرص گوشو کنار گذاشتم و سعی کردم بخوابم.

روز بعد همینطور که آماده میشدم برم باشگاه، پروا همراه مامان و بابا به بازار رفتند و قرار بود قبلش برای انجام آزمایش همراه محمد طاها برن.

پروا تغییر کرده بود هنوز اون دختر شر و بذله گو بود ولی ظاهرش عوض شده بود... اینطور که معلومه باخودش کنار اومده و تصمیم گرفته همونی باشه که همسرش میخواد.

براش خوشحال بودم، خیلی خوشحال... بزرگترین آرزوم خوشبختی خواهر و برادرم بود...

پویا با چهره ای درهم صبحونه خورد و برای رفتن به شرکت آماده شد، کیمیا هنوز خواب بود، راهی باشگاه شدم... سعی کردم بی توجه از مقابل آپارتمان سهراب بگذرم.

کوچیکترین چیز، منو یادش مینداخت و این بزرگترین و بدترین نقطه ضعف من بود... باید خودمو اصلاح میکردم...

همینکه از مقابل خونه شون گذشتم صدایی متوقفم کرد:

_ سلام..

تو جام خشکم زد و به عقب برگشتم، با دیدنش نفس راحتی کشیدم، خیال کردم سهرابه اما اشتباه کردم، بهرنگ بود که با لباس ورزشی ظاهرا از ورزش صبحگاهی میومد... سر به زیر سلام دادم که خوش رو گفت:

_ صبح تون بخیر. این وقت صبح جایی میرید؟

شاید آگه کس دیگه ای این سوالو پرسیده بود، از این فضولیش خوشم نمی یومد و رو ترش میکردم اما بهرنگ اونقدر مودبانه حرف میزد که ناخودآگاه حس خوبی گریبان گیرت میشد... جواب دادم:

_ بله میرم باشگاه...

ابرویی بالا انداخت:

_ پس ورزشکارید...

_ نه زیاد... مدیر اونجام ولی گاهی همراه بقیه ورزش هم میکنم.

اینبار هردو ابروهاش بالا پرید... نگاهی به ساعت مچیم کردم و گفتم:

_ داره دیرم میشه... با اجازتون.

با لبخند سری تکان داد که با قدم های بلند خودمو به سر خیابون رسوندم و با اولین تاکسی به باشگاه رفتم... باز هم شروع یه روز تکراری... هیچ اتفاقی نیفتاد که روزمو با بقیه ی وقتا متفاوت جلوه بده... تا ظهر خودمو سرگرم کردم و بعد پیاده راهی خونه شدم.

چند روزی به همین روال گذشت، هر روز صبح با بهرنگ مواجه میشدم دیگه به دیدنش عادت کرده بودم...

و اینو میدونستم همینکه برم بیرون اون با لباسای ورزشی سفید رنگش مقابلم ظاهر میشه...

لبخند به لب و مهربون سلام میداد... حتی گاهی تعارف میزد منو برسونه ولی امتناع میکردم... هنوز سهرابو ندیده بودم... و جالب اینجاست که حاضر بودم برای همیشه بهرنگو جای اون ببینم، اصلا دلم نمیخواست با یه دیدار دوباره، باز دلم بلرزه و یاد و خاطرش برام تداعی بشه...

ساعت دو ظهر بود که از باشگاه خارج شدم فقط کمی از راهو رفته بودم که صدایی مجبورم کرد به وسط خیابون زول بزنم:

_ حلماخانوم؟...

متعجب نگاهش کردم، اون اینجا چیکار میکرد؟

به اطراف نگاه کردم، نسبتاً خلوت بود، جلو رفتم و گفتم:

_ سلام، اینجا چیکار می کنید؟

به صندلی عقب اشاره کرد و گفت:

_ یکمی خرید کردم.

نگاهی به خریداش انداختم، مقداری کتاب و بقیه هم لوازم خوار و بار بود... صداش به گوشم رسید:

_ دارم میرم خونه... بشینید میرسونمتون...

مردد نگاهش کردم...

خاطره ی خوبی از این تعارف ها نداشتم...

یادمه سهراب هم کلی تعارف کرد و در آخر شاهدِ اعترافِ عشقش به عاطفه شدم... یا اصرار های عاطفه برای رفتن به کوه و بعد منع کردنم از رابطه با سهراب و بعد سر دادنِ عشقِ بی نهایتش به سهراب، کلافه وسط خیابون چشم به بهرنگ داشتم که صداش به خودم آورد:

_ حلماخانوم؟! لطفا بشینید، من وسط خیابون ایستادم.

به ماشینی که با حرص بوقی نثارش کرد و از کنارش گذشت نگاه می کردم و بی اراده سمت دیگه ی ماشین رفتم و کنارش جای گرفتم...

به محض سوار شدنم پاش روی پدال گاز رفت و حرکت کرد...

صدای آروم موزیکی تو فضای گرم ماشینش به گوش می رسید.

از گوشه ی چشم بهش نگاه کردم چند وقتی بود با لباس ورزشی دیده بودمش ولی حالا شیک و مرتب لباس بیرونی به تن داشت...

_ خوبین؟

با شنیدن صداش نگاهمو به سرعت ازش گرفتم و انگار که هول شده باشم گفتم:

_ بله بله...

اصلاً نگام نمی‌کرد و حواسش به رو به رو بود که باز گفت:

_ اتفاقی دیدمتون، وگرنه اطلاع نداشتم که باشگاهتون اینجاست...

با اینکه می‌دونستم نگاهش به من نیست ولی سر تکان دادم... که باز گفت:

_ همیشه تا این ساعت اینجا باین؟

_ بله...

_ چی شد که اینکارو انتخاب کردید؟

_ بابا اینجا رو ساخت، بعدم به پیشنهاد من شد باشگاه ورزشی، خودمم شدم مدیرش... دوست داشتم اینکارو...

باز همونطور که نگاهش به رو به رو بود سری تکان داد که جرأت به خرج دادم و پرسیدم:

_ کار شما چیه؟

_ من معماری خوندم، اونورم که بودم کارم همین بود، با یکی از شرکام کار می‌کردم. اما حالا قصد ندارم دیگه برگردم... می‌خوام با پولی که دارم همینجا کارمو ادامه بدم...

زمزمه کردم:

_ موفق باشید...

و نگاهش کردم، لبخند دلنشینی به لب آورد... چقدر از اینکه مثل خیلی‌های دیگه زول نمیزد بهم خوشحال بودم، اینطوری خیلی راحت خجالتم فروکش می‌کرد... باز پرسیدم:

_ چرا دیگه بر نمی‌گردید؟

این بار نگاه مختصری بهم انداخت و جواب داد:

_ دیگه زیادی واسه خارجی کار کردم، حالا نوبت وطنمه...

لبخندی زد و ادامه داد:

_ نمی دونم خبر دارید یا نه... دیگه الان ۳۵ سالمه... همه میگن از وقت ازدواج گذشته اما من میگم هنوز وقت دارم. ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست... تقصیر من نبوده که... تقصیر دلمه که تا الان واسه هیچکس نرفته...

با لبخند نگام کرد که مجبور شدم لبخندی تحویلش بدم... پرسید:

_ نظر شما چیه؟

_ با شما موافقم...

به رو به روم زل زدم و غمگین زمزمه کردم:

_ فقط مراقب باشید، اونى که دوستش دارید، از دستتون نره و حسرتشو براتون به جای بذاره...

سرعتشو کم کرد و متعجب به حالت چهره م نگاه کرد، سعی کردم معمولی باشم تا از اوضاعم بویی نبره اما زرنگ تر از این حرفا بود چون پرسید:

_ شما دچار چنین حسی شدین؟

لبامو بهم فشردمو نفسمو به سختی بیرون فرستادم:

_ نه به هیچ وجه... فقط یه توصیه بود... همین...

آهانی گفت و به مقابلش چشم دوخت... کمی سکوت بین مون حاکم بود که پرسید:

_ حس می کنم یه غم خاصی توی وجودتونه، که عذابتون میده، همینطوره؟

با عجله ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ نه به هیچ وجه... البته در این که هر کسی یه مشکلی تو زندگیش داره حرفی نیست، اما اونطور که شما فکر می کنید هم نیست...

سر تکان داد و گفت:

_ فقط یه حدس بود... آخه مثل خیلی از هم سن و سالاتون شاد و سرخوش نیستید.

_ روحیه ی من اینطوره... نه که همیشه دپرس و ناراحت باشم نه ... اتفاقا گاهی صدای قهقهه هام تو خونه می پیچه... فقط طبع من اینطوره، همه فکر میکنند کمی مغرور و گرفته هستم، این تقصیر من نیست، ظاهر من اینطوره...

عمیق نگاهم کرد و گفت:

_ مغرور؟ نه من اینطور فکر نمی کنم...

کنجاکو پرسیدم:

_ پس چه برداشتی از من دارید؟

_ خانوم، مهربون، باگذشت...

صداش تو گوشم پیچید... لبخند کمزنگی از برداشتش روی لبام نشست و ترجیح دادم سکوت کنم تا بیشتر خودمو بسنجم. برام جالب بود که این افکارو راجع به من داره...

مقابل خونه ایستاد ولی باز نگام نکرد و فقط گفت:

_ بفرمایید.

لبخندی زدم و گفتم:

_ خیلی زحمت کشیدید. نمایین داخل؟

_ ممنون، سلام به خانواده برسونید.

_ حتما...

نتونستم بگم شما هم سلام برسون ، دلم نمیخواست کسی از این دیدار غیر منتظره برداشت اشتباهی بکنه... بعد از خداحافظی پیاده شدم و به خونه رفتم. پویا خونه بود، اینو از ماشینش ک داخل حیاط پارک بود فهمیدم. وارد شدم وبعد از سلام دادن به اتاقم رفتم... هنوز درو کامل نبسته بودم که پویا تقه ای زد و وارد شد:

_ حلما، موبایلتو بده.

متعجب نگاهش کردم که گفت:

_ استخاره نگیر حلما، لازمش دارم.

گوشیو مقابلش گرفتم که گفت:

_ بازش کن...

قفلشو باز کردم و دستش دادم. شماره ای گرفت و گفت:

_ با این شماره حرف بزن. یه چیزی بگو، فقط میخوام صداشو بشنوم.

اونقدر هول بود که به منم سرایت کرد پس بدون سوالی گوشیو کنار گوشم گرفتم... پویا بهم نزدیک شد و گوششو جلو آورد، چند بوق آزاد خورد و تماس وصل شد، اما اون شخص هیچ حرفی نزد و در سکوت منتظر بود تا من چیزی بگم... با علامت پویا گفتم:

_ الو؟

با کمی مکث به حرف اومد:

_ بفرمایید؟

یه صدای ظریف زنانه بود... گوشه ی لبمو به دندان گرفتم و گفتم:

_ سلام خوبی؟

_ شما؟

_ نشناختی؟

_ نخیر... شما؟

_ مگه شما مریم نیستی؟

_ نخیر.

_ داری شوخی میکنی؟ پس کی هستی؟

_ خانم اشتباه گرفتی، مریم کیه دیگه...

_ همیشه بدونم شما کی هستید؟ پس چرا شماره شما دست منه؟

_ من نگارم خانوم، نگار... خیالت راحت شد...

_ اهان ببخشید.

به چهره ی سرخ پویا خیره شدم که اشاره کرد قطع کنم. تماسو قطع کردم و پرسیدم:

_ این شماره ی کیه پویا؟

با حرص گفتم:

_ نگار...

_ نگار دیگه کیه؟ منظورت که خواهر کیمیا نیست هان؟

_ دقیقا خودش.

و به سرعت از اتاق خارج شد و منو تو بهت و تعجب باقی گذاشت... اخمی کردم و شونه ای بالا انداختم، سمت کمد لباسام رفتم و مشغول تعویض لباس شدم.

پویا

باعجله وارد اتاق شدم و به کیمیا که گوشه ی تخت بغ کرده بود توپیدم:

_ یادمه گفتمی کدوم آشنایی همچین کاری میکنه، قابل توجه شما بانو... طرف آشنا بوده، اونم چه آشنایی...

باحرص زل زدم بهش که از گوشه ی چشم نگام کرد و مردد پرسید:

_ کی بوده؟

_ واقعا نمیدونی؟ حتی نمی تونی حدس بزنی؟

_ میگم کی بوده پویا؟

با عصبانیت کتمو برداشتم و همونطور که از اتاق خارج میشدم گفتم:

_ بهتره خودم شخصا تکلیفمو باهش روشن کنم.

از اتاق خارج شدم که دنبالم دویدید:

_ صبرکن پویا، منم میام.

_ لازم نکرده، شاید اگه ببینیش بازم باورت نشه و منو متهم بدونی...

_ گفتم صبر کن تا بیام.

و با عجله وارد اتاق شد تا لباس بپوشه. مامان مقابلم قرار گرفت و گفت:

_ چه خبره پویا؟

_ چیزی نیس مامان، نگران نشو...

و از خونه خارج شدم. همینکه استارت زدم کیمیا دوان دوان خودشو به ماشین رسوند و همینکه نشست مشغول بستن دکمه های مانتوش شد... راه افتادم سمت خونه ی پدری کیمیا... متعجب به اطرافش نگاه میکرد وبا صدای لرزونی گفت:

_ نمی خوای بگی کجا میریم؟

_ چرا باور نمی کنی کیمیا؟ چرا نمی خوای به خودت بقبولونی؟... خودت خوب میدونی کجا میریم.

زمزمه وار گفت:

_ این امکان نداره... اصلا شماره ی نگار اونی نبود که من دیدم.

_ درسته اون شمارش نبود، چون دوتا شماره داره... دیگه این بار حتی ملاحظه ی مطلع شدن مادرتو نمی کنم. بذار بدونه دخترش چقدر دریده شده که میخواد زندگی خواهرشو بهم بزنه.

صدای گریه ی کیمیا بلند شد... باحرص به سرعتم افزودم و گفتم:

_ گریه نکن... گفته بودم من با تنها کسی که بودم تویی، حالا باورت شد؟ به من شک کردی کیمیا... میفهمی... شک کردی... ببینم اونقدر برات ارزش دارم که جلوی خواهرت و ایستی تا دست از سر زندگی مون برداره... فقط امیدوارم پشتمو خالی نکنی که دیگه میزنم به سیم آخر...

صدای فین فینش بدجوری رو اعصابم بود... مقابل خونه شون پارک کردم و پیاده شدم، اما انگار اون قصد پیاده شدنو نداشت...
زنگ درو به صدا در آوردم و منتظر موندم...

صدای مادر کیمیا به گوشم رسید:

_ بله؟ آقا پویا شمایی؟

_ سلام مامان، بله منم... همیشه باز کنید؟

_ بله بیا تو پسر.

بی توجه به کیمیا وارد خونه شدم که پشت سرم داخل شد...

مادر کیمیا به استقبالمون اومد و حالمون رو پرسید که گفتم:

_ نگار خانوم هست؟

_ آره مادر تو اتاقشه چطور مگه؟

با اینکه گفته بودم دیگه مراعات نمیکنم ولی باز دلم برای این مادر سوخت و نخواستم نگرانش کنم پس به دروغ گفتم:

_ هیچی از سالار یه پیغام براش دارم.

_ سالار؟ چی گفته مگه؟

_ ظاهرا میخواد برگرده...

و سمت اتاق نگار رفتم... تقه ای به در زدم. صدای بلندش به گوشم رسید:

_ مامان ولم کن دیگه... اه...

خشمم کنترل کردم و گفتم:

_ باز کن نگار خانوم.

کیمیا کنارم ایستاد و با چشمای پف کرده به در اتاق خیره شد، کمی گذشت که در اتاق باز شد، مثل دفعه ی پیش، بدون حجاب و پوشش بود.

نگاهمو پایین انداختم که صدایش کفری ترم کرد:

_ وای کیمیا...سلام خواهر جون، چقدر دلم تنگ شده بود برات.

و کیمیا رو در آغوش گرفت.

نیم نگاهی بهش انداختم که لبخندی بهم زد و گفت:

_ احوال شما پویا خان؟

تنه ای بهش زدم و وارد اتاقش شدم، به بهم ریختگیش اهمیتی ندادم و گفتم:

_ درو ببند.

کیمیا خودشو کنار کشید و وارد شد، نگار متعجب در اتاقشو بست و همینطور که تکیه شو به در میداد گفت:

_ چیزی شده؟

به کیمیا نگاه کردم، تا شاید حرفی بزنه ولی در سکوت به زمین خیره بود... پوفی کشیدم و زل زدم تو صورت نگار و گفتم:

_ خجالت نمیکشی اینجوری میای پیش من؟

و به ریختش اشاره ای کردم و گفتم:

_ جای تو من شرمم میشه... تا وقتی سالار بود از این غلطا نمیکردی، چت شده؟ چرا سرت تو زندگی خواهرته و قصد داری به هم بیاشی زندگیشو...
بپاشی زندگیشو...

با چشای گرد شده و صورتی سرخ نگام میکرد که ادامه دادم:

_ هدفت چیه دقیقا؟ چی از جونم میخوای؟ دیگه این بار کیمیا هم هست... جلو روی خودش بگو چرا دست از سر زندگی ما بر نمیداری؟ چه هیزم تری بهت فروختیم؟ اینه رسم خواهری؟؟

خشکش زده بود که کیمیا با گریه گفت:

_ حرف بز ننگار... بگو اون مزاحم تو نیستی... بگو که داریم اشتباه میکنیم نگار، حرف بز... نذار باور کنم عوض شدی... نذار خرد بشم، نگار تو خواهرمی، چطور میشه اینکارو با منو زندگیم بکنی؟! حرف بز ننگار...

به چشای گریون کیمیا نگاه کردم، دلم بحالش سوخت... دردناکه از خواهرت، از نزدیک ترین کست ضربه بخوری...

صدای نگار توجهمو به خودش جلب کرد:

_ من عوض نشدم کیمیا، از اول گفتم پویا واسه تو حیفه، تو لیاقت همون مرتیکه رو داری که عاشق معشوق بودین... حالا چی شده که سنگشو به سینه میزنی؟ مگه برات مهمه که اینطور زار میزنی؟

بعد رو به من گفت:

_ نگاه به گریه هاش نکن، فیلمشه، اون هنوزم دلش با اون پسره ست. اصلا بینم خبرداری خواهرم چه عشق اسطوره ای رو گذرونده؟ شبها تا صداشو نمی شنید خوابش نمی برد، تا پیام صبح بخیرشو نمی خوند از جاش بلند نمی شد. همیشه پشت تلفن هر هر و کر شون به راه بود، چون کار و بار درست درمونی نداشت مامان اجازه نداد ازدواج کنند. تا اینکه یه شازده پسر، گل و گلاب از راه رسید و این بی لیاقتو باخودش برد... میبینی پویا؟ این هنوزم دلش با اون مردکه، حاضرم قسم بخورم...

دندونامو بهم فشردم، غرورمو نشونه گرفته بود و قصد خورد کردنشو داشت... کیمیا باخشم سمتش رفت و در کمال ناباوری سیلی محکمی به صورت نگار نشوند و گفت:

_ خفه شو نگار، پویا درست میگه تو اینقدر دریده شدی که چشم رو همه چیز بستی... هر چیزی بین من و آرین بود تموم شد، توحق نداری اینطور در مورد من صحبت کنی. هر چی باشم مثل تو بی چشم و رو نیستم و دارم زندگی مو می کنم، قصد هم ندارم پویا رو ول کنم... تا امثال تو واسش تور پهن کنن، قابل توجهت باید بگم کمتر از چندماه دیگه، عروسیمونه... پاتو از زندگیم بکش بیرون و بشو همون نگار سابق، به خودت بیا وگرنه همه چیزو کف دست مامان میذارم اونوقته ک با مامان طرفی. فهمیدی چی گفتم؟

با عجله به سمت در رفت و گفت:

_ بریم پویا...

خوشحال بودم از اینکه کیمیا برای یه بارم که شده جریزه نشون داد و جلوی خواهرش ایستاد. لبخند پیروز مندانه ای زدم و از کنار نگار که مات سرچاش مونده بود گذشتم.

به اصرار های مادر کیمیا برای موندن، تشکر کردیم و دید و بازدید رو به بار دیگه ای موکول کردیم و از خونه خارج شدیم...

پروا

مقابل طلا فروشی ایستادم و گفتم:

_ من اون حلقه رو میپسندم.

و با انگشتم به حلقه مورد نظرم اشاره کردم، محمد طاها لبخندی زد و گفت:

_ قشنگه، بریم همونو بخریم... فقط سریعتر عزیزم من باید برم سر ضبط.

غر زدم:

_ امروزم ضبط داری؟ ای بابا...

_ آره تا آخر شب درگیرم...

بعد به اخمای درهم من نگاهی کرد و بخاطر اینکه حالمو خوب کنه با لحن لوسی گفت:

_ شوهر بازیگر داشتن این دردسارم داره دیگه خانم.

لبخندی زدم و هردو وارد طلا فروشی شدیم...

چیز زیادی به مراسم نمونه بود... همه در تکاپوی خرید عید بودند ما در تکاپوی خرید عروسی و وسایل...

با ظاهر جدیدم اوایل خیلی مشکل داشتم، جمع کردن چادر برام خیلی سخت بود اما کم کم راه افتادم. برای همه تعجب بر انگیز بود خصوصاً داخل دانشگاه که هر کسی تیکه ای نثارم میکرد، اما من تمام اینها رو بخاطر محمد طاها تحمل کردم و دم نزدم، سخت بود ولی با یه تماس محمد طاها و شنیدن سودای عشقش تمام خستگی و ناراحتیم فروکش میکرد...

باورم نمیشد تا این حد محمد طاها رو دوست داشته باشم که بخاطرش چنین کار بزرگی انجام بدم...

بعد از خرید حلقه ها محمد طاها منو به خونه رسوند و خودش سر فیلمبرداری رفت...

هرروز سراغ کاری میرفتیم، یه روز خرید جهیزیه یه روز خرید عروسی که شامل حلقه و لباس و پارچه و ... میشد.

روزی برای دیدن مکان برگزاری جشن میرفتیم، ... یا به همراه کیمیا و حلما برای دیدن لباس عروس و آرایشگاه...

اینطور که معلومه پویا هم قراره بعد از ما مراسم عروسی بگیره... به همین خاطر کیمیا از همراهی با من در حال کسب تجربه بود...

حلما خیلی از قبل بهتر بود کمتر تو اتاقش خودشو حبس میکرد و بیشتر وقتشو در جمع خانواده میگذروند.

مامان گاهی با ذوق کارای خونه ی جدید منو محمد طاها رو انجام میداد و گاهی بغض میکرد و خاطره ای از بچگیم میگفت... هیچوقت فکر نمیکردم منی که همیشه سر به سرش میداشتم و گاهی باعث داد و هوارش میشدمو اینقدر دوست داشته باشه.

به خواسته ی محمد طاها قرار بود مجلس عروسی جدا برگزار بشه...

پس کسی مخالفتی نکرد...

با گذشت زمان همه ی کارها انجام گرفت...

خونه ی من و محمد طاها به زیبایی چیده شد و توسط یه متخصص به شکل شکیلی دیزاین شد...

تالار رزرو شده بود...

کار لباس و آرایشگاه هر دو مون به خوبی پیش رفته بود...

حالا دیگه فقط منتظر روز برگزاری جشن بودیم و بس...

و اما، امشب شب تحویل ساله...

یه سال جدید دیگه که برگی از عمر ما رو ورق میزنه...

همه مشغول تهیه و تدارک هستند...

حلما و کیمیا به همراه پویا به خرید رفتند...

مامان داخل آشپزخونه مشغول تزئین کردن وسایل هفت سینه...

بابا مشغول زدن پرده ی جدیدی داخل سالنه...

و من...

کنار پنجره ی اتاقم ایستادم و به این فکر میکنم که روزهای آخر دوره ی مجردیمو داخل خونه ی پدریم می گذروم...
 از طرفی برای یکی شدن با محمد طاها بی قرارم و از طرفی غم خاصی رو تو دلم حس میکنم...
 نفس عمیقی کشیدم و بوی رنگی که به دیوار های خونه زده شده با بوی چسب کاغذ دیواری ها وارد ریه ام میکشم...
 بوی نو و تازگی میاد...

درختا شکوفه زدن...

حال و هوای خاصی که تو دل همه ی آدمای پیدا میشه...

سر و صدای بچه ها از داخل حیاط میاد...

نگام به ماشین پویا میفته که هر کدوم با بسته های خرید پیاده میشن و سمت خونه میان...

دل از پنجره میکنم و وارد سالن میشم...

حلمای تا بهم میرسه بغلم میگیره و میگه:

_ وای پروا سال دیگه همین موقع شکمت گنده شده و ما منتظر دنیا اومدن اولین نوه ی خونواده هستیم.

لبخند زنان نگاهی به کیمیا میکنم و میگم:

_ از کجا معلوم کیمیا از من جلو نزنه؟؟

کیمیا سرخ و سفید میشه و بسرعت خریدهها رو میبره داخل اتاق ولی پویا سرخوش لبخند میزنه و میگه:

_ پس مسابقه ست دیگه نه؟؟ ببینیم کی اول میشه.

و با لبخند دنبال کیمیا وارد اتاق میشه...

نفس عمیقی میکشم و همراه حلما به اتاقش میرم تا خریداشو ببینم...

و به این فکر میکنم کاش محمد طاها شب، موقع سال تحویل کنارم باشه...

حلما

خریدامو داخل کمد چیدم و برای کمک به مامان از اتاقم خارج شدم...

حالم خیلی بهتر از دوماه پیشمه...

شاید مسبب این حال خوشم بهرنگ باشه...

درسته... بهرنگ باعث شد اوضاعم بهتر از قبل بشه...

با اینکه ۱۰ سال اختلاف سنی زمان زیادیه ولی مثل یه دوست با من برخورد کرده و اونقدر خوب و مهربونه که خیلی نسبت به قبل براش احترام قائلم و خوشحالم که با چنین شخصیتی آشنا شدم...

تا عصر همه چیزو آماده کردیم و بعد مشتاقانه منتظر لحظه ی تحویل سال شدیم...

همه طبق معموله هر سال، دور میزی که هفت سین درش چیده شده بود نشستیم...

بابا در حال خوندن قرآن بود...

مامان هم مشغول روشن کردن شمع ها...

کیمیا و پویا کنار هم نشسته بودند و هر از گاهی چیزی میگفتند...

پروا هم بغ کرده بود و سر به زیر نشسته بود و حرفی نمیزد...

دست از زیر چونم برداشتم و به پهلویش کوبیدم:

_ چته پروا؟؟ بغ نکن دم سال تحویل...

با لب و لوجه ای آویزون نگاهم کرد و گفت:

_ محمدطاها گفت بعد از تحویل سال میاد... دوست داشتم الآن اینجا بود...

لیخندی زدم و گفتم:

_ چند روز دیگه تحمل کن... دیگه تمام وقت کنارتی... این آخرین سالیه که کنار ما هستی پس اینجوری نکن... بخند...

لباش به زحمت کش اومد و دست دور شونه م انداخت...

صدای بلند و رسای توپ و ترقه به هوا برخواست و گوینده ی تلویزیون آغاز سال نو رو اعلام کرد...

بازار گرم تبریکات بالا گرفت و حال و هومون به طرز عجیبی عوض شد...

بابا مثل هرساله عیدی هامونو با خوشرویی داد و بعد نوبت مامان بود تا هدایایی که برای هرکدوممون تدارک دیده بود رو بده...

شب خوبی رو گذروندیم و با اومدن محمد طاها این شادی چند برابر شد...

خصوصا برای حال و احوال پروا که واقعا خوشحال شد...

هدیه ی زیبایی از همسرش گرفت و اون یه گردنبند زیبا بود که پروا رو حسابی سر ذوق آورد و همینطور ساعت زیبایی که پروا به او هدیه داد...

تا آخر شب همراه هم بودیم و شامو کنار هم نوش جان کردیم...

آخر شب وقتی به اتاقم رفتم ، خوشحالی من هم با چیزی که دیدم تکمیل شد...

پیامی که از بهرنگ داشتم باعث شد با لبخند ابرویی بالا بندازم:

_سلام میتونم تماس بگیرم حرف بزنینم؟

باحس خوبی تایپ کردم:

_بله حتما...

دقیقه ای گذشت که گوشی تو دستام لرزید...قلبم تپش گرفت...و داغ شدم، حالی عجیبی بهم دست داده بود که واقعا علتشو نمیدونستم و تجربه ش نکرده بودم.

جواب دادم:

_الو؟

_سلام.

_سلام خوبید؟

_ممنون سال نوت مبارک...

_خیلی ممنونم، سال نو شما هم مبارک.

مکت کرد...چرا حس کردم داره لبخند میزنه؟

صداش به گوشم رسید:

_ شب خوبی رو گذروندین؟

_ بله واقعا خوش گذشت... با بودن در کنار خانواده معلومه که خوش می گذره، به شما چطور؟

_ راستش امسال با بقیه سالها برام فرق داشت... حس عجیبی داشتم، اول اینکه کنار خانواده م بودم اما با تمام اینها برای اولین بار کنارشون احساس تنهایی کردم... آدم حسودی نیستم اما حس کردم به سهراب و عاطفه حسودیم میشه...

نرم خندید... سعی کردم از شنیدن نام سهراب حساس نشم و فکرمو متمرکز حرفای بهرنگ کنم و خوشبختانه موفق هم شدم، ادامه داد:

_ نمیدونم چرا... اما حس کردم صحبت کردن با شما حالمو بهتر میکنه... به نظرم حسم درست بوده، الان حال بهتری دارم.

مکث کرد...

نفس عمیقی کشید...

لبخند روی لبام نشست، بهرنگ حرف دل منو زد... منم امشب از هم صحبتی باهاش سرزوق اومدم... حرفی نزدم چون دلم میخواست امشب فقط بهرنگ حرف بزنه و من گوش کنم... دلم می خواست فقط شنونده باشم، چرا اینقدر حرف زدنش بهم آرامش میداد؟

چرا حس می کردم بهرنگ منتظره تا من هم حرفی بزنم... تا حرفشو تایید کنم، و بگم منم همین احساسو دارم؟

چرا دلم می خواست این حس خوب و آرامش ابدی باشه؟

صداش آروم به گوشم رسید:

_ حلما؟؟؟

چرا برای اولین بار بدون پسوند یا پیشوندی اسممو صدا زد؟

چرا اینقدر قشنگ بود شنیدن اسمم از زبون این شخص؟ چرا آرامش صداش منو به خلسه می کشوند؟؟؟

_ حلما خانم؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

_ بله؟

باز مکث کرد، حتما توقع داشته مثل خودش با تمام احساساتم جواب بدم: جانم...

صداش به گوشم رسید:

_ همیشه فردا برای خرید یک کت و شلوار همراهیم کنی؟؟

چرا شنیدن این حرف لبخند روی لبام نشوند... چرا؟؟

منتظر جوابی از من بود... لب تر کردم و مضطرب گفتم:

_ البته...

صدای نفس کوتاهی که به بیرون فوت کرد به گوشم رسید...

از جوابی که داده بودم رضایت کامل داشتم... دروغ چرا... از همراهی با بهرنگ لذت می بردم... نفس عمیقی کشیدم و این استرس که ناشی از هم صحبتی با او بود رو تخلیه کردم اما باز به دلم چنگ زد و بی تاب ترم کرد.

صداش باعث شد باز حس خاصی گریبانم رو بگیره:

_ ممنون که پذیرفتی. فردا میبینمت...

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

_ شب بخیر.

او هم زمزمه وار گفت:

_ خوب بخوابید...

با دستای لرزون تماسو قطع کردم... نفس عمیقی کشیدم، گر گرفته بودم، این چه حالی بود که این اواخر در مقابل بهرنگ بهم غلبه می کرد؟

چرا دلشوره و اضطراب کل وجودمو می گرفت؟

چرا قلبم تندتر از همیشه می کوبید و داغ می شدم؟

با دستهای خیس از عرق گوشی رو گوشه ای گذاشتم و کنار پنجره رفتم تا بادی به سر و کله م بخوره، تا مگه این حس فروکش کنه...

کمی آروم گرفتم و هوای آزادو با شوق به ریه کشیدم ولی همینکه یاد فردا و با هم بودنمون افتادم، انگار دوباره تو دلم رخت شسته شد...

به سرعت روی تخت پریدم و زیر پتو خزیدم...هنوز هوا کمی سرد بود...گرمی زیر پتو آروم کرد...

بالاجبار چشم روی هم گذاشتم و سعی کردم ذهنمو از هر چیزی خالی کنم...گرچه سخت بود اما بالاخره موفق شدم و خواب چشمامو دربرگرفت...

با صدای جیک جیک گنجشکانی که رو شاخه ی پر از شکوفه درختان از این شاخه به اون شاخه جست می زدند، بیدار شدم.

امروز اولین روز بهار بود... باشگاهم تعطیل بود پس با خیال راحت توی جام چرخ خوردم...صدای پیامک گوشیم بلند شد، بی حوصله بازش کردم اما با دیدن اسم فرستنده خواب از سرم پرید و جست زدم و روی تخت نشستم...بهرنگ بود:

_صبح بخیر...بیدار شدین؟ هر زمان برای رفتن آماده بودید اطلاع بدید...

نفس عمیقی کشیدم و براش تایپ کردم:

_ صبح بخیر...تا یک ساعت دیگه بیرونم.

و به سرعت از اتاق خارج شدم و به طرف سرویس رفتم.

دستی به لباسهای جدید تنم کشیدم و با لبخند رو به آینه نگاه کردم، همه چیز خوب بود.

به ساعت نگاهی کردم، وقتش بود...

با دست های یخ زده و قلبی پر شور از اتاقم خارج شدم و به مامان اطلاع دادم میرم خرید...

حرفی از وجود بهرنگ نزدم...می دونستم اگه بگم مامان مخالفتی نداره چون از چشاش بیشتر به بهرنگ اطمینان داشت اما نمی خواستم از همراهی مون خیالات به سرشون بزنه.

پس بی حرفی کفش پوشیدم و از خونه خارج شدم.

داشتم فکر میکردم بهش زنگ بزنم یا پیام بدم که اومدم بیرون اما همین که از در خارج شدم چشمم به ماشین مشکی رنگی که همین اواخر گرفته بود افتاد...داخل ماشین نشسته بود و نگام میکرد...همین یه نگاه کافی بود تا باز ضربان قلبم بالا بگیره و بی قرار بشم.

حرفی از حالی که بهم دست داده خرامان جلو رفتم و بعد از کشیدن یه نفس عمیق کنارش جای گرفتم و سلام دادم...

بی حرف با لبخند کمرنگی فقط نگام کرد...وای دارم آب میشم...تورو خدا اینجوری نگاه نکن... با تاخیر گفت:

_ سلام خوبین؟

_ مرسی...

اصلا بهش نگاه نمی کردم، حس می کردم از نگاهم تمام حالات درونیمو میتونه بخونه...اما اون همچنان نگام میکرد.

چرا بر خلاف روزای قبل امروز اینقدر چش چرون شده بود؟

زمزمه کرد:

_ بریم؟

به سرعت جواب دادم:

_ بله...

می خواستم سریع تر از زیر نگاه داغ و خیره ش خلاص شم...اما اون انگار دست بردار نبود.

آخر هم کلافه پرسید:

_ طوری شده؟

_ نه چطور مگه؟

_ از وقتی اومدین نگاهتون به بیرونه.

به زحمت چشم چرخوندم و نگاهش کردم...حالم توصیف نشدنی بود...چقدر این چند روزی که ندیده بودمش دلتنگش بودم...به

سرعت به خودم نهیب زدم:

_ خجالت بکش...

تو نگاه هم غرق بودیم که لبخندش عمق گرفت و بالاخره به راه افتاد.

_ کجا بریم؟

صدام می لرزید:

_ نمی دونم هرجا شما مایلید...

_ به بازار و پاساژ شما وارد ترید آخه...من خیلی وقته از اینجا خرید نکردم.

نفس سختی کشیدم... چرا باید منو به حرف بگیره در صورتی که من از حرف زدن باهاش تو این موقعیت و نزدیکی فراریم؟
به هر سختی بود آدرس پاساژی رو دادم واون به همون سمت فرمونو چرخوند...

تمام مدت دلم آشوب بود و قلبم تالاب تولوپ می تپید... بوی عطر خوش بویی هم که ازش حس می کردم بیشتر موجب حال خرابم می شد...

با رسیدن به پاساژ به سرعت پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم تا حالم رو به راه بشه...

پیاده شد و کنارم ایستاد، ناخودآگاه به سرتاپاش نگاهی کردم، باز هم خوش پوش و شیک بود... سری کج کرد و گفت:
_بریم؟

سر تکان دادم و جلوتر حرکت کردم که کیفم کشیده شد البته خیلی آرام، نگاهش کردم... با لیخندی که رو لباش بود لبشو به دندون گرفت و با حالتی که عجیب قلبمو به بازی می گرفت گفت:

_بهتره با هم و درکنار هم بریم داخل... هوم؟

حالا نوبت من بود که لب به دندون بگیرم و داغ بشم... سر چرخوند تا خندشو نبینم، اما چرا می خندید؟ اون هم نرم و آهسته...
کنار هم براه افتادیم و وارد پاساژ شدیم...

به هر طرف که پوشاک مردونه داشت سرک می کشیدیم، پرسید:

_ شما چیزی لازم ندارید؟

_ نه من دیروز خریدامو کردم...

نگام کرد و ابرویی بالا انداخت:

_ جسارت نباشه اما تنها بودید؟

_ نه با پویا و همسرش...

سری تکان داد و باز به راه افتاد... وارد یکی از همون پوشاک مردانه شدیم، نگاهی به کت و شلوارها کردیم که پرسید:

_ نظر نمیدین؟

_ اوووم ...

نگاه چرخوندم...متوجه نگاهش به خودم می شدم به خاطر همین گر گرفته بودم و ذهنم برای تصمیم گیری یاری نمی کرد...

در آخر مدل و رنگی چشممو گرفت که به زحمت گفتم:

_ اون چگونه؟

نگاه از من گرفت و به امتداد اشاره ی انگشتم چشم دوخت و جلو رفت...خوب انتخابم رو برانداز کرد و در حالی که دست داخل جیب های شلوارش برده بود سمتم چرخید و با ژست خاص خودش گفت:

_ خوشم اومد...

از حرفش لبخند روی لبام نشست...فروشنده که مرد جوانی بود پرسید:

_ پسند شد؟ بیارم تن بزیند؟

بهرنگ:

_ بله لطف کنید.

فروشنده سایز مورد نظرو آورد و به دست بهرنگ داد...بهرنگ وارد اتاق پرو شد و رو به من گفت:

_ جایی نرید...الان بر می گردم.

لبخند زنان سرتکان دادم.یعنی فکر کرده تنهات میذارم؟؟...

کاش بفهمه همه ی دل خوشی این روزام بودن در کنار وجود پر از آرامششه...

با صدای باز شدن در اتاق پرو سر چرخوندم و نگاه کردم...دستش روی یقه کت نشسته بود و مرتبش می کرد و همینطور پرسید:

_ چگونه؟

با همون حال عجیبم نگاه کردم و عمیقا گفتم:

_ خیلی خوبه...برازنده ی شماست.

مهربون نگام کرد و گفت:

_ سلیقه شماست دیگه...

خجل رو ازش گرفتم که رو به فروشنده انتخابش رو تایید کرد.

سرمو با بقیه مدلها گرم کردم تا کارهای صندوقو انجام بده...

کمی بعد درحالی که کاور کت شلوار دستش بود مقابلم ایستاد و گفت:

_ تمومه...بریم.شرمنده معطل شدید...

_ نه اینطور نیست...

باز داخل پاساژ چرخ زدیم که مقابل یه بوتیک ایستاد، متعجب نگاهش کردم...پشت ویتترین پر از مانکن های زن بود و شال های رنگارنگ زیبایی روی سرشون انداخته بودند...در واقع کل اجناسش پوشاک زنانه بود...

بدون اینکه نگاه کنه گفت:

_اگه یه کار کوچیک کنم،ناراحت نمی شید؟

متعجب پرسیدم:

_ چه کاری؟

نگام کرد:

_ می خوام براتون یه هدیه بگیرم.

و لبخند زد...ابرو بالا انداختم و متعجب پرسیدم:

_برای من؟

_ بله ، چه ایرادی داره؟

و بدون فوت وقت وارد بوتیک شد...ترجیح دادم همین بیرون بمونم تا از بهت و تعجبم کم شه...کمی گذشت که همراه یه پاکت بیرون اومد و با لبخند سمتم گرفت:

_ مبارکت باشه...

دهان باز کردم چیزی بگم که ادامه داد:

_ شاید سلیقه ی منو نپسندید ولی از نظر من با این زیبا تر می شید.

پاکتو گرفتم و بازش کردم...از دیدن شال زیبای داخلش لبخندی زدم و گفتم:

_ خیلی ممنون، واقعا قشنگه...

لبخندش عمق گرفت و چشاشو روی هم فشرد و بازشون کرد...دلم مالامال از شور و هیجان بود...چقدر حس خوبی داشتم...

با اتمام کار خرید رو بهم کرد و گفت:

_ خوب بریم یه چیزی بخوریم...

همین موقع پیامی از پروا بدستم رسید که به کمکم احتیاج داره...با اینکه خیلی دلم میخواست باز همراهش باشم اما گفتم:

_ باید برگردم خونه...پروا بخاطر مراسم کمی نگرانه...ظاهرا به کمکم نیاز داره...

و برای اینکه دلخورش نکرده باشم گفتم:

_ باشه واسه یه روز دیگه...

لبخند زد و گفت:

_ حرفشو زدینا!!! زیرش ننزید...مهمون من...تعیین زمانش هم با شما.

چشمکی زد که قلبم بی قرار تر شد...

تمام طول مسیر سرشار از این حس گذشت... و درست مقابل خونه بود که متوجه پایان این روز زیبا شدم...باز هم تشکر کردم که گفت:

_ من باید تشکر کنم که همراهیم کردید...

فقط تونستم لبخند تحویلش بدم...با داخل شدنم به خونه به سرعت وارد اتاقم شدم و مقابل آینه روسری رو از سرم برداشتم و شالی که حسابی برام عزیز بود رو، روی سرم انداختم...

بخاطر تلقین بهرنگ بود یا واقعا زیبا شده بودم؟...

روز بعد خانواده ی خاله محبوبه و خاله مهلا برای دید و بازدید عید اومدند...این بین حضور سهراب و عاطفه عذابم می داد ولی چیزی که باعث می شد آروم شم حضور و لبخند گرم بهرنگ بود، که با هر نگاه تقدیمم می کرد...

باز عاطفه از سهراب آویز بود و ثانیه ای ازش غافل نمی شد...کاش می فهمید هیچ تمایلی به تصاحب همسرش ندارم...خصوصا حالا که حس می کنم ازش زده شدم ولی باز در این صورت دیدنش مورد عذابم بود...

گوشیم تو جیبم لرزید...اول اهمیتی ندادم اما همینکه نگاهم با بهرنگ گره خورد با لبخند به تلفن همراهش اشاره کرد، به سرعت دست بردم و گوشیه از جیبم بیرون کشیدم و پیامشو خوندم:

_ چقدر این شال بهتون میاد، ماشالله سلیقه ی طرف حرف نداره...

لبخند روی لبام نشست و نگاهش کردم، نرم می خندید و نگاهم می کرد...در جوابش نوشتم:

_ بر منکرش لعنت...

و ارسال کردم، با دیدن پیامم همچنان لبخند داشت که دوباره لرزش گوشی رو حس کردم:

_ خانم ورزشکار قولت فراموش نشه، منتظرم زمان اولین تایم آزادتون رو بدونم...شدیدا دلم می خواد ریتمو ادا کنم...

متعجب نوشتم:

_ متوجه نمیشم!...

_ به این زودی قولتو فراموش کردی؟...قرار شد مهمون من باشید...

به خاطر فراموش کاریم سری تکان دادم و نوشتم:

_ نگران نباشید، یه درصد امکان نداره بذارم قصر در برید...

و شکلک چشمک گذاشتم و نگاهمو بالا آوردم که چشمم تو نگاهش زوم شد...

یعنی احساسی پشت این چهره ی مهربونش هست؟

یا تمامش مثل برادرش فقط یه خیالِ خامه؟

پشتم از افکاری که تو سرم جولان می خورد، لرزید...به هیچ عنوان دلم نمی خواست دوباره دلداده بشم و رو دست بخورم...

سهراب هم پیام های عاشقانه می فرستاد، سهراب هم لبخند تحویل می داد، سهراب هم نگاهش مهربون بود... اما... اما چرا حس می کنم جنس نگاه بهرنگ کمی فرق داره؟

چرا حس می کنم این نگاه زلاله؟ چرا قلبم داد میزنه... نه... اون شبیه سهراب نیست، حتی کوچکترین مشخصاتش... بدون اینکه بخوام، نگام خیره بهش بود و جدی و غرق فکر بودم... متعجب نگام می کرد و لبخندش محو شده بود...

با لرزش گوشی به خودم اومدم و نگامو به صفحه ی روشنش دوختم:

_ باعث افتخاره...

پشت بندش پیام دیگه ای ارسال کرد:

_ اتفاقی افتاده؟

فقط نوشتم :

_ نه

_ اما نگاهت...

تیز سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم اون رنگِ نگاه منو میدونه... اون حسمو از چشم می خونه... بسرعت تایپ کردم:

_ نگاهم چش بود؟

_ بی قرار...

باز چشم بهش دوختم... صدای پدر بهرنگ بلند شد:

_ خوب دیگه بهتره بریم... این بنده خداها سرشون شلوغه، بریم تا به کاراشون برسیم، نا سلامتی چند روز دیگه مجلس عروسی دارن...

با این حرف همه از جاشون بلند شدند و اصرار مامان و بابا هم بی نتیجه موند...

من هم بی خیال از نگاه و پیام بهرنگ، گوشی رو داخل جیبم گذاشتم و با روی باز به همگی خوش آمد گفتم، بهرنگ خیلی مؤدب از همه خداحافظی کرد و بدون تغییر حالتش از من هم مثل بقیه تشکر و خداحافظی کرد... خونه خالی و مسکوت شد...

صدای زنگ موبایل پروا منو به خودم آورد:

_ الو محمد طاها؟... معلومه کجایی؟... ای وای سر ضبط بودی... نمی دونستم... عصر حتما باید بریم کارا رو انجام بدیم... چی؟... به لحظه گوشی...

و به طرف اتاقش رفت... مامان دست دور کمرم انداخت و گفت:

_ ندیده بودم این شالو روی سرت... تازه خریدی؟

لبخندی زدم و در حالی که با ریشه های شال بازی می کردم گفتم:

_ به هدیه ست مامان، قشنگه؟

_ خیلی بهت میاد...

لبخند گرمی تحویلش دادم که سراغ آشپزخونه رفت...

صدای پویا به گوش رسید:

_ بابا بعد از مراسم پروا به برنامه بذارید به صحبتی واسه آینده ی منو کیمیا هم بکنیم. دیگه کافیه هر چقدر عقد موندیم.

بابا موافقت کرد و من با خوشحالی رو به کیمیا گفتم:

_ مبارکه...

لبخند زنان گفتم:

_ مرسی... قسمت خودت انشالله.

همینطور که به این موضوع فکر می کردم به اتاقم رفتم... یعنی آینده ی من چی میشه؟

با لرزش گوشی روی تخت نشستم و پیامو باز کردم:

_ از چیزی نگرانی حلما خانم؟

جواب دادم:

_ نه چطور مگه؟

فقط نوشت:

_رنگ رخساره خیر می دهد از سِرِّ درون...

گوشی رو کناری گذاشتم... من زیادی تابلو ام یا بقیه تیزیین شدن؟ چرا همه سر از کارم درمبارن؟... پوفی کشیدم و شالو از رو سرم برداشتم...

صدای تق تق کفش های پاشنه بلندم تو محوطه ی تالار طنین انداز بود.

لباس بلندم تا روی کفشهام می رسید و پشتش هم به طرز زیبایی روی زمین کشیده می شد.

شالو روی موهای شینیون شده ام انداختم و رو به مامان که با تعدادی از مهمانها صحبت می کرد گفتم:

_مامان، پروا تا پنج دقیقه دیگه می رسن.

مامان با عجله سراغ خدمه ی تالار رفت، برای انجام مقدمات ورود عروس دوما و ...

صدای موزیک حسابی کر کننده بود...

که با ورود پروا و محمد طاها صداها قطع شد و همه شروع کردند به کف زدن و کل کشیدن...

خدای من، دیدنِ خواهرِ نازنینم تو اون لباس که همچون یه پری خرامان جلو می اومد واقعا برام بهترین نقاشی دنیا بود... پروا کوچولوی من... حالا تو این لباس و آرایش... خدایا چقدر زود بزرگ شد...

در حالی که نم اشک دیدمو تار کرده بود شروع کردم به کف زدن و جلو رفتم و بی قرار تو آغوشم کشیدمش و از ته قلبم براش آرزوی خوشبختی کردم، چقدر قشنگ شده بود.

لبخندی روی لبام نشوندم و صمیمانه به محمد طاها هم تبریک گفتم. لبخند زنان و سر به زیر پاسخم رو داد.

همه برای ورودشون سنگ تمام گذاشتند و کلی انرژی صرف کردند.

بعد از مراسم عقد، همراه هم رقصیدند، محمد طاها چندان ماهرانه نمی رقصید، البته حق هم داشت... اما پروا توی اون لباس به زیبایی نقش آفرینی کرد و الحق که مثل فرشته ها شده بود، اینو حتی نگاه عاشق و شیفته ی محمدطاها هم ثابت می کرد...

لحظه ای از پروا چشم بر نمی داشت و مظلومانه و آروم دست می زد و پروا کلی با ناز و عشوه براش می رقصید...

کمی بعد محمد طاها قسمت مردونه رفت و ما هم آزادانه مشغول رقص و پایکوبی شدیم...

باورش سخت بود اما این جشن در حقیقت پروا رو از ما جدا میکرد... بعد از این دیگه پروایی نبود که بذله گویی کنه و با شیطنت آتیش بسوزونه، دیگه پروا یه خونه ی مستقل و جدا داشت، دیگه یه خانم خونه دار میشد... این موضوع انگار غمگینم می کرد اما دوست نداشتم پروا رو ناراحت ببینم پس کلی انرژی صرف کردم تا مجلس تنها خواهرم به بهترین شکل ممکن برگزار بشه... می تونستم حدس بزنم حال و اوضاع مامان از همه ی ما بدتره و فقط حفظ ظاهر می کرد و بس...

پروا

باورم نمی شه روزی که مدتهاست انتظارشو می کشیدم حالا رسیده باشه، مثل یه خواب خوش خیلی زود پایان یافت، درست مثل تمام روزهایی که دلم نمی خواست بگذره... بعد از اون همه کار و تلاش بالأخره مجلس ماهم به خوبی شکل گرفت... از همه چیز رضایت کامل داشتم، درست همون چیزی که می خواستم بود... لباس و آرایشم عالی بود...

فکرم رفت پیش عکس العمل محمد طاها، غیر ممکنه لحظه ورود محمد طاها به سالن آرایشگاه رو از یاد ببرم، غیر ممکنه نگاه متعجب و هیجان نگاهشو از یاد ببرم... مگه میشه این روز قشنگ با تمام جزئیاتشو فراموش کنم؟

تنها چیزی که ناراحتم می کرد نگاه نگران و ناراحت خانواده ام بود که به هر نحوی سعی داشتند از من مخفی بمونه... به سختی مراسم خداحافظی صورت گرفت، اینکه دیگه کنار خانواده ات زندگی نکنی برای هر دختری سخته... با دلی گرفته سوار ماشین گل زده ی پویا شدیم و به مقصد خونه ی مستقل خودمون راه افتادیم...

حس عجیبی داشتم، انگار ما بین پلی ایستاده بودم که از یک طرف از خانواده ام دور می شدم و از طرفی در آغوش پر مهر همسرم جای می گرفتم... حس گنگی بود که باعث می شد کمی دلگیرم کنه...

گرمی دست محمد طاها روی دستم قرار گرفت، نگاه کردم لبخندی به هم تحویل دادیم که گفتم:

_ محمد، تو هم مثل من از اینکه از خانوادت جدا شدی دلگیری؟

به مقابلش چشم دوخت و گفت:

_ تو چی؟ مثل من از اینکه کنار همسرتی خوشحالی؟ دل تو دلت نیست؟ هیجان زده ای؟ دلت میخواد یه دل سیر نگاه کنی؟ اونم امشب که با تمام شبا یه فرق خیلی بزرگ داره؟ تو هم از زندگی کردن با همسرت سر ذوق اومدی؟ ببینم میری توی فکر و به آینده تون فکر کنی؟ به اینکه چقدر در کنارش خوشبختی، اینکه هواشو داری و تنهاش نمی داری، اینکه بخاطر اون کار و تلاش میکنی؟ اینکه در آینده ممکنه خانواده ی کوچیک ما چند نفره شده باشه؟ هان؟ به اینا هم فکر میکنی پروا؟

با دهانی باز نگاه کردم، اونقدر حرفای شیرین و قشنگ زده بود که جمله ی کوتاه من در مقابلش هیچ بود...

ذوق زده از حرفایی که شنیدم، بی توجه به اینکه رانندگی می کنه سرشو محکم تو دستام گرفتم و بوسه ی آبداری روی گونه اش کاشتم که جای رنگ لبم روی صورتش موند... با اینکه هول شده بود و سعی می کرد حواسش به رانندگی باشه اما لپمو کشید و گفت:

_ چه غافلگیریِ قشنگی..._

با ذوق دسته گلمو از شیشه ی ماشین بیرون فرستادم و گفتم:

_ تازه کجاشو دیدی..._

سرمو از پنجره بیرون بردمو داد زدم:

_ من عاشقِ مردِ زندگی‌مم، هیچکس نمی تونه ازم بگیرتش... هیچکس..._

دستم کشیده شد و گفت:

_ پروا این چه کاریه؟ سنگین باش خانمی... این کارا چیه؟؟..._

با دسته گلم روی دستش زدم و گفتم:

_ عه تو هم... نزن تو ذوقم دیگه..._

لب و لوچه ای کج کرد و گفت:

_ خانم من باید..._

حرفشو قطع کردم و گفتم:

_ جیغ جیغ نکنه... حجابش رعایت باشه... بلند نخنده... توی جمع مردای غریبه نباشه... اوووم... بازم چیزی هست جناب؟ چیزی رو از قلم ننداختم؟_

دوباره لپمو کشید و گفت:

_ من باتو پیر نمی شم پروا..._

و خندید.

با رسیدن به خونه دامن لباسو تو دستام جمع کردم و پایین اومدم، محمد طاها به کمک اومد و بسرعت در آپارتمان رو باز کرد و به داخل هدایتم کرد.

وارد خونه ی قشنگمون شدیم، با ذوق همه جارو از نظر گذروندم، اینجا کاخ آرزوهای من بود.

چرخ می زد که دامن لباسم به طرز زیبایی اطرافم پراکنده شد...محمد طاها دست به سینه کنار در ایستاده بود و نگاه می کرد که گفتم:

_ خوب آقای خونه، الان که سیرم اما از فردا اون دستپختِ خوشگل تو رونمایی می کنی تا فیض ببریم... اوکی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ خانم خونه یه وقت از بخور و بخواب خسته نشی!

پشت بهش سمت اتاق خوابمون رفتم و گفتم:

_ نه کیه که خسته شه، میگم محمد طاها پیش همکارات بگو خانمم استعداد داره... شاید دیدی منم همکارت شدمااا، هان؟

_ بنده همکار نخوام کیو باید ببینم؟؟

با حاضر جوابی گفتم:

_ چه بخوای چه نخوای باید شبانه روز منو ببینی. اون چشاتو از کاسه درمیارم بخواد جز من کس دیگه ای رو ببینه.

نیشم شل شد، دسته گلو روی تخت گذاشتم و همینکه کمر راست کردم دستای محمد طاها از پشت، دورم حلقه شد و نجوا گونه گفت:

_ بنده کل وجودم چشمه برای دیدن شما...

کل وجودم از این نزدیکی بیش از حد لرزید...شنل لباسمو از تنم بیرون کشید و روی شونه های برهنمو بوسید.

گونه هام گر گرفت، روی اینکه مثل چند دقیقه قبل زول بزمن بهش و بلبل زبونی کنم رو نداشتم...تو جلد پروای خجل فرو رفته بودم...

شونه هامو گرفت و به سمت خودش گردوند...به چشمای به زیر افتادم نگاهی کرد و با لحنی که خنده توش موج می زد گفت:

_ یعنی باور کنم این دختر خجالتی پروای منه؟

به اجبار تو نگاهش زول زدم و گفتم:

_ انگار جای ما دو نفر عوض شده محمدطاها... تا دیروز تو خجالتی بودی حالا من شدم...

_ من خجالتی نیستم پروا، فقط کمی بخاطر موقعیتمون رعایت می کردم... با هر کسی به سنگینی رفتار کنم با تو که نمی
تونم... از حالا همسرمی... محرممی... خانم خونمی...

لبخند زنان نگاهش می کردم، دستش نوازش گونه روی گونه هام نشست و گفت:

_ اعتراف می کنم توی دانشگاه چشم فقط تورو می دید... امشب با این همه تغییر و این نزدیکی واقعا هیجان زده شدم... پروا
بیشتر از چیزی که فکر کنی من دوستت دارم...

هر دو دستش روی کمرم نشست ، پیشونیمو نرم بوسید و گفت:

_ کمکت کنم لباستو عوض کنی؟

گُر گرفتم و با عجله گفتم:

_ خودم بلدم...

باخنده دماغو کشید و گفت:

_ نه بابا، از این کارا هم بلدی؟

خندیدمو گفتم:

_ بی مزه...

کتشو از تنش بیرون کشید و گفت:

_ میرم دوش بگیرم...

سری تکان دادم و همینکه از رفتنش مطمئن شدم مقابل آینه ایستادم و به چهره م نگاه می کردم، از حالا فقط عکس و فیلم
یادآور خاطرات امروزمون میشه...

شروع کردم به بازکردن موهام، کلی زمان برد تا اون همه پنس و گیره رو از موهام جدا کردم، موهام شده بود عینهو
چوب... حمام لازم بودم اساسی...

به سختی بندهای پشت لباسم باز کردم و موفق شدم لباسم از تنم بیرون بیارم، همینطور بدون داشتن لباس مناسبی به سمت کمد رفتم و دنبال لباس مناسبی برای پوشیدن بودم که در اتاق بی هوا باز شد و من انگار که جن دیده باشم با عجله پشت در کمد خودمو پنهون کردم و در حالی که قلبم مثل گنجشک می زد گفتم:

_ وای محمدطاها یه اِهنی یه اوهونی... من لباس ندارم برو بیروووون...

همینطور دهانم باز بود و داشتم هوار می کشیدم که با لبخند مقابلم قرار گرفت...

با چشمهایی گرد شده پر از خجالت و بهت نگاهش می کردم و به هر طریقی دوست داشتم زمین دهان باز کنه و منو بلعه...

داشتم کم کم از نگاه خیره ش آب می شدم که با همون حوله تن پوش تنش جلو اومد و به آغوشم کشید.

بوی خوش شامپویی که استفاده کرده بود وارد ریه م شد و با شرم چشم بستم.

پشتمو نوازش داد و نرم سر شونه های برهنه مو بوسید.

سعی کردم بدون خجالت به گرمی آغوشش عادت کنم و لذت ببرم.

با آرامش نفس عمیقی کشیدم... از درون گر گرفتم و حالت عجیبی بهم دست داد... هر دو مسکوت و آرام از آغوش هم آرامش می گرفتیم.

کمی ازم فاصله گرفت و سمت کلید برق رفت، همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته بود حالا راحت تر به سایه ی محمد طاها نگاه می کردم و با خجالت زمزمه کردم:

_ موهام مثل چوب خشک شده، میرم دوش بگیرم.

یه قدم بیشتر بر نداشته بودم که بازمو کشید و گفت:

_ بذار برای بعد...

و بدون اینکه حتی اجازه ی فکر کردن بهم بده دست زیر زانو هام انداخت... که تو هوا معلق شدم... روی صورتم خیمه زد و صورتشو جلو آورد که به سرعت چشممو بستم و برای اولین بار طعم بوسه ی همسرمو چشیدم...

روی تخت فرود اومدم و با اشتیاق به بوسه های طولانی و گرمش پاسخ دادم و همراهیش کردم...

این چنین بود که زندگی هر دوی ما تغییر کرد... یه تغییر بزرگ... زندگی دو نفره ما آغاز شد و علاقه ی من به محمد طاها ی مهربونم بیشتر و بیشتر می شد...

وابسته ی وجودش بودم و اینکه گاهی تا نیمه شب هم سر ضبیط و فیلم برداری بود حسابی نگرانم می کرد...

گاهی بخاطر دیر اومدنش میرفتم خونه ی پدریم تا کمتر فکر وخیال به سرم بزنه.

هنوز دانشگاه می رفتم و درگیر درس بودم...

حالا نوبت پویا بود تا سرو سامون بگیره با انجام مقدمات عروسی پویا و کیمیا کمتر تنها بودم و بیشتر وقتمو پیش خانوادم به سر میبردم، محمد طاها هم بعد از اتمام کارش دنبالم می اومد...ذوق داشتم تا اولین کارهمسرمو ببینم و انتظارم چند ماه طول کشید تا اولین اثرش روی پرده سینما قرار گرفت و کلی هیجان زده مون کرد...

حلما

با نبود پروا، جای خالیش خیلی خوب احساس میشد...مامان هر روز زنگ می زد و حالشونو می پرسید و منتظر فرصتی بود تا برای شام دعوتشون کنه...تو همین ایام عید بود که بابا پیشنهاد داد برای دید و بازدید خونه ی خاله محبوبه بریم...
قلبم با این حرف به هیجان اومد و تپش گرفت.مامان موافقت کرد،منتظر بودم کوچکتترین تعارف بهم زده شه تا به سرعت برای آماده شدن به اتاقم برم اما انگار قصد داشتند خودشون دو نفر برن...

لبمو گاز گرفته بودم و حرص می خوردم که پویا و کیمیا حاضر و آماده از اتاق بیرون اومدند، پویا:

_ ما میریم یه دوری بزیم، فعلا.

بارفتن اونها با لحن خاصی به مامان گفتم:

_ منم حوصلم سر رفته...

مامان بی ربط جواب داد:

_ بله دیگه وقتی به خواستگارات جواب منفی میدادی باید فکر اینجارو هم میکردی.از حالا همینه...تنهایی و حوصلت سر میره...

لبامو به هم فشردم و گفتم:

_مامان جون چه ربطی داره آخه...هرکس حوصلش سر اومد یعنی باید ازدواج کنه؟

مامان خنده ش گرفت که بابا گفت:

_خونه عمو فرید که نمیای برو بیرون یه هوایی بخور.

ابروهام بالا پرید و گفتم:

_کی گفته خونه ی عمو فرید نیام؟ اتفاقا میام...زشته اونا خانوادگی اومدن حالا شما تنها برید؟ بذارید حاضر شم الان میام...

و به این بهانه به طرف اتاقم پا تند کردم.نفس راحتی کشیدم و با وسواس آماده شدم.تو آینه خودمو برانداز کردم و بیرون اومدم.همراه مامان و بابا سمت خونه ی خاله محبوبه و عمو فرید حرکت کردیم.

دل تو دلم نبود... دقیقا از دیدار کوتاهی که شب عروسی پروا باهش داشتم،دیگه خبری ازش نبود...

بابا زنگ درو به صدا در آورد که صدای عمو فرید به گوشمون رسید و در با صدای تیکی باز شد.

باز دستام یخ کرد و قلبم محکم تر کویید...

با هرقدمی که سمت ساختمان بر می داشتم بیشتر مشتاق می شدم برای دیدنش...

عمو فرید به استقبالمون اومد، با خوشرویی برای ورود تعارفمون کرد...پشت سر مامان و بابا جلو رفتم...

همینکه وارد شدم با قرار گرفتن کسی در مقابلم نگاهمو با شوق بالا گرفتم که چشم تو چشم سهراب دراومدم...برای لحظه ای قلبم ایستاد و دهانم خشک شد...

به زحمت سلام آرومی دادم و پشت سر مامان جلو رفتم و تو آغوش خاله محبوبه ولو شدم...چرا باید جای بهرنگ با او روبرو می شدم؟!...

لعنتی به شانسِ بدم فرستادم...روی مبلمان جای گرفتیم...سهراب و عمو فرید کنارمون نشستند و مشغولِ گپ و گفت شدند.

نگاهمو زیر انداخته بودم و سعی می کردم با سهراب چشم تو چشم نشم...

کمی گذشت تا خاله محبوبه با وسایل پذیرایی به ما پیوست...پس بهرنگ کجاست؟چرا نیاید؟

لحظه ی ورود به قدری هول بودم که حتی متوجه بود و نبود ماشینش داخل حیاط نشدم...

با جویا شدن حالم توسط خاله محبوبه سرمو بالا گرفتم و با لبخندِ مهربونی تشکر کردم که نگاهم به چشمای سهراب و لبخند روی لباش افتاد...

درسته به هر سختی بود سعی کردم فراموشش کنم و فکر و خیالشو از سرم دور کنم اما همین لبخند...همین نگاهه هر چند کوتاه، باعث می شد یاد و خاطرلم پرت بشه به خاطراتم...به دل بستگی احمقانه م...اصلا دلم نمی خواست به اون زمان حتی فکر

کنم اما ناخودآگاه گذشته برام مرور میشد... خاطرات، مثل یک فیلم پیش چشم نقش می گرفت... نگاهمو باز به زیر انداختم تا هوایی نشم، تا خیانت نکنم... به خودم، به وجدانم، به غرورم...

همه مشغول حرف زدن بودند و تنها من ساکت و سر به زیر نشسته بودم و از نبود بهرنگ زجر می کشیدم...

حسابی تو ذوقم خورده بود، من برای دیدنِ بهرنگ اومده بودم نه سهراب، چرا باید بر خلاف انتظارم با سهراب روبرو می شدم؟
اصلا چرا عاطفه کنارش نیست؟

باحرص سعی کردم به موضوع دیگه ای فکر کنم و به اجبار ذهنمو سمتِ پروا کشوندم و به همین بهانه مشغول نوشتن پیامی برای پروا شدم... سینی چای مقابلم قرار گرفت لبخند زنان نگاهمو بالا گرفتم و خواستم فنجانی بردارم که باز نگاه سهراب با نگاهم گره خورد، بسرعت نگاهمو به فنجون دوختم و تشکر آرومی کردم، کش دار و بلند جواب داد:
_ خواهش می کنم...

نفس سنگینی کشیدم، کاش اصلا نیومده بودم... با لرزیدنِ گوشیم و رسیدنِ جوابِ پروا، مشغول اون شدم که صدای بسته شدن در به گوشم رسید...

نگاهمو بالا گرفتم و با دیدنِ بهرنگ، چشمم بی قرار بهش خیره موند و اما اون که همون جلوی در میخ من شده بود...

بسرعت به خودش اومد و با احترام جلو اومد و سلام داد و خوش آمد گفت... در این بین حال من تماشایی بود قلبم که ریتم گرفته بود وگوشی داخل دستم خیس از عرق شده بود... عذر خواست و برای تعویض لباس به اتاقش رفت.

پس از اون وقت تا حالا بیرون بوده... اما کجا؟... به خودم نهیب زدم... مگه فضولی آخه؟ به تو چه ربطی داره؟

باز از خودم حرص خوردم که بی فکر و ناخواسته دلبسته شدم... اون هم دلبسته ی برادرِ سهراب... نه... دلبسته نشدم... مگه الکیه که با دو بار دیدار و دوتا پیام و یه تماس و یه رفتن به خرید دلم بلرزه؟

باز از درون حسی فریاد زد... عشق ناخواسته وارد قلبت میشه... فنجان چای رو کنار لبم گرفتم و همینکه جرعه ای ازش نوشیدم بهرنگ هم از اتاقش خارج شد و به جمع ما پیوست... سرم داغ شده بود و شقیقه هام نبض گرفته بود، درست روبروی من نشست و من چشمم بی اراده دم به دقیقه به روی اون کشیده می شد... دلتنگش بودم، چند روز ازش بی خبر بودم... بهرنگ هم خط درمیان نگاهش سمتم سُر می خورد و بدتر استرسیم می کرد... فنجونو روی میز گذاشتم و عرق پشت لبمو گرفتم... چم شده بود؟؟ چرا اینقدر هول شده بودم؟؟

کل صورتتم خیس عرق شده بود... دستی به پیشونیم کشیدم که صدای سهراب به گوشم رسید:

_ گرمته حلما؟

از اینکه مثل گذشته راحت با من صحبت می کرد راضی نبودم اما محترمانه جواب دادم:

_ به خاطرِ چای داغیه که خوردم...

نگام تو چشای خیره ی بهرنگ ثابت موند...چهره ی آرومی داشت ، چشاشو ریز کرده بود و نگام می کرد...باز گر گرفتم و برای خلاصی از این حال، بلند شدم و سمت حیاط رفتم تا هوایی بخورم...

کفش پوشیدم و از چند پله ی مقابل پایین اومدم و نفسمو به سنگینی بیرون فرستادم، نسیم بهاری به صورتم خورد و کمی حالمو جا آورد.چند نفس عمیق کشیدم تا کاملاً خوب بشم...دستامو بغل زدم و شروع کردم به قدم زدن...بعد از کمی راه رفتن خواستم برم داخل که نگاهم به پنجره ی اتاقِ بهرنگ افتاد، همراه فنجان چای ایستاده بود و تماشام می کرد...

همین غافلگیریِ نگاهش کافی بود تا خون تو تنم یخ بزنه و از حرکت بایستم...

ضربان قلبم اوج گرفته بود و داغ شده بودم...درست مثل همه ی وقتایی که میدیدمش اما اینبار بیشتر بود...

تمامِ خونِ تنم به صورتم هجوم آورد...گرم بود...خیلی گرم...

فنجان بدست لبخند میزد...این نگاهِ یواشکی چه معنایی داشت؟یعنی بهرنگ...به من احساسی داره؟چرا هیچی نمیگه؟چرا فقط نگاه؟...

حرف بزن، به چیزی بگو...

جو سنگین سکوت و نگاه بینمون برقرار بود...هول شده بودم...دست و پامو گم کردم...خواستم برخلافِ میلِ برم داخل که صداشو شنیدم:

_ خوبی؟

تبسم کوتاهی کردم و در جوابش خیلی کوتاه گفتم:

_ خوبم...

چشماشو روی هم فشرد و گفت:

_ خوبه...

پرده رو انداخت ولی هنوز رنگ لبخندش حتی از پشت پرده ی حریرِ اتاق هم به چشم می خورد...

چنگی به مانتوی تنم زدم و بعد از وارد کردن هوای آزاد به ریه م وارد خونه شدم...

کنار مامان نشستم و به نگاه خیره ی خاله محبوبه لبخندی زدم که با مهربونی جوابمو داد...

بابا برای رفتن از جا بلند شد که خاله و عمو هر دو برای ناهار اصرار کردن، تو همین فاصله بهرنگ از اتاقش خارج شد...

چرا دلم نمی خواست این خونه رو ترک کنم؟چرا دلم سمتش کشیده میشد؟

به سختی نگاه ازش گرفتم و از عمو و خاله خداحافظی کردم...سهراب از جاش بلند شد و با لبخند جواب خداحافظی مو داد.
 بهرنگ جلو اومد به بابا دست داد و به گرمی به مامان خوش آمد گفت، باحسرت نگاهش کردم، کمی تو چشای هم غرق شدیم
 سپس زمزمه وار گفتم:

خداحافظا...

جواب داد:

_ به امید دیدار..._

چرا حس کردم ازاین حرف منظوری داره؟ چرا لحنش پر از شور و خواستن بود؟

چرا دلم پیشش جا گذاشته شد و خودم به خونه برگشتم؟

با حالی خراب روی تختم نشستم، این حس بیشتر از چیزی که فکر کنم تو دلم ریشه کرده بود...بی قرار بودم...حس می کردم
 روحمو جا گذاشتم...به گوشیم خیره شدم و زمزمه کردم:

_ زود باش یه چیزی بگو...یه پیام...یه استیکر...زود باش...خواهش میکنم..._

با استرس گوشی رو دستم گرفتم و تمام فکرمو سمتش سوق دادم:

_ بجنب بهرنگ...منتظرم نذار..._

چشامو روی هم گذاشتم و دقایقی همینطور ثابت موندم که گوشی تو دستام لرزید...

قلبم هُری ریخت و با عجله قفل گوشی رو باز کردم اونقدر ذوق داشتم که از دیدن پیامش نم اشک به چشمم نشست...

با حرص پشش زدم، دلم نمی خواست دیدم تار بشه، من برای این پیام لحظه شماری می کردم...

بالاخره بازش کردم و اولین جمله ای که به چشمم خورد باعث شد کاملاً چشام گرد بشه:

_ سلام عشقم..._

بی توجه به ادامه ی پیام «چشممو» به اسم فرستنده دوختم و از دیدنش دهانم باز موند...سهراب...!!!

به تندی به ادامه ی پیامش خیره شدم:

_ این دختره حلما اینجا بود، نبود ی ببینی چه خودشو گرفته، حالا انگار کی هست...هیچکس که گل من نمیشه...بیا اینجا که دلم
 حسابی تنگته...عاطفه عاشقتما! اینو می دونستی؟_

بغض به گلوم چنگ زد... لعنتی اون پیامو اشتباه به من فرستاده بود... مطمئنم قصدی از این کار داشته، آره مطمئنم...

با حرص و چشای اشکی گوشی رو پرت کردم روی تخت...

کنار پنجره ایستادم... نفسام تند شده بود... خدایا... سخت بود خیلی سخت... پیام عاشقانه و لوس همسرشو برای من فرستاده بود...

لعنتی چرا نمیذاری فراموشت کنم... با عصبانیت کنار پنجره شُر خوردم و موهامو چنگ زدم... از طرفی بی محلی بهرنگ و از طرفی این پیام از سهراب، حالمو حسابی بهم ریخته بود... اشکام با حرص پایین میچکید... چم شده بود؟ چرا اینقدر زود خودمو باختم؟ صدای ویبره ی گوشیم باز بلند شد که پرحرص فریاد زدم:

_ دست از سرم بردار لعنتی... چپو میخوای ثابت کنی؟؟ هان؟؟

دستامو روی صورتم کوبیدم و با صدای بلند هق زدم، حالم دستِ خودم نبود... حتی نمی دونستم علت اصلی گریه کردن و حرص خوردنم چیه؟ مگه حرفای سهراب اهمیتی هم داشت؟ چرا زود شکستم؟ چرا؟

لعنت به من و احساسم... لعنت به دل افسار گسیخته م که هنوز اون یکی فراموشش نشده خودشو به یکی دیگه باخته... عصبی بودم... خیلی زیاد... دلم می خواست زمین و زمانو بهم بریزم، حتی از این اشکای لعنتی هم خسته بودم، از همه چیز بیزار بودم، چرا تموم نمیشه؟ چرا؟

خودمو مچاله کردم و به دیوار سرد کنار پنجره تکیه زدم، سردم بود، خیلی سرد...

تقه ای به در اتاقم خورد، اشکامو پس زدم و گرفته و خشک گفتم:

_ بفرمایید...

در اتاق باز شد، سر پویا داخل اومد و گفت:

_ حلما، برنامه ت واسه فردا چیه؟

متعجب جواب دادم:

_ برنامه ای ندارم، چطور؟

_ همراه سهراب و عاطفه قراره بریم کوه... گفتم تو هم بیای.

با شنیدن اسم سهراب رعشه ای به اندامم افتاد، بسرعت جواب دادم:

_ نمیام...

_ چرا نیای؟ تنها میخوای خونه بمونی که چی بشه؟ میریم کوه خوش میگذره...

بازم اون کوه لعنتی...هیچوقت اونجا برام اومد نداشت...انگار طی این چند ماه گذشته یه مکان نحس شده بود، با لجاجت گفتم:

_ خوش بگذره پویا جان، شما برید. آخه من پیام پیش شما متاهلا که چی بشه؟

_ نگران نباش بهرنگم هست.

با شنیدن حرفش بسرعت نگاهش کردم، حضورش وسوسه کننده بود... بسرعت سر موضع قبلیم قرار گرفتم و گفتم:

_ خوب باشه، در هر حال من نمیام کوه...

نمی تونستم وجود سهراب و عاطفه رو تحمل کنم... حتی اگه بهرنگ هم حضور داشته باشه...دیگه اصراری نکرد و گفتم:

_ باشه هرطور راحتی...حالا چرا کنار پنجره نشستی؟؟

از جام بلند شدم و گفتم:

_هیچی همینجوری.

از اتاقم خارج شد، روی تخت نشستم . این موضوع که بهرنگ همراهشونه حسابی داشت مثل خوره مخمو می خورد...چشمم به گوشیم افتاد... با بیزاری دستم گرفتمش و به پیام سهراب خیره شدم:

_ ای وای اشتباه شد...

نیشخند عصبی ای زدم و از صفحه ی چتش خارج شدم، حتی عذر خواهی هم نکرده بود...لعنت به تو سهراب، خیال کردی نفهمیدم همه کارات از روی قصد بود...؟؟

وارد صفحه ی بهرنگ شدم، اگه قرار همراهشون بره پس چرا ازم نمی خواد منم پیام؟

چرا نمی پرسه تو هم میای یا نه؟

چرا ازش خبری نیست؟

نا امیدانه از اتاق خارج شدم تا خودمو با کاری سرگرم کنم...

کاش بابا قبول کنه بریم سفر... خیلی دلم میخواد مدتی از این محیط دور باشم، شب همینطور که میز شامو جمع می کردم پیشنهاد سفر و به بابا و مامان دادم، نگاهی بهم رد و بدل کردند و حرفی نزدند... امسال برای مجلس پروا موندگار شده بودیم... و نشد برای رفتن به سفر برنامه ریزی کنیم...

شب شد و باز خبری از بهرنگ نبود... غمگین و تنها به سیاهی شب خیره بودم، کاش می تونستم بفهمم تو فکرش چی می گذره...

روز بعد با کسالت از خواب بیدار شدم، اولین کاری که کردم از پنجره به حیاط نگاهی انداختم، اونا رفته بودن، ماشین پویا نبود... آه عمیقی کشیدم و خوابالو روی تخت ولو شدم... دستمو جلو بردم و گوشی رو برداشتم و از دیدن علامت اعلان روی صفحه ی گوشی ذوق زده شدم و ناخودآگاه قلبم تپش گرفت، اما با دیدن پیام تبلیغات تمام امیدم نا امید شد... دیگه دارم شک می کنم که نگاهاش، حرفاش از روی منظور بوده باشه... کلافه بودم، انگار چیز با ارزشی رو از دست داده بودم...

تنها با اومدن پروا بود که کمی آرام گرفتم و با اون سرگرم شدم، ظاهرا محمد طاهرا سر فیلم برداری بود... پروا تا آخر شب کنارمون موند... پویا و کیمیا عصر برگشتند و کلی از روز خوبشون تعریف کردند.

دوست داشتم حرفی از بهرنگ بشنوم، اما دریغ از کلمه ای...

منتظر چشم به دهان کیمیا دوخته بودم... آخر هم طاقت نیاوردم و پرسیدم:

_ بهرنگ هم بود؟

کیمیا جواب داد:

_ آره اومده بود، اما بعد از یک ساعت بهونه آورد که کاری براش پیش اومده و رفت...

نفس عمیقی کشیدم. یعنی واقعا کار مهمی داشته؟ یا فقط یه بهونه بوده؟

با حرفی که پروا زد از فکر خارج شدم...

پویا و کیمیا هم این چند وقته مشغول انجام تدارکات عروسی بودند... ظاهرا برای تابستون برنامه داشتند...

بابا رو به همه گفت برای رفتن به سفر آماده شن، همه خوشحال بودیم غیر از پروا که گفت:

_ محمد طاهرا ضبط داره بابا، ممکنه ما نتونیم بیایم.

بابا سری تکان داد و گفت:

_ اگر در توانش هست مرخصی بگیره، اگر نه هم انشالله دفعه ی بعد بابا، ناراحت نباش.

هیچکدوم اصرار نکردیم بدون محمد طاها بیا، مطمئنا خودش خوب می تونه تصمیم بگیره، بعد از خوردن شام کمی دور هم حرف زدیم ولی من تمام فکرم پیش اتاقم بود که مبادا تلفن همراهم زنگ بخوره یا پیامی بیاد و من متوجه نشم...

بعد از رفتن پروا برای خواب به اتاقم رفتم... و دیدن صفحه ی خالی از تماس و پیام گوشیم، سخت ترین لحظه ی عمرم بود.

روز بعد برای سفر آماده شدیم، قصد رفتن به مشهدو داشتیم، عجیب دلم هوای حرم امام رضا رو داشت...

دیگه اونقدر نا امید بودم که برای راحتی خیالم گوشیمو خاموش کردم و گوشه ی اتاق گذاشتم، وقتی زنگ خور ندارم چه لزومی داره ببرمش؟

پروا هم نتونست همراه ما به این سفر بیاد... عصر راه افتادیم وگاهی بین راه توقف داشتیم... تا وقتی که بین صحبت ها شرکت می کردم همه چیز آرام بود، اما همینکه خیره می شدم به مناظر بیرون، باز یاد بهرنگ کل ذهنمو اشغال می کرد...

با رسیدن به مشهد اتاقی در هتل گرفتیم و راهی حرم شدیم... دلم اونقدر پر بود که با دیدن گنبد طلایی اشکام پشت سرهم روی گونه هام چکید...

هر کدوم تو حال و هوای خودمون بودیم... بخاطر ایام تعطیلی حسابی شلوغ بود... اما ازدحام جمعیت باز از خصلت ملکوتی و آرامش کم نمی کرد...

چند روزی که مشهد بودیم خیلی خوش گذشت به جاهای دیدنی مشهد سر می زدیم و واقعا چه لذتی داشت که هر روز به حرم می رفتیم... شهر زیبای مشهد حال و هوای خوبی بهم داده بود که باعث میشد سبک بال تر باشم، کمتر فکر می کردم... پویا و کیمیا هم حسابی گردش می کردند و خوش میگذروند... امروز روز آخریه که مشهدیم، با چادر سیاه رنگی که روی سرمه به ضریح چسبیدم و دعا می خونم، چشمه ی اشکم روونه... دلمو سبک می کنم و زمزمه وار می گم:

_ یا امام رضا کمکم کن...

نفس عمیقی می کشم و با بوسه ای که به ضریح طلاییش می زنم از بین شلوغی جمعیت به زحمت بیرون میام...

شیشه ماشینو پایین کشیدم و هوای آزاد و نسیم بهاری رو استشمام می کنم، بارسیدن جلوی خونه با خستگی چمدون کوچیکمو دست می گیرم و وارد اتاقم میشم... باز چشمم به تلفن همراهم می خوره، حتما هیچ شارژی برای روشن شدن نداره، داخل شارژ می زنمش و همینطور که روی تختم لم می دم روشنش می کنم، قلبم داره باز بازی در میاره، دروغ چرا، هنوز منتظر پیام و صحبتی از بهرنگم...

همینکه گوشی روشن شد صدای اعلان ها پشت سرهم به گوشم رسید... نگاهی به اسامی انداختم: پروا... خانم احمدی... و

با دیدن اسم مورد نظرم قلبم از تپش ایستاد...

ناباورانه به پیام هایی که ازش داشتم نگاه می کردم، باز هیجان کل وجودمو در برگرفته بود...

با عجله وارد صفحه ی چتش شدم و به ترتیب مشغول خوندن پیام هایی شدم که حکم زیباترین متن ها رو برام داشت:

(سلام، خوبی حلما خانم؟... چرا کوه نیومده بودید؟... پویا گفت خیلی اصرار کرده، راستش منم وقتی دیدم بین جفت متاهلام بهونه ای جور کردم و برگشتم خونه...

حلما خانم، اتفاقی افتاده؟ چرا هنوز پیامارو نخوندید؟...

هستید؟ حالتون خوبه؟ می تونم زنگ بزnm؟ راستش چندروز گذشته و کمی نگران شدم...

چرا گوشیتون خاموشه؟ دیگه کم کم دارم نگران میشما...

امروز حتی زنگ خونه تونو هم زدم اما کسی جواب نداد، ظاهرا نیستید خونه... ترسیدم نکنه خدایی نکرده اتفاقی افتاده باشه... امیدوارم هرجا هستی خوب و خوش باشی...)

دلم مثل یه گنجشگ بوم بوم می زد... خدایا چه غافلگیری شیرینی داشتم بعد از این سفر... یعنی نگرانم شده؟

بسرعت مشغول تایپ کردن شدم:

_ سلام، خیلی ببخشید سفر بودیم... گوشیم همراهم نبود...

نفس عمیقی کشیدم و منتظر اومدن پیامش شدم، اونقدر ذوق داشتم که چشم از صفحه ی گوشی بر نمیداشتم و تا صفحه خاموش می شد بسرعت روشنش می کردم... بالاخره جوابش رسید:

_ سلام... آه خداروشکر... دخترخوب چرا گوشی همراهت نبود آخه؟

لبخند روی لبام نشست و نوشتم:

_ نگرانم شدین؟

و ارسال کردم، درست از همون پیامایی بود که بعد از ارسال، از فرستادنش پشیمون می شدم... لب به دندون گرفتم، کاش این حرفو نمی زدم، کلی خودمو سرزنش کردم، الان اگه بگه آخه تو کی هستی که نگران بشم، چی؟ خدایا چقدر خودمو خوار و خفیف کردم... در حال حرص خوردن بودم که پیامش رسید، یه استیکر لبخند... و بعد نوشته شده بود:

_ سفر خوش گذشت؟ کجا رفته بودید؟

نفس راحتی کشیدم و به خودم نهیب زدم بهرنگ مودب تر از این حرفاست که بخواد حرف بی ربطی بهم بزنه... لبخندی به این شخصیت شیرین و مهربونش زدم و تایپ کردم:

_ نایب الزیارة شما بودم در مشهد...

با لبخند و آرامش منتظر جوابش موندم که بسرعت پاسخ داد:

_ چه عالی... خیلی لطف کردید... راستی هنوز قرار نیست وقتتون آزاد بشه برای دینی که قرار بود آدا کنم؟

متوجه منظورش شدم، دعوتش برای کافی شاپو می گفت جواب دادم:

_ من وقتم آزاده... از حالا منتظرم شما برنامه ریزی کنید...

بی برو برگرد گفت:

_ امروز که خسته ی سفرید... اما فردا حتمیه... عصر آماده باشید.

چقدر ذوق داشتم، کاش جرأت داشتم و می نوشتم خستگی کجا بود... باحضور تو خستگی معنایی نداره، اما فقط این حرفا رو مخصوص دل خودم نگه می داشتم و بس...

تا شب حال خوب بود و لبخند به لب داشتم، انرژی گرفته بودم، خیلی ذوق زده بودم... و ثانیه شماری می کردم برای رسیدن فردا عصر... و دیدنش...

پروا به دیدنمون اومد و کلی خوش گذشت... لحظه به لحظه نگاهم به ساعت بود و منتظر لحظه ی دیدار...

وقت خواب بود و من تو تاریکی اتاق به سقف خیره بودم... فکرم حسابی مشغول بود... کاش یه سوغاتی براش از مشهد تهیه می کردم، اونجا به قدری سعی داشتم از فکرش دوری کنم که حتی از خرید سوغاتی هم فراموش کردم...

بالاخره بعد از دقیقه ها تلاش، خوابم برد...

نگاهی به ساعت انداختم چیزی تا ۵ نمونه بود خدا میدونه از صبح چطور وقتمو گذروندم تا این ساعت ها بگذرند... در کمدم لباسم باز کردم و با وسواس و کلی حساسیت مانتوی بلند و اندامی سورمه ای رنگمو بیرون کشیدم، شلوار هم رنگش و شالی که بهرنگ برام هدیه گرفته بودو برداشتم.

با لبخند بعد از آماده شدن روبروی آینه، شالو روی سرم انداختم، آرایش ملایمی کردم. کیف و کفشمو برداشتم و بعد از اطلاع دادن به مامان از خونه خارج شدم... باز هم نگفتم همراه بهرنگ بیرون میرم... چند نفس عمیق کشیدم و وارد حیاط شدم... درختا کلی شکوفه داده بودند و زیبایی حیاطو دوچندان کرده بودند... با شوق به تک تک شون نگاه می کردم و بطرف در قدم بر می داشتم...

آهسته بازش کردم، باز مثل دفعه ی قبل دقیقاً روبروی خونه داخل اتومبیلش نشسته بود و با لبخند براندازم می کرد...

باز بی قراری هام شروع شد و... طبق معمول با دیدنش، هیجان و استرسی ناشی از حضورش به دلم تزریق شد...

درو بستم و با طمأنینه جلو رفتم، کنارش جای گرفتم... خدا میدونه چقدر دلم هواشو کرده بود... چرا کنار این مرد اینقدر بهم خوش می گذره؟

با لبخند نگاه کردم، این فاصله ی نزدیک، بوی عطرش، هُرم نفساش، نگاهش... لبخند روی لباش... همه و همه برام دلنشین بود، یه حس ناب و دوست داشتنی...

حس میکردم صدای قلب ببقارمو میشنوم که به چه تندی میکوبید...

خوب که چشمای تشنم از دیدنش سیراب شد، نرم سلام دادم، مهربون جواب داد:

_ سلام سفرا بی خطر... خوب هستید؟ چخبر؟

چقدر سوال...!!!

متعجب سعی کردم به کل حرفاش جواب بدم:

_ ممنون خوبم، شما خوبین؟ خبری نیست، سلامتی، شما چه خبر؟

لبخندش عمق گرفت و همینطور که استارت می زد جواب داد:

_ منم خوبم، یعنی عالیم... خبری هم نیست جز...

و نگام کرد، با یه حالت خاص، برام سوال شد، جز چی؟

بیخیال خندید و به راه افتاد، جرأت نکردم کنجکاوی کنم، و ترجیح دادم سکوت کنم تا کمی از حرارت وجودم کاسته بشه...

انگار مکانی رو در نظر داشت که بدون پرسش از من راهی شد... باز فکرم به گردش در اومد، یعنی باکسی رفته کافی شاپ؟ که حالا آدرسو به خوبی یاد گرفته؟ یادمه روز خرید آدرس هارو از من می پرسید... صداش باعث شد از فکر و خیال بیرون بیام:

_ مشهد خوش گذشت؟

با صداقت جواب دادم:

_ عالی بود.

_ چرا گوشیتو نبرده بودی؟

و نگام کرد... باز هم صادقانه جواب دادم:

_ بود و نبودش چه فایده ای داشت وقتی زنگ خور ندارم... کسی نیست که سراغمو بگیره.

ابرویی بالا انداخت و با لبخند جواب داد:

_ بنده بوق بودم دیگه نه؟؟ کلی نگران شدم...

خنده م گرفت ولی بسرعت گفتم:

_ فکر نمی کردم نگران بشید...

باز حالت نگاهش عوض شد و گفت:

_ اعتراف میکنم که واقعا نگران شدم، شاید اولین بار باشه که توی عمرم واسه کسی نگران شده باشم...

همین حرف باعث شد از درون ذوق کنم و پر شور نگاهش کنم، لبخند تحویلیم داد که جوابشو دادم... چقدر دوسش داشتم... چقدر زیاد...

با دادن سفارشات، منو رو بستم و نگاهمو بالا گرفتم دستاشو روی میز گذاشته بود و نگام میکرد... ظاهرا قصد داره باز دیوونم کنه... نگاهمو معطوف اطراف کافیشاپ کردم، جای قشنگی بود. تا به حال نیومده بودم... برای خلاصی از جو سنگین سکوت و نگاهه خیره ش با دودلی پرسیدم:

_ اینجارو چطور پیدا کردید؟ بار اوله همچین جایی میام... و حتی تا بحال چشمم بهش نیفتاده...

لبخند جذابی زد و جواب داد:

_ بالآخره برای دعوت خانم محترمی چون شما، باید دنبال جای مناسبی می بودم...

دلم ریخت با این حرفش... حال خوبی بهم دست داد، اما کنجکاوی آمونم نمی داد پس باز هم پرسیدم:

_ خودتون اینجارو پیدا کردید؟

سفارشات روی میز قرار گرفت، همینطور که دستاشو قابِ فنجونس می کرد جواب داد:

_ درسته.

باز حسی قلقلکم داد برای پرسیدن سؤال بعدی، خودمو به بی خیالی زدم و پرسیدم:

_ تنهایی؟

با چشای ریز شده با دقت صورتمو کاوید، انگار دنبال علت اصلی این فضولی هام می گشت... در حالی که از درون استرس زیادی داشتم ولی در ظاهر متین و موقر بهش چشم دوختم تا جواب بده، در آخر جواب داد:

_ نه تنها نبودم...

دندونام بهم فشرده شد، چقدر کوتاه و آرام جوابمو میده، باز جرات به خرج دادم و پرسیدم:

_ پس با کی بودین؟

دیگه واقعا مشکوک نگاهم می کرد از خودم حرصم گرفته بود که سؤالی بی جایی میپرسم، شاید می خوام مطمئن بشم کسی که همراهش بوده یه خانم بوده یا آقا... اما چقدر دوست داشتم بگه اون فرد یه آقا بوده... به حرف اومد:

_ یه خانم...

چشام گرد شد... لعنتی... حدس می زدم... من ابله باش، پس خیال کردی با یه مرد میاد و کافه های شهرو میگرده؟؟... نفسام تند شده بود، مشغول هم زدن فنجان قهوه م شدم، صدای برخورد قاشق و فنجان، تو فضای خلوت کافیشاب می پیچید، دست خودم نبود، عصبی بودم... حال خوشم در عرض یک ثانیه بهم ریخته بود... افتضاح بودم...

خودشو جلو کشید و تو صورتم خیره شد:

_ چرا قرمز شدین؟ چیز بدی گفتم؟

با نفسای تند شدم ترجیح دادم جرعه ای از قهوه م بنوشم تا مگه حالم سرجاش بیاد... که ای کاش همون جرعه رو هم نمیخوردم...

همینکه خواستم محتویات دهانم فرو بدم بی مقدمه گفتم:

_ حلما خانوم؟

نگاهش کردم:

_ با من ازدواج میکنی؟

از چیزی که شنیدم به سرفه افتادم و کل محتویات قهوه ی داخل دهانم پاشید روی میز و لباس بهرنگ...

نفسم بالا نمیومد و فقط سرفه میکردم، بهرنگ متعجب به سر و وضعش نگاهی کرد... به لکه های قهوه روی لباسش و پی در پی سرشو به چپ و راست میچرخوند تا مگه برای قطع شدن سرفه ی زیادم راهی پیدا کنه، دستپاچه و هول از آب معدنی که سر میز بود، مقداری درون فنجان خالی شده اش ریخت و بلند شد کنارم ایستاد و چند ضربه به پشتم زد و با عجله فنجانو مقابل دهانم گرفت که به اجبار مقداری نوشیدم، بهتر شدم اما باز گاهی سرفه میکردم، سرم داغ شده بود و نگاهم روی لکه های قهوه ای روی لباس بهرنگ بود...

خدایا چه وضعی به بار آورده بودم...

اما تمام فکر رفت سراغ جمله ای که منو به این حال کشوند... تو سرم اگو شد « با من ازدواج میکنی؟ »

باز سرفه کردم که ضربه ای دیگه به پشتم کوبید و نگران گفتم:

_ خوبین؟

در حالیکه نفس نفس میزدم معذب از نزدیکی بیش از حدش با عجله سر تکان دادم، به روی نزدیکترین صندلی نشست و خیره توی صورتم شد، از طرفی به خاطر سرفه های دیوونه کننده م چشام اشکی شده بود و از طرفی هم آب دماغم راه افتاده بود که هر چی میکشیدمش بالا باز آویزون میشد...

سر به زیر به کفش های براق بهرنگ خیره شده بودم که کلافه روی پارکت کف کافی شاپ ضربه میخورد...

دستمالی مقابلم گرفت، با خجالت ازش گرفتم و بینی مو تمیز کردم، نم اشکمو گرفتم...

گلوب هنوز به خاطر سرفه می سوخت... دوباره پرسید:

_ خوبی؟

باز سر تکان دادم که گفت:

_ چیزی میخوای برات بگیرم؟

نگاهم کمی بالا آوردم و نزدیکی یقه ی لباسش به لکه ها خیره شدم و با شرمندگی گفتم:

_ لباستون...

اجازه نداد حرفمو تکمیل کنم و گفت:

_ مهم نیست... یادگار یه...

و لبخند زد...

گر گرفتم و باز به پایین چشم دوختم، سمتم خم شد و با ملایمت گفت:

_ جواب سوالمو نمیدین؟

انگار خواب بودم و خواب میدیدم، یه رویای شیرین، اما همه واقعیت داره، چطور باور کنم بهرنگ ازم درخواست ازدواج کرده باشه؟

چشامو روی هم فشردم، دستامو که حسابی یخ کرده بود بین هم پیچ میدادم و انگار منتظر بودم باز هم حرف بزنه تا باورم شه تو بیداری به سر میبرم...

منتظر نگاهم میکرد...

خدایا چقدر نزدیک بود... گرمی نفساش روی دستام فرود می اومد، انگار اون هم منتظر بود...

سعی کردم مثل تازه به دوران رسیده ها رفتار نکنم، پس نفس عمیقی کشیدم و به زحمت حرف زدم:

_ شما... شما...

ای خدا چم شده بود، چرا نمیتونم دو کلمه حرف بزنم؟؟ لبخندی تحویلیم داد و با آرامش گفت:

_ من چی؟

آب دهانمو فرو دادم و باز به تته پته افتادم...

_ از من تقاضای ازدواج کردید؟

خیره و خاص نگام میکرد با اون لبخند کنج لباش که دوست داشتنی ترش میکرد گفت:

_ همینطور و حالا هم منتظر جوابم...

ابروهام بالا پرید:

_ همین حالا؟

_ درسته ...

نفسام سنگین شده بود... چه لحظه ی سختی بود...

هرچقدر سعی میکردم استرس وجودمو کم کنم و مثل همیشه درست و منطقی حرف بزنم ، نمیشد...

با حرص دستای مشت شده مو فشردم و با کمی فکر جواب دادم:

_ اینجوری که نمیشه، بالاخره باید خانواده م مطلع باشن...

باز خودشو جلو کشید و تو صورتم گفت:

_ خانوادتون مطلعن...قبل از اینکه بخوام پیام از مامان خواستم به خانوادتون اطلاع بده...پس بدون اینکه نگران باشی جواب

منو بده...حلما...من منتظرم...بیشتر از این با قلبم بازی نکن...

داشتم پس میگفتم، اون چی گفت؟ با قلبش بازی نکنم؟

خدایا دارم درست میشنوم؟ با هیجان نگاهش کردم...لبامو به هم فشردم باید حرف دلمو میزدم، مگه منتظر این لحظه نبودم؟

پس وقتشه...وقتشه حلما، بگو... بگو و خودتو خلاص کن...

لب باز کردم و همینطور که خیره به چشمای براقش بودم لبخندی روی لبام نقش بست و گفتم:

_ قبول میکنم...

متعجب نگام میکرد که با شنیدن این حرفم نفس حبس شدشو بیرون فرستاد و با ذوق دستاشو روی صورتش گذاشتو نفس

عمیقی کشید...

با نیمچه لبخندی که روی صورتتم نقش داشت بهش زل زدم، حس اینکه با جواب مثبتم سر ذوق اومده باشه واقعا برام لذت بخش بود، دلم مالامال از شور و هیجان بود، هنوز باورم نمیشد تمام اینها حقیقت داشته باشن... باز نگاهم روی لباس سفیدش افتاد و شاهکار خودم که روش حسابی خودنمایی میکرد...

دست بردم تا با دستمالی که برداشتم تمیزش کنم، اما همین که دستم روی لباسش فرود اومد، دستش روی دستم نشست و رعشه ای کل وجودمو در بر گرفت...

فشار خفیفی به دستم آورد و با لبخند گرمی گفت:

_ لازم نیست تمیزش کنی، یادگاریه بهترین روزِ عمرمه...

قلبم پر شور تپید... دوست داشتم فریاد بزنم و این خوشی رو به طوری تخلیه کنم، بار اول بود گرمی دستشو حس میکردم، دستمو از زیر دست گرمش بیرون کشیدم و باز خجالت زده به پایین چشم دوختم.

صداش که خنده هم درش موج میزد شنیده شد:

_ این دومین نقاشی ایه که روی لباسام طرح میزنی، یادته؟

با یادِ جشن سهراب و عاطفه و ریختن لیوان نوشیدنی روی لباس خوش دوختش، لبخند زدم و سری تکان دادم...

نگاهش آرام و گرم بروی صورتتم در گردش اومد...

چشمامو بستم تا این حالِ خوش رو به درون تک تک اجزای بدنم تزریق کنم...

حالا دیگه غمی ندارم...

هیچ غمی... خوشحالم که بهرنگ تکلیف دلمو روشن کرده بود، آه عمیقی کشیدمو چشم باز کردم...

لب تر کردم و گفتم:

_ اصلا توقع نداشتم چنین پیشنهادی بشنوم... حتی به درصد هم احتمال نمیدادم امروز چنین اتفاقی بیفته... آخه موضوع صحبت ما چیز دیگه ای بود، اینکه چطور اینجارو پیدا کردید...

نگاه گرمشو معطوف صورتتم کرد و گفت:

_ گفتم که با یه خانم بودم که اینجارو پیدا کردم.

تیز نگاهش کردم که با خنده گفت:

_ خودتو میگم... روزی که میرفتیم خرید چشمم به اینجا افتاد... همون روز هم قصد داشتم بیارمتون اینجا...

لبمو به دندون گرفتم که ادامه داد:

_ خیال میکردم به حس زودگذر و بیخوده ولی... موندگار شدی، پر رنگ شدی، تو خونه، مامان خیلی تعریف تو میکرد، ملکه ی ذهنم شدی... تو تموم اوقات بیکاری فکرم پیشت بود، وقتایی هم که درگیر کار بودم، سعی میکردم بهت فکر نکنم... بالاخره تصمیم گرفتم پیشنهاد ازدواج بهت بدم، البته رفتار خودت باعث شد پا پیش بذارم، یه جورایی مطمئن شدم دوستم داری...

ابروهام متعجب بالا پرید و در حالی که شرمم میشد چشم تو چشمش حرف بزنم گفتم:

_ کدوم رفتار؟

لبخند زد و سری تکان داد:

_ نگاهات، دستپاچه بودن، رنگ به رنگ شدن... من همه ی حالتای تو رو زیر نظر داشتم، اما با همه ی اینها سعی میکردی ازم دوری کنی... گاهی همراهم میشدی، گاهی نگاهتو میدزدیدی، یه حالت دوگانه و بلاتکلیفی داشتی، انگار میترسیدی دل ببندی و پشت پا بخوری... در هر حال اونقدر تو این ۳۵ سال تجربه دارم که رنگ نگاه و شرم یه دختر و بذارم پای دلدادگیش...

گوشه ی لبمو به دندون گرفتم... وای یعنی اینقدر تابلو بودم که بهرنگ هم متوجه علاقم شده...؟!

صداشو شنیدم:

_ لازم نیست خجالت بکشی، اینارو نگفتم که دیگه نگاهتو ازم دریغ کنی، فقط خواستم بدونی بیشتر از چیزی که فکر کنی حواسم بهت بوده و هست...

باز نگاهمو بالا نیاوردم، خدایا اون تمام حالتای منو میدونه...

سکوت سنگینی بینمون حکم فرما بود. نگام پایین بود و نمیدونستم الان تو چه اوضاعیه...

آروم نگاهش کردم که متوجه شدم از اون وقت تا حالا داشته خیره نگام میکرده، قلبم به تندی کوبید و تمام خون بدنم به صورتم هجوم آورد... لبخندش عمق گرفت و گفت:

_ خجالت نداره که...

به قدری دلم میخواست آب بشم و برم توی زمین که خدا میدونه. از زور خجالت و هیجان دستامو روی صورتم گذاشتم و نالیدم:

_ تورو خدا اینجوری نگام نکنید...

قهقهه ای مستانه سر داد و ازم فاصله گرفت:

_ باشه باشه دوست ندادم معذب باشی، میرم صورت حسابو پرداخت کنم...

فقط سری تکان دادم ، همینکه رفت، دستامو از روی صورتم برداشتم و به رفتنش نگاه کردم. چند نفس عمیق کشیدم...

کیفمو برداشتم و برای راحت شدن از این مخمصه از کافیشاپ خارج شدم.

همه جا تاریک شده بود...نگاهی به ساعت کردم ۷ بود، یعنی دو ساعت از اومدنمون گذشته؟

صدای زنگ مانند در کافیشاپ که بلند شد نگاهش کردم، لبخند زنان جلو اومد و گفت:

_ خب کجا بریم خانم؟

خجالتو کنار گذاشتم و گفتم:

_ مگه قرار نیست برگردیم خونه؟

_ دلت میاد این شب به یاد موندنی اینقدر زود تموم شه...؟

چی می تونستم بگم وقتی دل منم تمومی امشبو نمی خواست؟کنارش قدم برداشتم، بی توجه به ماشینش قدم زنان جلو رفتیم...

چقدر شیرین بود...تک تک لحظه های با بهرنگ بودن برام حسایی با ارزش بود، کاش تموم نشه...کاش زمان متوقف بشه، کاش صدای بهرنگ برای همیشه تو گوشم بمونه...کاش نگاهش فقط میخ چشم باشه...کاش حضورش ابدی باشه...صداشو صاف کرد و گفت:

_ می تونم به سوال ازت بپرسم؟

جواب دادم:

_ البته...

_ اولین روزی که فهمیدی به احساسی بهم داری کی بود؟

نگاهی به چشم های براق و خندونش کردم و گفتم:

_ من کی گفتم احساسی به شما دارم؟

ابروهاش بالا پرید و خندید:

_ شما نگفتی ولی من از چشات خوندم.

خیلی جدی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ حرف چشامو بیشتر از خودم باور دارید؟

مقابلم ایستاد، از فاصله ی نزدیک بهم خیره شد و با لحن خاصی گفت:

_ من نگاه تو رو اشتباه معنی نمی کنم، الانم دارم می فهمم داری سر به سرم میذاری، پس بدون شیطنت جوابمو بده...

باز براه افتاد، تپش قلبم بالا گرفته بود از نگاه و نزدیکیش... اون زرنگ تر از این حرفا بود که بشه بهش دروغ گفت کمی فکر کردم و جواب دادم:

_ اونقدر ناخواسته بود که نمی دونم کی تو دلم جا گرفتی...

و با خجالت نگاهمو به ویتترین مغازه ها دوختم... ریشه های شالم رو گرفت و کشید، نگاهش کردم، چشمکی زد و گفت:

_ اینو که میذاری سرت دیگه یقین پیدا میکنم که چشات دروغ نگفته...

بعد با لبخند زمزمه کرد:

_ چشمهایت همه چیز را لو می دهد...نگو که عاشقم نیستی...ساکت نباش...عشق را باید فریاد زد...

باز هم نگاه بود و نگاه...هر چی از خوشی اون شب بگم باز کم گفتم...چقدر زیبا بود توجه مردی که قد یه دنیا خواستارشی ، چقدر قشنگه برای شنیدن صدات، پی در پی سوالی بپرسه تا حرفی بزنی...بماند که چقدر حرص خوردم بابت خجالتی بودنم در مقابلش...چقدر زیبا بود گذشتن یه شب رویایی در کنار وجود آرامش بخش و منحصر بفردش...

_ عروس خانم وکیلیم؟

پروا با احتیاط کمی از بین جمعیت خودشو جلو کشید و خندان گفت:

_ عروس رفته گل بچینه...

نگام از داخل آینه به چهره ی بَشَّاش بهرنگ افتاد...با لبخند به هم زول زدیم که باز صدای عاقد بلند شد:

_ وکیلیم؟

نگاهم به اطراف دوختم، مامان و بابا کنار هم ایستاده بودند و لبخند می زدند...جواب لبخندشونو دادم و به پدر و مادر بهرنگ خیره شدم، خاله محبوبه و عمو فرید...اونام لبخند زنان نگاهمون می کردند...صدامو صاف کردم و گفتم:

_ با اجازه ی بزرگترا...بله...

صدای کل کشیدن دخترا بلند شد...عاقد رو به بهرنگ گفت:

_ آقا دوماد وکیلیم؟

بهرنگ تبسمی کرد و با نگاه به چشم جواب داد:

_ بله...

صدای کف زدن ها بالا گرفت...برای تبریک، همه جلو اومدن، یک به یک صورتمو بوسیدند و تبریک گفتند...

۶ ماه از زمانِ خواستگاریِ بهرنگ گذشته...بعد از مراسمِ خواستگاری، یه صیغه ی عقد بینمون جاری شد...با در نظر داشتن اینکه پویا قرار بود مراسمشون رو تابستون برگزار کنند بامشورتِ بقیه، قرار شد جشن ازدواج هر دوی ما در یک روز باشه...و حالا من و بهرنگ داخلِ اتاقِ عقدِ تالار به عقد هم در اومدیم و پویا و کیمیا هم داخل سالنِ پیش بقیه ی مهمانها هستند...

با خالی شدنِ اتاقِ عقد باز نگاهم به چشمای خندونش افتاد...لبخند ریزی زدم و سر کج کردم...

مقابلم ایستاد و شنلو آهسته از تنم خارج کرد...نگاهی به قد و قامتم انداخت و تو چشم خیره شد...جلو اومد و بوسه ی نرمی روی پیشانیم کاشت...

لبخندی به روش پاشیدم که آروم تو آغوشش جا گرفتم...چه قشنگ بود گرمیِ آغوشِ کسی که دنیا دنیا خاطرشو میخوای...روی بازوهای برهنه مو دستی کشید و گفت:

_ چه عروسِ خانمِ قشنگی...

لبخند شرمگینی زدم و در کنارش قدم برداشتم و از اتاقِ عقد خارج شدیم...

پروا ۲ ماهه باردار بود... اصلا فکرشو نمی کردیم به این سرعت اولین نوه ی خاندان یوسفی به جمع ما بیوسته... محمدطاها دیگه واقعا به بازیگرِ کاردان شده بود و بعد از اکران اولین فیلمش حسایی معروف شد... تو هر جمعی که باشه کلی هواخواه داره که بریزن سرش و امضا و عکس بگیرن... نمیدونم پروا از این وضع راضیه یا نه، اما من شخصا دلم نمیخواد همسر من چنین شغلی داشته باشه... و رأس همه ی نگاه ها و توجهات قرار بگیره...

هر چقدر از جشن باشکوه و خاطره انگیزمون بگم کم گفتم... و از همه مهم تر نگاهِ تحسین برانگیز بهرنگ بود که گاه حسش می کردم...

سهراب و عاطفه حتی برای عقد به اتاق عقد هم نیومدند... طی دوماه اخیر با رفتن به ماه عسل، رفتند سر خونه زندگی خودشون...

عاطفه حتی برای تبریک هم جلو نیومد... انگار هردوی اونها از دماغ فیل افتادند... حس انزجار داشتم بهشون، دست خودم نبود و کلی با خودم درجنگ بودم تا رفتارم نشون دهنده ی نفرت درونیم نباشه... هرچی باشه سهراب حالا برادرشوهر و عاطفه جاریم محسوب میشد... سعی کردم با فکر کردن به اونها روز خوبمو خراب نکنم... دست تو دست بهرنگ رقصیدیم و شب خوب و زیبایی برای هم ساختیم...

تدارکاتِ لوازم منزل برای هردوی ما، یعنی من و پویا باهم، برای بابا مشکلی نبود، نا سلامتی بابا یکی از اعضای خاندان یوسفی بود و پولش از پارو بالا میرفت... اما با همه ی اینها طوری نبود که موقع مجردی من و پروا هر کدوم یه ماشین زیر پامون باشه و فخرفروشی کنیم... بابا سعی داشت برای آینده ی ۳ فرزندش همه ی تلاششو بکنه و الحق که چیزی برامون کم نداشت... با ازدواجمون حق هر کدومو بهمون داد تا دینی به گردنش نمونه باشه... مبلغ زیادی بود که سهم الارث هر سه ی ما محسوب میشد...

با اتمام جشن، هم پویا و کیمیا، هم ما، به خونه ی جدیدمون رفتیم، واحدی که ساکنانش کسی نبود جز من و تنها ساکن قلبم، بهرنگ... داخل آپارتمان سه طبقه و شکیلِ عمو فرید ساکن شدیم... آپارتمانی که طبقه ی هم کف عمو فرید و خاله محبوبه، طبقه ای سهراب و عاطفه و بالاترین طبقه هم متعلق به ما بود... بابا دوست نداشت داخل یک ساختمون زندگی کنیم، همونطور که پروا و پویا هر کدوم جدا از خانواده ها زندگی میکردند، اما من گفتم که مشکلی با این موضوع ندارم... با شناختی که از پدر و مادر بهرنگ داشتم مطمئن بودم مشکلی پیش نمیاد... اما از سهراب و عاطفه چندان اطمینان نداشتم.

دسته گلو روی اُپن گذاشتم و با لباس زیبای تنم سرکی به اطراف خونه کشیدم.

بهرنگ روی مبل نشست و همینطور که با لبخند براندام می کرد گره کرواتشو شل کرد...

خوب که همه جارو دیدم زدم کنارش نشستم که دستاشو ازهم باز کرد، تو آغوشش فرو رفتم، عطر تنشو به ریه کشیدم... لاله ی گوشمو نرم بوسید و منو به خودش فشرد... حس دلنشینی به درونم تراوش کرد... آه عمیقی کشیدم... چند بوسه به موهای آرایش شده م زد و گفت:

_ حلما؟

با تمام ذوقم گفتم:

_ جانم؟

حس کردم لبخند زد و گفت:

_ خیلی دوستت دارم، خوشحالم که وارد زندگیم شدی...

سرمو بالا گرفتم و با عشق نگاهش کردم...چشمکی تحویلیم داد و آروم سرشو پایین آورد...نگاهی به لبهای خوش فرمش کردم و با لطافت به بوسه ی عمیقش جواب دادم...

شیرِ داغو داخل لیوان ها ریختم و روی میز گذاشتم...بخاطرِ کمر دردی که داشتم کمی روی صندلی نشستم...باز با یادِ شبِ گذشته و گرمی آغوش بهرنگ گونه هام رنگ گرفت و داغ شدم...

نفس عمیقی کشیدم تا ریلکس شم، سمت اتاق خوابمون قدم برداشتم، آروم روی تخت نشستم، به چهره ی دوست داشتنیِ مردِ زندگیم نگاه کردم، هنوزم با دیدنش تپش قلب می گیرم...

دستش دراز شد و روی پام نشست، چشاشو باز کرد و با لبخند نگام کرد، فشار خفیفی به پام آورد و گفت :

_صبح بخیر خانمی...

لبخند زنان جواشو دادم، خودشو جلو کشید و سرشو روی پام گذاشت، موهاشو نوازش دادم و گفتم:

_ صبحونه حاضره...

_ ممنون عزیزم، حتما صبحونه ی خوشمزه ای باید باشه، اما فعلاً ترجیح میدم تو همین حالت بمونم.

و دستمو به دستش گرفت و بوسه ای به روش زد...دوباره نوازشش دادم و گفتم:

_ شیر، داغ کردم، سرد میشه هاااا.

_ فدای سرت...خودم دوباره داغش میکنم...بینم اصلا کی گفت اینقدر زود از خواب بلند شی؟ تازه با اون حالش رفته میز صبحونه هم چیده.

سرشو روی بالشت گذاشت و دستمو نرم سمت خودش کشید...تو بغلش دراز کشیدم و لبخند زنان چشامو روی هم گذاشتم، بوسه ای روی موهای مرطوبم کاشت و آروم گفتم :

_ خوبی؟

_ اوهوم.

دستش روی کمرم نشست و با ملایمت ماساژم داد، حس لذت بخشی گریبانمو گرفت... با لذت چشم بستم... ذوق می کردم از اینکه حواسش بهم هست، آروم پرسیدم:

_ امروز کار نداری؟

_ کار که دارم، زیادم دارم، ولی مگه دلم میاد حلما ی ملوسمو تنها بذارم؟ امروز پیشتم دربست...

ذوق زده نگاهش کردم و از ته قلبم گفتم:

_ چه عالی...

نوک بینیمو بوسید و لبخند زد:

_ مطمئنی خوبی؟

_ یه مسکن بخورم بهترم میشم، بریم صبحونه؟

چشمکی تحویل داد و گفت:

_ بریم.

قبل از اینکه بخوام جلوتر ازش برم شونه هامو گرفت که با لبخند دستمو به دستش دادم و همراه هم راهی آشپزخونه شدیم... بهرنگ دوش سریعی گرفت و با حوله ی تن پوش مشکی رنگش پشت میز نشست.

بعد از خوردن صبحونه بلند شدم تا میزو جمع کنم که بازومو گرفت:

_ شما بشین...

و بلند شدو بعد از کمی گشتن با یه مسکن مقابلم ایستاد و گفت:

_ اینو بخور اگه بهتر نشدی بگو بریم دکتر، خوب؟

و لیوان آبی به دستم داد... لبخندی به مهریونیش زدم و قرص رو خوردم.

اونروز درکنار بهرنگ بهترین روز از عمرم رقم خورد، مامان زنگ زد و حالمو پرسید... حالا دیگه مامان و بابا هم تنها بودن... حتما بابا با دُمش گردو می شکست... به فکرم خندیدم... بهرنگ وقتی از بهبودِ حالم مطمئن شد خواست بریم گردش... بودن در کنارش کلی سرخوشی برام به ارمغان می آورد، چه داخلِ خونه ی غرق عشقمون، چه بیرون و منظره های زیبای تابستون...

زندگی با رنگ و رویی تازه و خوش به کام مون شیرین بود و لذت می بردیم...

گه گاهی با سهراب و عاطفه روبرو می شدیم، بهرنگ که از موضوع بی اطلاع بود، اما من خیلی خوب میدونستم عاطفه چشم دیدن منو نداره...

علتشو نمی دونستم، انگار سرِ جنگ با من داره، اما من بر خلافِ انتظارش همیشه با روی باز بهش سلام دادم، بحثِ یک عمر زندگیه... داخلِ یه آپارتمان... به هر حال باید همو تحمل کنیم...

هر چقدر سهراب و همسرش بی محلی می کردند و سرد بودند، بر خلافش خاله محبوبه و عمو فرید نهایتِ لطف و احترامو نسبت بهم داشتند...

وقتی محبتِ بهرنگ، تمام و کمال از آن من بود، دیگه رفتارِ برادر شوهر و جاری چه اهمیتی داشت؟

هنوز روزها باشگاه می رفتم، به مامان و بابا سر میزدم، گاهی همراهِ پروا و پویا، برای شام دعوت می گرفتمشون، حتی یه بار سهراب و عاطفه رو همراه عمو و خاله دعوت گرفتم، و همونطور که حدس زدم سهراب و عاطفه از اومدن سر باز زدند و بهونه آوردند... سعی کردم اهمیتی ندم و حضورِ گرمِ عمو و خاله برام کافی بود...

روزها گذشت و گذشت... پروا روزای آخر بارداریشو می گذروند... گاهی تا اواسط نیمه شب خونه ی مامان منتظر اومدن محمد طاهاست، دلم براش می سوزه، اون همش فکرش پیش همسرشه... مطمئنا بارداری پر استرس مطلوب یه زن باردار نیست...

پروا

بسختی از روی تخت بلند شدم، پیراهنِ گشادِ تنم باعثِ راحتیم بود اما سنگینیِ بیش از حدم اذیتم می کرد...

صدای ویبره ی گوشی طاهها به گوشم رسید، از روی پاتختی برداشتم و جواب دادم:

_ الو؟

صدای خش خشی ایجاد شد و بعد صدای ظریف و زنانه ای به گوشم رسید:

_ الو؟ با آقای صدراپی کار داشتیم...

اخمی کردم و پرسیدم:

_ شما؟

_ یکی از همکارانشون هستم... لطفاً گوشی رو بدید به ایشون...

پرحرص گفتم:

_ لابد تشریف ندارن که خودشون جواب ندادن دیگه... بعداً تماس بگیرید.

و تماسو قطع کردم، به چهره ی غرق خواب محمد طاها نگاهی کردم و کنارش نشستم و همونطور که دستم روی شکم ور قلمبیده م بود گفتم:

_ محمد؟ محمد طاها؟ بلند شو دیگه، چقدر میخوابی؟ من خوابم زیاد شده بخاطر شرایطم، تو هم از من ارث بردی؟

چشاشو کمی باز کرد و با دیدنم رو ازم گرفت و خوابالو گفت:

_ ولم کن پروا خستم...

_ محمد ترو خدا بلندشو، حس میکنم امروز یه دردایی منو می گیره، نصف شبم کمر درد شدیدی داشتم، یهو درد میپیچه تو بدنم، بلندشو بریم دکتر، نگرانم...

بالشت منو تو بغلش گرفت و باز خواب آلود گفت:

_ این دردا طبیعیه پروا، هنوز یه هفته به تاریخ زایمانت مونده... بذار بخوابم.

در حالی که باز درد بدی تو دل و پهلوام می پیچید گفتم:

_ همکارت زنگ زد بهت، یه خانم بود.

تیز سمتم چرخید و گفت:

_ گوشیم کو؟

به روی پاتختی اشاره کردم و دستمو به کمرم گرفتم و از جام بلند شدم و با دلخوری گفتم:

_ چیه تا اسمِ همکارت اومد آجیر شدی...

_ گیر نده پروا، لابد یه موضوعی پیش اومده که زنگ زدن.

و مشغولِ شماره گیری شد، با بغضِ خفه ای که به گلویم چنگ میزد واردِ سالن شدم... گرسنه بودم، سمت آشپزخونه رفتم تا چیزی بخورم...

مقداری نون از فریزر بیرون گذاشتم و وسایل صبحونه رو روی میز چیدم... نشستم و تا خواستم لقمه درست کنم، محمد طاها حاضر و آماده از اتاق بیرون اومد.

متعجب پرسیدم:

_ کجا محمد؟

_ کار دارم پروا، اگه خواستی برو خونه ی مامانت اینا، خداحافظ...

بدون اینکه اجازه ی صحبتی بهم بده از خونه خارج شد...

بی اراده اشکام روی صورتم چکید و تکه نانی که دستم بود رو روی میز انداختم و هق هقم بلند شد... پ

از وقتی اولین فیلمِ محمد طاها رفت روی پرده ی سینما، دردسرا و مشکلاتِ من هم شروع شد...

اینکه ناز نازی بودم یا نه، نمی دونستم اما اینو میدونم که هر زنی روی همسرش حساسه و از اینکه همجنس خودش به همسرش نزدیک بشه و هم داره... هیچوقت یادم نمیره بعد از اکرانِ اون فیلمِ لعنتی، هر بار با محمد طاها بیرون رفتم دورش پر شد از دخترای جوون و آنچنانی...

محمد طاها بعد از اون عوض شد... دیگه محمدِ ساده و بی آرایش من نبود... دیگه تیپ و ظاهرش مثل قبل ساده نبود، مثل همکاراش تیپ میزد، مثل اونا موهاشو مدلای روز درمیآورد و موهاشم به همون سبک کوتاه می کرد...

نمی دونستم بخاطر وضعیتمه یا زیادی حساس شدم که با اون تماس و بیرون رفتنِ یهوییِ محمد طاها دلم لرزید و به گریه افتادم...

اینکه کمتر از قبل مورد توجهش بودمو می دارم پای درگیریِ ذهنی و شغلیش، اما باز توقع دارم مثل اولِ ازدواجمون لی لی به لالام بذاره...

نه اینکه الان خیلی بی توجه باشه بهم، نه... اما کمتر... خیلی کمتر مورد محبت و توجهش قرار میگیرم...

دوباره دردی توی دل و کمرم پیچید... صورتم از درد جمع شد و گریه م شدت گرفت...

زنگ در به صدا دراومد... خدایا از شدت درد خشک شده بودم و توان هیچ حرکتی رو نداشتم...

چند نفس عمیق کشیدم و بی طاقت هق هقم بالا گرفتم...

کمی تو جام موندم تا مگه این درد لعنتی آروم بگیره... صدای پی در پی زنگ در و بعد هم زنگ موبایل و خونه بیشتر استرسیم کرد...

به اجبار بلند شدم و خودمو به آیفن رسوندم با دیدن چهره ی نگران حلما... خیالم راحت شد و بسرعت دکمه ی آیفنو زدم و درو باز کردم و تا حلما برسه بالا از درد گوشه ی دیوار سُر خوردم و نشستم، حلما با صورتی خیس از عرق درو باز کرد و وارد شد:

_ پروا؟ حالت خوبه عزیزم؟

و دوان دوان نزدیکم شد... از زور درد نالیدم:

_ حلما... دارم می میرم...

_ بلند شو، بلند شو برسونمت بیمارستان...

ص

با کمک حلما آماده شدم... ساک بچه رو که از قبل آماده کرده بودمو برداشتم...

دردم وحشتناک شده بود، هر چی بگم کم گفتم... عرق سردی به بدنم نشسته بود... روی صندلی ماشین بهرنگ ولو شدم و از درد بی طاقت جیغ کشیدم... حلما با عجله پشت فرمون نشست و درحالی که حسابی استرس بهش غالب شده بود عُر زد:

_ وقتی درد داشتی چرا گذاشتی محمد طاهایا تنهات بذاره؟... جلوی در دیدمش، میگه کاری برام پیش اومده، پروا هم بهونه میاره که دردش میاد، منم گفتم یه هفته وقت داری خانم، آخه این محمد طاهایا تو این وضعیت خیال کرده تو داری ناز میکنی واسش؟ عجب بابا... چرا بیخیال این شوهر تو؟ خوب شد که من اومدم سر بزمن بهت، وگرنه خیال نکنم که خودت زبون داشته باشی از کسی کمک بخوای نه؟

با سرعت زیادی از بین ماشین ها ویراژ می داد و بوق بوق کنان جلو می رفت، شدتِ دردم اونقدر زیاد بود که دوست نداشتم به این فکر کنم که محمد طاهایا دردمو فقط یه لوس بازیه بچگانه دیده... دستمو روی شکمم گذاشتم و از ته دل جیغ کشیدم... صدای حلما به گوشم رسید:

_ الو مامان؟ من دارم پروا رو می رسونم بیمارستان، شمام خودتونو برسونید... آره دردش گرفته... باشه... باشه... خداحافظ...

باحرص گوشیشو صندلی کنارش پرت کرد و گفت:

_ آخه چرا گوشیتو خاموش میکنی مرد حسابی؟ انگار نه انگار زنش پا به ماهه...

نمی دونستم از زور درد گریه کنم یا بخاطر این بی انصافی محمد طاها...

خدا رو شکر که حلما به موقع اومد و به دادم رسید... با رسیدن به بیمارستان گریه م شدت گرفت، حلما به کمکم اومد و گفت:
_ الهی من قریونت برم آروم باش رسیدیم.

و برای آوردن کمک، به طرف سالن بیمارستان دویدم...

در حال پیچیدن از درد به خودم بودم که حلما همراه دو پرستار سر رسید و روی تخت روان به بخش زایمان منتقلم کردند...
درد زایمان و درد شکستن دلم، در کنار هم مطمئنا خیلی سخت بود...
صورت حلما هم گریون بود از جیغهای من، همینکه وارد بخش زایشگاه شدم دیگه حلما رو ندیدم... دستمو روی شکمم گذاشتم
و با گریه هرچی دعا و سنا بلد بودم خوندم... دکتر بالای سرم اومد و بعد از معاینه و پوشیدن لباس مخصوص برای بدنیا آوردن
فرزندم وارد اتاق مخصوصی شدم...

حلما

مجددا شماره ی محمد طاها رو گرفتم... لعنتی بزم خاموشه... طول و عرض راهروی بیمارستان رو با استرس طی کردم... دلم
آشوب بود، دلم واسه پروای عزیزم کباب بود... حقیش نبود الان محبت و نگرانی شوهرش ازش دریغ بشه... با صدای گوشیم
بسرعت به صفحه نگاه کردم... عزیز دلم بود... میون گریه، لبخند زدم و جواب دادم:

_ جانم بهرنگ جان؟

_ سلام خانمی، چرا صدات میلرزه؟

هق زدم:

_ بهرنگ، پروا رو آوردم بیمارستان دردش گرفته بود...

_ حالا چرا گریه میکنی عزیز دلم؟ اینکه خبر خوبیه... بالاخره انتظار پروا هم به پایان میرسه. کدوم بیمارستانین بگو همین الان میام اونجا...

اشکامو پس زدم و گفتم:

_ محمد طاها گوشیش خاموشه، ببین میتونی پیداش کنی و خبر بدی که پروا داره فارغ میشه یا نه.

_ باشه خانمی، ناراحت نباش... پیداش میکنم. به مامان اینا خبر دادی؟

_ آره اونام الاناس که برسن.

_ اوکی آروم باش... براش دعا کن بجای گریه...

با دیدن مامان و بابا که با قدم هایی تند سمت میومدن گفتم:

_ مامان بابا اومدن بهرنگ... بعدا زنگ میزنم خداحافظ عزیزم.

_ باشه گلم مراقب خودت باش، خداحافظ.

تماسشو قطع کردم و گوشی رو داخل کیفم انداختم... سمت شون قدم برداشتم و سلام دادم، بابا جوابمو به گرمی داد ولی مامان با نگرانی گفت:

_ پروا حالش چطوره؟

دستشو گرفتم و روی صندلی های انتظار نشوندمش و گفتم:

_ بردنش اتاق زایمان...

دستای مامان یخ کرده بود... مادر بود و نگران، بابا پرسید:

_ محمد طاها کجاست؟

بدون اینکه نگران شون کنم گفتم:

_ ظاهرا همینکه رفته سرکارش، پروا دردش میگیره، زنگ زد به من، رفتم سراغش و آوردمش اینجا...

نه از سهل انگاری محمد طاها حرفی زدم نه از خونسردی پروا...بابا سری تکان داد و طول و عرض راهروی بیمارستان رو طی کرد...کنار مامان نشستم و دستشو نرم بوسیدم لبخندی به روم زد و گفت:

_ چقدر زود دردش اومده، هنوز وقت داشت که...

لبخند زنان گفتم:

_ خواهر زاده ام عجله داشته، قربونش برم...

مامان خندید و کمی آروم گرفت...بابا با چند تا آبمیوه برگشت و برای آروم شدنمون به خوردمون داد...

الان حدود ۴ ساعت گذشته ولی هنوز خبری نیست...از دلواپسی دارم می میرم... فکر اینکه خواهرم الان چه دردی رو تحمل میکنه اشک به چشمم میاره...کیمیا هم تا خبردار شد اومد پیش ما...هنوز نه از بهرنگ خبری هست نه محمد طاها... کلافه وارد حیاط بیمارستان شدم و شماره ی بهرنگو گرفتم:

_ جانم؟

_ الو بهرنگ؟ معلومه کجایی؟

_ حلما عزیزم سعی کردم بعد از پیدا کردن محمد طاها باهات تماس بگیرم که خودت زنگ زدی...من واقعا نمی دونم چطور پیداش کنم. آدرسی، تلفنی ازش نداری غیر از همراهش؟

_ نه ندارم...وای دارم دیوونه میشم آخه محمد طاها اینقدر سهل انگاره که تلفنشو خاموش میکنه و میره پی کارش؟ بابا تو به زن پا به ماه داری اینقدر بی خیالی هم نوبره والا...

_ حرص نخور، محل کارشه احتمالا، واسه همین خاموش کرده...خودش بره خونه ببینه پروا نیست سراغشو میگیره...حالا من پیام بیمارستان یا نه؟

_ نه بهرنگ جان اینجا جای تو نیست...تا بچه دنیا نیاد من هستم، تو برو خونه استراحت کن.

_ باشه عزیزم ، فقط نگران نباش.

بعد از اتمام مکالمه ام دوباره وارد بخش زایشگاه شدم...مامان و کیمیا انتظار می کشیدند و از بابا هم خبری نبود...کنارشون نشستم و رو به کیمیا گفتم:

_ خبری نشد؟

_ اومدن ساک بچه رو بردن...بابا هم رفت تا یه اتاق خصوصی بگیره واسه پروا...

_ یعنی دنیا اومد بچه؟

_ ظاهرا که اینطور... ذوق زده به در خیره شدم که پرستار همراه تخت روان بچه از اتاق خارج شد... هر سه به طرف تخت پا تند کردیم... پرستار لبخندی زد و گفت:

_ مبارکه پسره...

با عشق به نوزاد کوچولوی داخل تخت نگاه کردم صورتش کوچیک و قرمز بود... دست کوچولوشو گرفتم و زمزمه کردم:

_ گل پسر خاله...

کیما:

_ وای چه نازه...

مامان هم فقط با چشای اشکی به اولین نوه اش نگاه میکرد... کلی احساساتی شده بودیم و اشکمون دم مشکمون بود... بابا هم رسید و نوه شو به دل سیر تماشا کرد، رو به پرستار گفتم:

_ خواهرم حالش خوبه؟

_ بله خوبه، انتقالش میدیم به بخش...

و همراه تخت نوزاد رفت...

دور تخت پروا ایستاده بودیم و با ذوق به پروا و بچه نگاه می کردیم... پروا دستای کوچولوی پسرشو به دست گرفت و درحالی که نگاهشو ازم مخفی میکرد گفت:

_ خبری نشد؟

متوجه شدم منظورش همسرشه... غمگین جواب دادم:

_ نه... هرجا باشه دیگه باید پیداش بشه... حتما تا الان فهمیده خونه نیستی...

تقه ای به در اتاق خورد... متعجب سر چرخوندیم...

بهرنگ با په دسته گل و بسته ی شیرینی داخل شد و گفت:

_سلام به همه...تبریک پروا خانم قدم نو رسیده مبارک...

از حضورش ذوق کردم و لبخند زدم همگی جوابشو دادیم.کنارم ایستاد و چشمکی حواله ام کرد:

_خوبی؟

_ ممنون تو چطور؟ فکر نمی کردم بیای.

_دیگه نشد توخونه دووم بیارم...

و رو به پروا گفت:

_ بینم این فسقلی رو...

بچه رو از پروا گرفت و با لبخند دلنشینی نگاهش کرد...منم متبسم هردوشونو نگاه کردم و فکر کردم ماهم باید برای داشتن بچه اقدام کنیم، معلومه بهرنگ خیلی دوست داره بچه هارو... پویا هم به جمعمون اضافه شد و تنها جای محمد طاها، پدر بچه خالی بود، خوب می تونستم بغض صدای پروارو تشخیص بدم...

چقدر دلم کباب بود براش و چقدر عذاب وجدان داشتم که توی ماشین بخاطر بی فکری شوهرش سرش غر زدم...احساساتم بر انگیزته شد و دستشو به دستم گرفتم و فشردم، متعجب نگام کرد که به روش لبخند زدم و آروم گفتم:

_نگران نباش...میاد...میاد و غافلگیر میشه...

و چشمکی زدم که لبخند غمگینی تحویلیم داد...برای عوض کردن بحث گفتم:

_ راستی اسم گل پسرو چی میذارین؟

با لبخند به پسرش نگاه کرد و گفت:

_پارسا...

لبخند زنان نگاهی به پارسا کوچولو کردم و گفتم:

_چه اسم قشنگی، درست مثل خودش...

همین موقع گوشی داخل جیب مانتوم لرزید... بیرون کشیدمش و به اسم تماس گیرنده خیره شدم... لب گزیدم و بی حرفی از اتاق خارج شدم و کمی فاصله گرفتم، سپس تماسو وصل کردم و گفتم:

_ معلوم هست شما کجایی؟

_ سلام حلما خانم... گفتم که کاردارم، چرا پروا گوشی شو نبرده؟ شما خونه ی مامان رفتین؟

_ نخیر اومدیم بیمارستان...

_ چرا؟

قدم رو داخل راهروی بیمارستان جلو رفتم و گفتم:

_ درست شنیدین، ما بیمارستانیم... خیلی سهل انگاری کردین که به دردای پروا اهمیت ندادین... می دونید آگه من نمی رسیدم چه بلایی سرش میومد؟

انگار کمی نگران شد که پرسید:

_ الان حالش چگونه؟

_ هردو خوبن...

_ هردو؟ یعنی چی؟

_ یعنی هردو خداوشکر خوبن، هم مادر هم بچه...

_ چی میگه حلما خانم؟ مگه بچه بدنیا اومده؟

_ بله آقا محمد، دنیا اومده... پروا هم خیلی ناراحته، خیلی ناراحت... خیر سرش شوهر داره، الان همه هستن غیر از شوهرش و بابای بچه، درضمن به خانوادتونم خبر بدید، بده بی خبر باشن، خودتونم باید از دل پروا دربیارید، حالا هر طور که صلاح میدونید، فقط امیدوارم راه درستی رو برای خوشحال کردنش انتخاب کنید، چون گمون نمی کنم به این راحتی ها غصه ی نبودنتون رو فراموش کنه.

_ بله بله می دونم، کدوم بیمارستانید؟

اسم بیمارستانو گفتم و تماسو قطع کردم، نفس تندی کشیدم و همینکه برگشتم تا به اتاق پروا برم، با بهرنگ رخ به رخ شدم، هردو لبخند زدیم که گفت:

_ محمد طاها بود؟

_ اوهوم.

_ چقدرم غر زدی سرش وروجک من.

لبخند زدم، دست دور شونه م انداخت و گفت:

_ بریم حیاط یه هوایی بخوریم؟

_ بریم.

روی نیمکتی نشستیم که سمتش چرخیدم و گفتم:

_ بهرنگ؟

_ جونم؟

_ تو دوست داری ما هم بچه داشته باشیم؟

بینی مو بین انگشتاش گرفت و گفت:

_ هر مردی دوس داره پدر بشه، خصوصاً با سن و سال من... اما بهتره من ازت بپرسم، تو حاضری بخاطر من کلی دردسرو تحمل کنی؟ کلی درد و ناراحتی؟ سنگینی و تغییر شکل و قیافه...؟ هان؟

_ چی میگه بهرنگ جان؟ چرا بخاطر تو؟ خودمم دلم میخواد مادر بشم... تازه اینایی که گفتی واسه هر مادری شیرینه، حتی درد کشیدن هم واسه یه مادر شیرینه، هر زنی بخاطر وجود بچه اش هر شرایطی رو تحمل میکنه تا اونو سالم بدنیا بیاره.

با چشای ریز شده و نیمچه لبخند جذابی گوشه ی لبش نگام می کرد، همینکه حرفم تموم شد گفت:

_ اینجاست که باید گفت دست مریزاد حلما خانم...

سرشو نزدیک گوشم آورد و آهسته گفت:

_ بذار برسیم خونه، بعد آدمو هوایی کن، اینجا که دست و پام بسته ست شیطان خانم...

خندیدم و مشتت به بازوش کوبیدم...

۱

دقایقی گذشت و ما همچنان داخل حیاط بودیم، بابا هم به جمع مون اضافه شد که با اصرار کنارمون نشوندیمش، قصد نداشت تنهایی مونو بهم بزنه که با تعارف زیاد من و بهرنگ کنارمون جای گرفت، با لبخند گفتم:

باباجون، نوه دار شدیا...

بابا لباش به خنده کش اومد، چقدر دوستش داشتم، هنوزم مثل عکس جوونیش جذابیت خاص خودشو داشت و هنوز عاشقانه مامانو دوست داشت... خیلی دلم میخواست از زمان جوونیشون بیشتر بدونم، اما هر بار طفره رفتند و با خنده و شوخی می گفتند واسمون بدآموزی داره...

یهوصدای بابا منو از فکر بیرون کشید:

_ شازده تشریف فرما شد..._

متعجب به در ورودی بیمارستان خیره شدم...

محمد طاها با یه سیدگل بزرگ، خوش پوش و شیک وارد بیمارستان شد، یه عینک آفتابی شیک هم روی چشاش گذاشته بود تا داخل محوطه ی بیمارستان شناخته نشه...

نگاهی به بابا انداختم، اخماش درهم بود، می دونستم بخاطر غیبت محمد طاها حسابی ناراحته، بهرنگ دستی روی شونه ی بابا گذاشت و گفت:

_ چیزی بهش نگید آقاجون، امروز بهترین روز زندگیشه، بذاریدخوش باشه. حتماجان به حد لازم پشت تلفن بهش غر زد..._

بابا سری تکان داد و حرفی نزد...نگاهی به بهرنگ کردم، چشمکی تحویل داد...چقدر فهمیده بود و حواسش به همه چی بود، یه لحظه به وجودش افتخار کردم...

محمدطاها همینکه به ما رسید سلام داد، بهرنگ با خوشحالی گفت:

_ به به آقای پدر، مبارکه آقاااا..._

محمد طاها با این حرف بهرنگ نیشش شل شد و تو آغوش بهرنگ فرو رفت:

_ قربونت بهرنگ جان..._

بعد سمت بابا اومد وگفت:

_ سلام باباجون._

بابا نفس عمیقی کشید و درحالی که می دونستم دلش حسابی پره ولی دست محمد طاهارو فشرد و گفت:

_سلام.

محمد لبخند زنان نگاهش روی من لغزید، لبخند کمرنگی زدم و گفتم:
_یه سور گنده باید بدی آقا محمد...خواست باشه ها...گل پسرت عجیب خواستتیه.

لبخندش عمق گرفت و گفت:

_ به روی چشم...من برم که واسه دیدنش بی تابم، با اجازه...

سری تکان دادیم که رفت...

بابا نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

_ بازیگری هم شد شغل...!!؟!

و قدم زنان از ما دور شد...میدونستم خیلی نگران آینده ی ماست...حق داشت...پدر بود...

پروا

به کمک مامان، به پارسا شیر دادم، شیر کمی داشتم، خیلی کم...که پرستار گفت چند روز اول طبیعیه...

یه ذوق خاصی از وجود پسرم داشتم که نبود محمد طاها همین ذوقو هم کور کرده بود...بدجوری بغض داشتم، چطور ممکنه پدر
بچه ام اینجا نباشه؟

اتاق خالی شده بود و فقط مامان کنارم بود... پارسا که خوابید، لباسمو مرتب کردم و همینطور دراز کش نگاهمو به سقف اتاق دوختم، مامان در حال آماده کردن چایی نبات برای من بود که تقه ای به در اتاق خورد... نگاه کردم، چشام تو چشای محمد طاها خیره موند... یه سبد گل بزرگ دستش بود... با دیدنش بغض بدی راه گلومو سد کرد... ازش رو گرفتم و به پنجره ی کنار تختم زول زدم، نفهمیدم مامان کی از اتاق خارج شد، ولی به هر بهانه ای که بود، برای تنهایی ما بیرون رفت...

محمد طاها نزدیکم شد، سبد گلو روی میز کناری گذاشت و گفت:

_قهرنباش دیگه، بچه یاد میگیره...

و خندید... چقدر بی خیاله... اون اصلا نمی دونه من چه ساعتی رو گذروندم... با دیدن پارسا شروع کرد با ذوق قربون صدقه رفتنش، بی اراده اشکام از گوشه ی چشمم چکید...

داشتم از زور بغض خفه میشدم دوست داشتم با صدای بلند زار بزنم، دلم گرفته بود، خیلی زیاد...

درحالی که بچه رو تو بغلش داشت تخت رو دور زد و مقابل پنجره، رو به من ایستاد و با لبخند گفت:

_ببخشید... آخه من نمی دونستم ممکنه زودتر دنیا بیاد که...

از جیب کتش بسته ای بیرون کشید و همینطور که کنارم می نشست گفت:

_آشتی... باشه؟

بسته رو روی دستم گذاشت و اشکمو از گوشه ی چشام گرفت، اما اونقدر دلم پر بود که باز رگه ی جدیدی از اشک رو گونه هام سرخورد...

دستمو نوازش داد و گفت:

_پروا جان گفتم که ببخشید... گریه نکن دیگه عزیزم.

دستمو روی چشام گذاشتم تا مگه اشکامو بند بیارم... صداشو شنیدم:

_این جیگر بابا اسمش مهدیار شد دیگه نه؟

باهمون بغض تو صدام گفتم:

_نخیر... پارسا...

خندید و گفت:

_بالاخره حرف خودتو به کرسی نشوندی نه؟ باشه خانم، بخاطر شما میذاریم پارسا...

دستمو فشرد و همزمان بوسه ای به گونه ی پارسا زد...

باینکه شدت دلخوریم از محمدطاها زیاد بود، اما وقت خوبی برای قهر و اشک نبود، خصوصاً وقتی خانواده محمدطاها هم به جمع ما اضافه شدند...

اتاق، کلی شلوغ شده بود و پارسا دست به دست میچرخید و هر کس قریون صدقه اش میرفت...

هنوز کادوی محمدو باز نکرده بودم اما حدس میزدم یه انگشتر باشه...

نمیدونم اینکه به سادگی بیخشمش کار درستیه یا نه، اما نبخشم چیکار کنم؟ گرچه اگه هم ببخشم باز ته دلم ناراحتم و خاطره ی امروز هرگز از ذهنم پاک نمیشه...

دوست ندارم تو چنین روزی اخمام تو هم باشه و اوقاتم تلخ...

هر چی نباشه روز تولد پسرمه...

مطمئناً تا عمر دارم حسرت نبود محمدو میخورم...

نگاهه بابا به محمدطاها حسابی خصمانه بود، می دونم روی ما خیلی حساسه و حاضر نیست کسی بهمون بگه بالای چشمت ابرویه...

با هشدار پرستار اطرافمو خلوت کردن، همه رفتن و قرار شد مامان و محمدطاها پیشم بمونن...

مامان کمکم کرد و تا جلوی سرویس همراهیم می کرد، به بچه می رسید و خوراکی های مقوی بهم میداد، کلی هومونو داشت و وقتی دید پارسا راحت خوابیده و منم مشکلی ندارم، روی صندلی تخت شو دراز کشید.

محمدطاها کنار پنجره به بیرون خیره بود و گاهی صدای ویریه ی گوشیش بلند می شد و مشغول چت کردن میشد...

باز دلم ازش گرفت، چرا نمیشینه کنارم؟

چرا ازم دلجویی نمیکنه؟

چرا نمیپرسه چقدر درد کشیدم؟

چرا نگام نمیکنه!؟

من همون پروایی ام که بخاطر عشق محمداها چادری شد، پروایی که مثل گذشته نبود و بیرون از خونه ذره ای آرایش نداشت، من بخاطر اون تغییر کردم اما اون بخاطر کی؟ بخاطر چی؟ عوض شده... بخاطر همکاراش؟

نگاهی به مامان کردم ازخستگی به خواب رفته بود، نگاهمو به محمداها دوختم و آروم گفتم :

- به کی پیام میدی؟

بخودش اومدو ستمم برگشت شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خیال کردم خوابیدی...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- اونقدر سرت شلوغه که نمیتونی یه نگاه به زنت بندازی تا ببینی خوابیده یا نه!؟

- چی میگي پروا؟ ایناعلائم زایمان و بارداریه که خانوما شکاک میشن؟

- نه علائم خود آقايونه که خوشی میزنه زیر دلشون و هوایی میشن... بعد میگن ما شکاکیم، خوب لابد چیز مشکوکی ازتون میبینیم دیگه...

کمی تَن صداش بالا رفت و گفت:

- بس کن پروا حوصلتو ندارم.

جمله ی بی رحمانه ی (حوصلتو ندارم) چندبار تو سرم اِکو گرفت و اشک به چشم و بغض به گلوم آورد... با صدای لرزونی گفتم:

_ تو کی هستی هان؟... تو زندگی من چیکار داری؟... من اصلا تورو نمی شناسم... تو فقط تو جلد محمد طاهها رفتی، وگرنه خودش نیستی، محمد طاههای من اینجوری نبود، هیچوقت نگفت حوصله تو ندارم، هیچوقت به دردی من بی تفاوت نبود، به حال بی تفاوت نبود، اونوقت تو... تو...

بغضم شکست و برای اینکه مامانو بیدار نکنم آروم و خفه دستمو روی دهانم فشردم و اشک ریختم.

محمد طاها با حرص و عصبانیت نگاهی بهم انداخت و سمت بیرون از اتاق پا تند کرد...

نمی توانستم حتی از ته دل گریه کنم، جای بخیه ها اذیتم میکرد و گریه هم باعث کمبود شیرم میشد، و بخاطر خونریزی که داشتم، حالمو بد می کرد و بی حس و کرخت می شدم...

چند نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شوم، هر چقدر سعی داشتم آرام شوم نمی شد، برای دل شکسته ی من مرهمی نبود تا آرامم کنه...

نگاهم به بسته ی کادو پیچ روی میز افتاد، با حرص پرتش کردم زمین، با صدای بدی که ایجاد شد، پارسا به گریه افتاد و مامان هم از خواب پرید...

بسرعت دستی به صورتم کشیدم و رو به مامان گفتم:

_ ببخش قربونت برم دستم خورد بهش افتاد.

مامان نگاهش روی بسته خیره موند و از جاش بلند شد و بسته رو به دستم داد و همینطور که پارسا رو بغل میگرفت گفت:

_ باز کن ببین چی گرفته واست شوهرت، عجیبه که تا الان بازش نکردی...

مامان چی می دونست از حال دلم؟

بی حال خندیدم و گفتم:

_ وقت نشد بازش کنم آخه.

و بی میل مشغول باز کردنش شدم، با دیدن انگشتر پر از نگین، گفتم:

_ حدس میزدم...

و نشون مامان دادمش با لبخند گفتم:

_ چه خوش سلیقه... مبارکت باشه مامان، بنزاز دستت...

با اینکه اصلا دلم نمی خواست حتی نگاهش کنم اما بخاطر مامان انداختم داخل انگشتم، صدای همهمه از داخل سالن بیمارستان به گوشم رسید، مامان متعجب بیرونو دید زد سری تکان داد و گفت:

_ باز یه عده شوهرتو دوره کردن...همین کم بود که بفهمن زن این بازیگر فارق شده...

لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

_ درو ببند مامان...شهرتِ محمدطاها هم واسه من دردسر شده...

بعد از گذشت یک ساعت بالاخره محمد طاها تونست از بین مثلا طرفداراش خودشو خلاص کنه...

باحرص رو به من گفتم:

_ میبینی همش بخاطر تو بود که شناخته شدم...همین مونده فردا عکسام توی بیمارستان پخش بشه، همه فهمیدن بچه م بدنیا اومده...

کلافه روی صندلی نشست، در حالی که ازش رو می گرفتم گفتم:

_ چیه کسر شأنت میشه منو همراهت ببینن؟یادت نره که من دختر پیمان یوسفیم، اگه حالا وضعم اینه بخاطر جنابعالیه فهمیدی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

_قیافشو ببین، تو مثلا زن یه بازیگری؟؟اینجوری بی روح یکی ببینتت سکنه میکنه که...بردار یه چیزی بزنی به صورتت.

گر گرفتم و نگاه تندى بهش کردم، تاخواستم حرفى بزنىم، در سرویس باز شد و مامان بیرون اومد...با عصبانیت به محمد طاها خیره شدم و با تاسف سر تکان دادم.

ملافه رو روی سرم کشیدم تا چشمم به چهره ی پر انزجارش نیفته...من دیگه اونو نمى شناختم...اون برام یه غریبه بود...یه غریبه...

پارسا بیدار شده بود و گریه می کرد...اونقدر حالم افتضاح بود که حتی برای آغوش کشیدن پسر می میل بودم...مامان کنارم ایستاد و گفت:

_پروا جان وقت شیر خوردنش...

به اجبار ملافه رو از روی صورتم کشیدم...لباسمو بالا زدم، پارسا کمی میک زد و باز بنای گریه گذاشت...با اجبار دوباره سعی کردم شیر بخوره اما باز گریه کرد، انگار از مک زدن خسته شده بود...

پرستار وارد اتاق شد...هرکاری کرد دریغ از یک قطره شیر...دلم به حال پارسا می سوخت...گرسنه بود و شیری نبود برای خوردن، بغض بدی راه گلومو سد کرد...

از طرفی رفتار جدید محمد طاها، از طرفی نبودن شیر کافی برای سیری پسر، اشک به چشمام نشست و بی توجه به حضور کسی به هق هق افتادم و دستامو روی صورتم گذاشتم، زیادی این بغض لعنتی رو تحمل کرده بودم...پرستار با صدای تیزش بهم هشدار داد:

_ چه خبره خانم؟ گریه و استرس باعث میشه شیرت کم بشه دیگه...آروم باش، گریه ت واسه چیه؟

محمد طاها کلافه گفت:

_ چته پروا...؟؟

دلم می خواست سرش داد بزنم که خفه شو...هر چی می کشم بخاطر وجود تویه...

اما لال شدم...یاد گرفته بودم دعا و بحث با شوهرم فقط داخل خونه ی خودم باید باشه...نه در حضور دیگران...

با اجبار گریه مو بند آوردم، پرستار که رفت صدای مامانو خطاب به محمد طاها شنیدم:

_ جای اینکه ازش دلجویی کنی، با لحن تندى بهش میگی چته؟ مثلا زنته، از وقتی اومدی شد کنارش بشینی به حرفاش گوش بدی؟ پروا کم تو باردار پیش استرس و تنهایی کشید که حالا هم باید تحمل کنه؟ من تمام اینا رو از چشم شما میبینم آقا محمدطاها...دخترم دستت سپردم که هوادارش باشی...نه اینکه بهش تندى کنی اونم تو این شرایط...

مامان بعد از زدن حرفاش کیفشو برداشت و گفت:

_ میرم یه شیر خشک واسه بچه بگیرم.

و از اتاق خارج شد...محمد طاها حرصی گفت:

_ انگار شدم یه موجود اضافی، همش باید غر و سرکوفت بشنوم، اون از حلما، اینم از مامانت...بیینم اینا چی فکرکردن؟؟خیال میکنن من اینقدر بی فکرم که بچه م اهمیتی واسم نداشته باشه؟

هه بچه ش...من حتی تو حرفاشم حضوری نداشتم...اشکامو پس زدم و بهش توپیدم:

_ برو محمد طاها...بودنتو نخواستم، فقط برو که چشمم بهت نیفته، بیش از حد امروز از وجود و حرفای گران بهات مستفیض شدم، تنهام بذار...

_ انگار بدهکارم شدم نه؟

_ تقصیرات خودتو پای کس دیگه ای ننویس...

جیغ ضعیف پارسا که بلند شد بتندی بغلش کردم و سعی کردم آرومش کنم...محمد طاها با حرص بچه رو ازم گرفت و کمی تو بغلش تکانش داد تا آروم شه، بعد تهدید وار رو بمن گفت:

_ بار آخرت باشه واسه من تکلیف تعیین میکنی پروا...من هرجا دلم بخواد میمونم، فهمیدی؟

فقط نگاه ازش گرفتم...

چه روز گند و مزخرفی بود...پس کی این شب لعنتی به پایان میرسه؟چرا صبح نمیشه تا از این جهنم خلاص شم؟

مامان با پاکت شیر خشک برگشت و بتندی برای پارسا آماده کرد و به خوردش داد، محمد طاها واسه ی مامان اخم کرده بود و حسابی خودشو گرفته بود، مامان اما بی اهمیت بهش فقط به پارسا چشم دوخته بود تا شیرشو تا آخر بخوره...بعدم پارسا رو گرفت تا جاشو عوض کنه، محمد طاها هم با غرولند روی صندلی نشست و سرشو تکیه به پشتی صندلی داد و چشاشو روی هم گذاشت...

وقتی دیدم پارسا آروم شده با خیال راحت چشم روهم گذاشتم و سعی کردم با این همه خستگی، لاقل خواب راحتی داشته باشم...

حلما

نگاهی به ساعت مچیم کردم، چیزی به ترخیص پروا نمونده بود، بشقاب پلو و فسنجونی که برای عمو فرید آماده کرده بودم رو داخل سینی گذاشتم و از خونه خارج شدم، پله هارو پایین رفتم و تقه ای به در زدم، کمی طول کشید تا عمو فرید درو به روم باز کرد، با دیدن سینی غذا لبخندی زد و حین اینکه تشکر می کرد اشاره کرد داخل شم، سینی رو روی این جا دادم و گفتم:

_ خاله جون قصد نداره برگرده؟دلمون تنگ شده...

عمو فرید درحالی که بازوی چپشو ماساژ میداد گفت:

_ پیش خواهرش خوش میگذرونه، مارو فراموش کرده...

چند روزی میشد که خاله محبوبه به دیدن خواهرش که منزلش خارج از شهر بود رفته بود، نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی عمو فرید کردم، همچنان دستشو ماساژ می داد که گفتم:

_ حالتون خوبه بابا جون؟

_ خوبم دخترم، نمی دونم چرا دستم اینقدر درد میکنه، چیزیم نیست، نگران نشو.

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

_ پروا قراره ترخیص شه، یه سر میرم بیمارستان، زود بر میگردم.

_ برو دخترم، سلام منو هم برسون.

_ حتما. چیزی نیاز ندارید؟

_ خدا خیرت بده بابا، برو به سلامت.

لبخند زنان از خونه خارج شدم، همینکه درو بستم صدای برخورد جسمی با زمین بلند شد...

متعجب نگاهی به در کردم، یعنی صدای چی بود؟

تقه ای به در کوبیدم و گفتم:

_ چی بود بابا جون؟؟...

جوابی شنیده نشد. دوباره و دوباره در زدم و چند بار زنگو فشردم اما انگار عمو فرید کلا غیب شده بود...

با عجله و نگرانی از پله ها بالا رفتم، مقابل منزل سهراب توقف کردم...

داشتم فکر می کردم ازشون کمک بخوام یا نه، اما ترجیح دادم برم و با کلید زاپاسی که بهرنگ از سابق دستش بود، برگردم.

بسرعت وارد خونه شدم و تو کشوهای بهرنگ دنبال کلیدا گشتم...

حسابی ترسیده بودم و دستام یخ کرده بود فقط امیدوارم اون چیزی که فکر می کردم اتفاق نیفتاده باشه...

با پیدا شدن کلیدها، دوان دوان از خونه بیرون دویدم و پله ها رو دوتا یکی پایین رفتم، با استرسی که داشتم کلیدو تو قفل چرخوندم و بازش کردم.

با هول جلو رفتم و از دیدن عمو فرید که روی زمین افتاده بود جیغ کشیدم و سمتش دویدم...

_ بابا جون، بابا جون چتون شده؟

با عجله تلفنو برداشتم و شماره ی اورژانسو گرفتم، بتندی آدرس دادم و تماسو قطع کردم.

تا اورژانس برسه شماره ی بهرنگو گرفتم، اشکام صورتمو خیس کرده بود و هق میزدم...

_ جانم عزیزدلم...

با صدای لرزون و خش داری گفتم:

_ بهرنگ...؟

باز هق زدم که بهرنگ نگران گفت:

_ حلما؟ چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

_ بهرنگ هول نکن، خودتو برسون بیمارستان، بابا حالش بد شده زنگ زدم اورژانس بیاد.

_ چی؟ کدوم بیمارستان...؟

_ بهت میگم فقط آرام باش.

صدای زنگ در بلند شد که گفتم:

_ آدرسو برات میفرستم خداحافظا...

تماسو قطع کردم و به طرف در دویدم، دکمه ی آیفونو زدم و به سرعت درو باز کردم.

بعد از معاینه ی عمو فرید اونو به بیمارستان منتقل کردند. تو راه آدرسو برای بهرنگ پیامک کردم... با انتقال عمو به داخل

بیمارستان با مامان تماس گرفتم و گفتم که چه اتفاقی افتاده و نمی تونم پیام پیش پروا...

با رسیدن بهرنگ خیالم کمی راحت شد... نگران خودشو به دکتر رسوند... ظاهراً عمو فرید یه بیماری قلبی داشت که من ازش بی

خبر بودم...

همراه بهرنگ منتظر و پر استرس نشسته بودیم... دستشو تو دستم گرفتم و فشردم، لبخند بی حالی به روم زد و گفت:

_ نمی دونم آگه تو نبودی باید چیکار می کردم...مدیونتم حلما، به موقع به بابا سر زدی...

لبخندی زدم و گفتم:

_ غذای مورد علاقه عمو رو پخته بودم...

فشار خفیفی به دستم آورد...دکتر از اتاق خارج شد...بسرعت مقابلش قرار گرفتیم که گفت:

_ خطر رفع شده، به موقع رسوندینش بیمارستان.

نفس آسوده ای کشیدم و خداروشکر کردم...رو به دکتر پرسیدم:

_ میشه چند لحظه ببینمشون؟

_ ایرادی نداره فقط خیلی کوتاه...

ذوق زده وارد اتاق عمو فرید شدیم.چشاش که به ما افتاد لبخند زد و آغوشو باز کرد، خیال کردم منظورش به بهرنگه اما نگاهش به من بود، متعجب نگاهی به بهرنگ کردم که با لبخند چشاشو روی هم فشرد یعنی برو...

با خوشحالی تو آغوش عمو فرید فرو رفتم که آرام و خش دار گفت:

_ خیر از جوونیت ببینی بابا...

لبخندی تحویلش دادم ک بهرنگ گفت:

_ باید به مامان خبر بدم.

خواست با تلفن همراهش تماس بگیره که گفتم:

_ این کارو نکن بهرنگ جان...چرا بیخودی نگرانشون کنیم؟خداروشکر حال عمو فرید خوبه...تا مامانت برگردن بهترم میشن...خودم مراقبشون هستم.

بهرنگ با قدردانی نگام کرد و عمو فرید دستمو فشرد و گفت:

_ از دخترم عزیزتری برام...

بعد از ترخیص عمو فرید به اصرار من به خونه ی ما اومد... تلفنی جوپای حال پروا و پارسا بودم، ظاهرا خونه ی مامان بودند تا چند روزی مامان ازشون مراقبت کنه...

طبق دستورات پزشک عمل می کردم و داروهای عمو فریدو به موقع می دادم...ظاهرا سهراب و عاطفه از موضوع بی اطلاع بودن، که سراغی از عمو نگرفتند...

یعنی از غیبت عمو فرید تعجب نکردن؟ یا اصلا سراغشو نگرفتن؟...

نگاهی به عمو فرید که خواب بود انداختم، ظرف سوپشو از کنارش برداشتم و همراه داروهاش داخل آشپزخونه بردم.

کنار بهرنگ نشستم و گفتم:

_ در چه حالی؟

دستشو دور شونه هام انداخت و گفت:

_ هیچی داشتم به کارام می رسیدم...بابا خوابیده؟

_ آره.

_ خیلی ازت ممنونم حلما...

لبخندی به حرفش زدم که گفت:

_ امروز سهرابو دیدم.

_ خوب؟

_ ظاهرا از حال بابا بی خبر بودن...

_ واقعا؟

_ اوهوم.مثل اینکه عاطفه ناخوش احواله.

_ چشمه؟

تو چشم خیره شد و گفت:

_ بارداره...

ابروهام بالا پرید و گفتم:

_ اوه مبارکه...قراره زن عمو بشم؟

و خندیدم... بهرنگ تره ای از موهامو پشت گوشم برد و گونه مو نوازش داد:

_ انشالله مادر شدن خودت...

از ته دل تو دلم از خدا خواستم این هدیه و معجزه ی بزرگو به من و بهرنگ هم عطا کنه... بهرنگ لبخندی به روم زد و گفت:

_ بخوابیم؟

_ آره ، میرم مسواک بزنم.

بلند شدم و بعد از مسواک به اتاق رفتم، همینطور که درو می بستم تو تاریکی به اندام بهرنگ روی تخت نگاه کردم...

کنار دراور ایستادم و همینطور که کرم به دست و صورتم می زدم گفتم:

_ به مامان که حرفی نزدی؟

_ نخیر ، شما دستور دادی چیزی نگم دیگه.

لبخندی زدم و بعد از زدن کمی عطر به گردنم روی تخت خزیدم که تو آغوش گرم بهرنگ فرو رفتم.

بهرنگ:

_ می دونی که خیلی می خوامت حلما؟

خندیدم که لبام بوسیده شد و به گرمی همراهیش کردم...

_ عمو جون وقت داروهاتونه...

عمو آروم توجاش نشست و پرسید:

_ بینم سهراب و عاطفه نیومدن سراغمو بگیرن؟

دلم به درد اومد...لبخند فرمالیته ای زدم و گفتم:

_چرا اومدن، دیدن خوابین دیگه نمودن...خیلی نگرانتون بودن...

دروغ گفته بودم دلم نمی یومد دل عمو بشکنه که پسر و عروسش چند روزه سراغشو نگرفتن...حتی با اینکه بهرنگ موضوعو بهشون گفته بود، یه تماس هم نگرفتن...عمو نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت:

_لازم نیست برای خوشحالی من دروغ بگی دخترم.

شرمنده قرصو کف دستش گذاشتمو برای اینکه ناراحتیشو نبینم گفتم:

_دلخور نشین بابا جون، عاطفه بارداره، دارین نوه دار میشین...لابد به خاطر حال عاطفه نتونستن بیان.

لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت:

_نه اینکه راه خیلی دوره...

سکوت کردم، لیوان آبو به لبای عمو چسبوندم که ازم گرفت و قرصشو خورد.لبخندی به روم زد و گفت:

_زحماتو هیچوقت فراموش نمیکنم بابا...خدا خیرت بده...

لبخندی زدم و گفتم:

_میخواین با مامان صحبت کنین؟

_آره، دلم تنگ شده.

سراغ گوشی رفتم و شماره ی خاله محبوبه رو گرفتم:

_سلام حلما جان...

_سلام مامان جون خوبین؟

مشغول صحبت شدیم، از همه جا پرسید و حرف زد و در آخر گفت:

_همین امروز عصر بر می گردم...

نگاهی به عمو فرید انداختم و گفتم:

_ چرا اینقدر زود؟

دلتنگی و موندگاری زیادو بهونه کرد و گفت قراره برگرده، گوشی رو دست عمو دادم و برای سر زدن به غذا به آشپزخونه رفتم، که صدای عمو رو شنیدم:

_ حلما خیلی هوامو داره... قصد دارم روبراه که شدم یه هدیه براش بگیرم... نه نه خوبم کی گفتم روبراه شم؟... نه اشتباه شنیدی خانم... اصلا وقت ناهاره باید قطع کنم. خداحافظ.

تماسو قطع کرد که باخنده گفتم:

_ نزدیک بود لو بدین بابا جون...

_ امروز که بیاد بالاخره میفهمه یه طوریم بوده...

_ نگران نباشید، وقتی ببینن روبراهین خیالشون راحت میشه... حالا ناهارتونو بیارم؟

_ نه بابا جون، واسه در رفتن از حرفای محبوبه مجبورشدم بگم وقت ناهاره...

اینو گفت و خندید.

صدای خاله محبوبه بلند شد:

_ آخه من الان باید بفهمم؟

بهرنگ:

_ چیزی نشده که مامان. حلما خواست شما راحت به سفرت برسی و نگران نشی، خودشم کلی از بابا مراقبت کرد که حالا خدا رو شکر بابا روبراهه...

خاله محبوبه نگاه اشکیشو به من دوخت و گفت:

_ خیر ببینی حلما جان... الهی من فدات شم.

و آغوششو برام باز کرد، همینطور که به طرفش می رفتم گفتم:

_ خدا نکنه مامان جون...

خاله و عمو بعد از کلی تشکر و قدردانی به خونه ی خودشون رفتن... رو به بهرنگ گفتم:

_ حوصله شو داری بریم یه سر از پروا بزنیم؟

_ بله حتما... حاضر شو بریم عزیزم.

با لبخند به سمت اتاق رفتم و بعد از تعویض لباس به خونه ی مامان و بابا رفتیم... پروا داخل اتاق سابقش روی تخت دراز کش بود و پارسای کوچولو هم کنارش خواب بود و باز از محمد طاهها خبری نبود...

پروا دیگه پروای خندون و شاد گذشته نبود... با ازدواجش کلی تغییر کرده بود، اما حالا حس می کنم پژمرده شده... نگاهش بی روحه... لبخنداش از عمق وجود نیست... چشاش بی فروغ و سرده... سعی کردم با حرفام کمی بهش روحیه بدم، دلم نمی خواست دچار افسردگی بعد از زایمان بشه، اون حتی نمی تونست از عمق وجودش به پسرش محبت کنه، بی حوصله تا صدای گریه ی پارسا بلند میشد اونو به من یا بهرنگ می سپرد...

هیچکدوم از نبود محمد طاهها سوالی نکردیم تا موجب ناراحتیش بشیم... دلم واسه خواهرم سرشار از نگرانی و غم بود، از خدا خواستم هرچه زودتر اونو مثل پروای سابق برگردونه... پروایی که ۲۰ سال شاد و سرزنده زندگی کرد و حالا تو سن ۲۲ سالگی اینطور گوشه گیر و ساکت شده بود... واقعا موضوع ناراحت کننده و نگران کننده ای بود...

سرمو روی بازوی بهرنگ گذاشتم و سمتش چرخیدم:

_ بهرنگ، خیلی نگران پروام... محمد طاهها کار اشتباهی کرد رفت سراغ بازیگری، این طور کارا یه جنبه ی بالا میخواد که محمد طاهها نداشت، وقتی ظاهر الان اونو با شبی که برای خواستگاری اومده بود مقایسه میکنم می فهمم که صد برابر تغییر کرده، نه تنها ظاهر بلکه باطن و رفتارش هم عوض شده...

بهرنگ در جوابم گفت:

_ متاسفانه نمی تونیم تو زندگی اونا دخالت کنیم حلما... من سعی میکنم با محمد طاهها حرف بزنم... پروا خیلی عوض شده دیگه دختر شاد و سرزنده ی سابق نیست... محمد طاهها الان باید چندین برابر از قبل بیشتر هوای پروا رو داشته باشه...

روی موهامو بوسه ای زد که چشامو روی هم گذاشتم...خدایا اصلا دلم نمیخواه خواهرمو توی این وضعیت ببینم کمکش کن...لطفا...

مقابل آینه روسری مو مرتب کردم و گفتم:

_چطورم بهرنگ؟

دستشو دور کمرم قفل کرد و گفت:

_ مثل همیشه عالی عزیزم.

و لبخندی از درون آینه تحویلیم داد که پرسیدم:

_ مهمونی امشب بابت چیه؟ تو چیزی میدونی؟

_ نه والا، شاید بخاطر بارداری عاطفه باشه.

_ اوهوم، منم همین فکرو میکنم...

دست تو دست بهرنگ از خونه خارج شدیم و از پله ها سرازیر...

زنگ طبقه ی همکف رو به صدا در آوردیم که در باز شد و هیکل پویا نمایان شد، همونطور که پارسا رو تو بغلش داشت گفت:

_ به به سلام...

_ سلام پویا جان.

با ذوق صورت پویا و بعد پارسا رو بوسیدم و گفتم:

_ انگار شما زودتر از ما اومدید...

وارد شدیم، همه حضور داشتند...مامان وبابا، پروا ومحمد طاها، پویا وکیمیا، سهراب و عاطفه و عمو و خاله که صاحب خونه محسوب میشدن و میزبان...

بعد از سلام و احوال پرسی کنار بقیه جای گرفتیم و بازار خوش و بش ها بالا گرفت...

خاله محبوبه و مامان داخل آشپزخونه مشغول تهیه و تدارک پذیرایی و شام بودند که پدر و مادر عاطفه هم سر رسیدند.

رو به عاطفه گفتم:

_مبارک باشه عاطفه جان شنیدم خبراییه...

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ممنون...

ابروی بالا انداختم و از شدت سردی رفتارش دیگه حتی نگاهشم نکردم... روی مبلی لم داده بود و تکان نمی خورد، سهراب هم مثل پروانه دورش می چرخید و برایش میوه پوست می گرفت، به لحظه نزدیک بود از شدت لوسی و بی مزه بودنشون عوق بزنم.

پروا به گوشه ای خیره بود و محمد طاها سرش تو گوشی بود که بهرنگ کنارش نشست و طوری که متوجه نمی شدم مشغول صحبت باهاش شد... منم سعی کردم خودمو با کیمیا و پروا مشغول کنم...

وقت شام بود، برای کمک بلند شدم و میز شامو همراه خاله محبوبه چیدیم... بعد از شام بود که عمو فرید نگاهی به جمع کرد و گفت:

_ خیلی خیلی خوشحالم ک دعوت مارو پذیرفتید و قدم رنجه بردید... راستش این مهمونی رو من و محبوبه خانم، تدارک دیدیم تا توی همین جمع از زحمات عروس گلم قدردانی کنیم... حلما جان کارایی کرد که من و محبوبه واقعا شرمند شدیم و به وجودش واقعا افتخار میکنیم، حلما جان این کادوی ناقابل از من و محبوبه بپذیر...

متعجب به دست عمو فرید خیره شدم... یه بسته ی کوچیک بود... با خجالت بلند شدم و گفتم:

_ عموجون من واقعا غافلگیر شدم، چرا زحمت کشیدید؟ مگه بخاطر هدیه و تشکر اون کارارو کردم؟؟

خاله محبوبه رومو بوسید و گفت:

_ کارایی که تو انجام دادی تا الان خیلی با ارزش تر از این حرفاس...

بسته رو با لبخند گرفتم و هردوشونو بوسیدم... به صورت خندون و مهربون بهرنگ خیره شدم و بعد به تک تک افراد حاضر نگاه کردم، هر کسی لبش خندون و خوشحال بود غیر از... سهراب، عاطفه و پدر و مادرش... که لبخندو روی لبام خشکوند... عاطفه سر و گردنی تاب داد و روبه سهراب گفت:

_ من خستم میرم بالا...

سهراب هم بسرعت بلند شد و گفت:

_ بریم عزیزم.

دهانم باز موند... وقتی مشغول خداحافظی سرسری بودند خیال کردم عمو یا خاله برای موندن بیشتر اصرار کنند اما فقط به سلامتی نثارشون کردند... بهرنگ کنارم ایستاد و گفت:

_ کادوتو باز نمی کنی خانمی؟

با لبخند دست بردم و بسته رو باز کردم که یه سوئیچ ماشینو داخلش دیدم... با هیجان نگاهی به خاله و عمو کردم و گفتم:

_ وای ممنونم...

و تو آغوش هردوشون فرو رفتم... فکر نمی کردم این مهمونی به خاطر قدردانی از من باشه... من فقط با یه حس انسان دوستانه اون کارو انجام داده بودم و خیال می کردم جشن امشب بخاطر بارداری عاطفه باشه... اما واقعا غافلگیر شدم... زبونم از هر حرف و تشکری قاصر بود... حس خاصی داشتم، از محبت عمو و خاله بینهایت ذوق داشتم...

روزها می گذشت و من با ماشین جدیدم که هدیه ی پدر و مادر همسرم بود به محل کارم می رفتم... چند بار که با عاطفه روبرو شدم دریغ از ذره ای اهمیت، هرچقدر من سعی داشتم با رفتار خوبم بهش نزدیک بشم، اون با رفتار تند و بی خیالش از من فراری بود و مدام با چشم غره و ناز و افاده نگاه میکرد...

روز به روز شاهد بزرگ شدن شکمش بودم، خبر خوشی که دارم اینکه من و بهرنگ هم منتظریم تا با خبر بارداری من خانواده هامونو شاد کنیم... وارد باشگاه که شدم تصمیم گرفتم قبل از اومدن خانما با پروا تماسی داشته باشم... بعد از خوردن چندین بوق آزاد بالاخره صدای پروا شنیده شد:

_ الو؟

_ سلام پروا، چطوری؟

_ سلام ممنون، تو خوبی؟

_ خوبم، خونه ای؟

_ آره چطور مگه؟

_ همینجوری... با کی هستی؟

_ پارسا...

_ عسل خاله در چه حاله؟

_ شیر میخوره...

_ ای جونم، ببوسش...

کمی من من کردم و گفتم:

_ محمد طاها سر ضبطه؟

_ به گمونم...

_ پروا؟

_ هوم؟

_ مشکلی نداری؟

_ نه آجی چه مشکلی؟

_ هیچی کلی گفتم...

_ نه همه چیز امن و امانه...

از صحت حرفش مطمئن نبودم، اما پافشاری نکردم و گفتم:

_ کاری داشتی من هستم...

_ ممنون عزیزم به بهرنگ سلام برسون.

_ تو هم سلام برسون، فعلا.

تماسو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم... امیدوار بودم طبق گفته های پروا اوضاعشون روبراه باشه... با پر شدن باشگاه و صدای پر انرژی موزیک کمی سرحال اومدم و به کارا رسیدگی کردم...

روزها به همین منوال گذشت و گذشت تا اینکه بالاخره چیزی که منتظرش بودم رسید...

با تاخیر ماهانه ام برای اطمینان از بی بی چک استفاده کردم... داخل سرویس همینطور که چشم به علامتها دوخته بودم خدا خدا می کردم مثبت باشه... که با ثبت شدن دو خط قرمز چشم با هیجان گرد شد و تپش قلب گرفتم...

هیچوقت یادم نمیره که اونروز با چه ذوقی منتظر اومدن بهرنگ موندم... میز نهارو به زیبایی چیدم و چشم انتظار و مشتاق به ساعت چشم دوختم که زنگ در به صدا اومد... نفس عمیقی کشیدم و قبل از باز کردن در خودمو مرتب کردم...

با چهره ی مهربون بهرنگ که روبرو شدم گفتم:

_ سلاااام خوش اومدی آقاااا، خسته نباشی..._

_ به به چه استقبال گرمی بانوی من..._

گونه مو بوسید که گفتم:

_ زودی بیا تا من غذارو بکشم..._

دیس برنجو همراه ظرف خورشت روی میز گذاشتم که بهرنگ وارد آشپزخونه شد:

_ اووووم چه کردی حلما خانم..._

_ این غذا مناسبت داره هاااا..._

_ چه مناسبتی؟_

با ناز نگاهش کردم که چشمکی تحویلیم داد و گفت:

_ نمیخوای بگی؟_

_ میگم... اما حالا که نه، بعد از غذا..._

_ نه دیگه نشد، بنده بسیار کنجکاو هستم، پس ترجیح میدم اول بشنوم، بعد بخورم، اوکی؟_

_ اووووم خوب باشه...میگم اما قول بده زیاد هیجان زده نشی..._

_ چشم بفرما..._

تو چشاش زل زدم و گفتم:

_ آقای بهرنگ خان میدونی چیه؟ یه خبر مهم دارم... قراره... اووووم قراره..._

_ قراره چی؟ حلما بلا شدیا... بگو دیگه..._

_ خوب آخه خبرش ارزش یه مشتلق اساسی رو داره..._

_ آها مشتلق میخوای؟

_ بعله...

_ چشم...

از جاش بلند شد و به تندی لبامو بوسه ای زد و گفت:

_ اینم مشتلق...

از ته دل خندیدم و گفتم:

_ عجب مشتلقی... باشه میگم...

دوباره با شیطنت نگاهش کردم که با چشای ریز شده گفت:

_ قلقلک میخوای نه؟

با خنده گفتم:

_ نه نه میگم میگم...

_ بفرما...

دست به سینه نگام کرد که تند گفتم:

_ قراره بابا بشی...

لبخند از لباش محو شد و ابروهاش آروم آروم بالا پرید و با صدای بلندی گفت:

_ چی؟

_ همون که شنیدی آقا.

_ نه...؟؟!!

_ آره...

_ جدی میگی حلما؟

_ حالا ارزش مشتلق داشت یا نه؟

با عجله از جاش بلند شد و منو تو بغلش کشید:

_وای حلما تو معرکه ای... بهترین خبری بود که میتونستی بدی...

به بوسه هاش که روی موهام و پیشونیم می نشست ، خندیدم و گفتم:

_ مبارکه آقا.

_ مبارک شما باشه خانم...

هر دو خندیدیم که گفت:

_ حالا این غذا جدی جدی خوردن داره هااا.

_ بله... پس چی...

مشغول خوردن شدیم اما بین تمام لقمه ها با نگاه به چشای هم مثل دیوونه ها می زدیم زیر خنده... خوشی زده بود زیر دلمون دیگه... کلی ذوق داشتیم هردو...

با آزمایشی که فردای اونروز دادم از صحت حاملگیم مطمئن شدیم.

با خوشحالی همراه پاکت بزرگ شیرینی به خونه ی مامان رفتیم و این خبر خوشو بهشون دادیم... همه با خوشحالی و حیرت تبریک گفتند که پویا گفت:

_ مسابقه ست دیگه نه؟ از اون طرف پروا، بعد سهرابو ، حالام شما... مثل اینکه ما عقب افتادیم.

کیمیا با خجالت مشتی به پای پویا زد که قهقهه ی پویا به هوا رفت...

برای دادن این خبر خوش به خانواده ی بهرنگ هم پیش قدم شدیم... عمو و خاله کلی ذوق کردند و تبریک گفتند...

بارداری مانع کارهای روزانه ام نشده بود، هنوز باشگاه می رفتم...

پشت میز نشسته بودم و به کارها رسیدگی می کردم... با حس تهوع به سرویس رفتم فکرشو نمی کردم یه بارداری اینقدر حالتیهای شدید تهوع و بی اشتیایی برام به ارمغان بیاره... با حس اینکه حالم روپراه نیست به خونه برگشتم...

با بی حالی وارد اتاق شدم تا لباس عوض کنم اما با دیدن لکه ی بزرگ خون، دست و پام بی حس و کرخت شد و چشمم تا آخرین حد ممکن گرد...

با بی حالی روی زمین سر خوردم... از طرفی تهوع و از طرفی دیدن این لکه ی خون به شدت باعث ضعفم شده بود... با ترس شماره ی بهرنگو گرفتم... صدام می لرزید:

_ الو بهرنگ همیشه بیای خونه؟

_ چی شده عزیزم؟ حالت خوب نیست؟

_ نه اصلا خوب نیستم زود بیا...

با عجله گفت:

_ همین الان میام...

تماسو قطع کردم و شماره ی پروا رو گرفتم:

_ جانم حلما؟

_ پروا بیا پیشم... زود باش...

_ چی شده؟ باشه الان میام.

پروا خونه ی مامان بود به خاطر همین نزدیکی، خیلی زود خودشو بهم رسوند، لباسمو پوشیدم و آرام و با احتیاط درو براش باز کردم و بی حال روی مبل نشستم، پروا خودشو بهم رسوند و نگاهی به چهره ی رنگ پریده ام انداخت:

_ چی شده حلما؟

_ پروا من... من...

_ تو چی؟؟ چی شده درست حرف بزن؟

موضوعو بهش گفتم، سمت آشپزخونه رفت و شربت خنکی برام آماده کردو به خوردم داد:

_ آرام باش، یکم استراحت کنی خوب میشی، تو خیلی از بارداری ها این موردا طبیعیه ترس نداره که...

شربتو سر کشیدم و پرسیدم:

_ پارسا رو پیش مامان گذاشتی؟

_ آره... اینجوری نشین، بهتره دراز بکشی...

_ بهرنگ بیاد میرم پیش دکتر...

_ حالا تا بهرنگ بیاد کمی دراز بکش... ببین بخاطر یه لکه ی خون چقدر خودشو باخته...

روی کاناپه دراز کشیدم و درحالی که هنوز قلبم تالپ تالپ می تپید گفتم:

_ خیلی هول کردم آخه...

پروا کمی آروم کرد تا بهرنگ اومد... نگران، جویای حالم شد که پروا گفت:

_ چیزی نیست نترسید، ببریدش دکتر... میخواین منم همراهتون پیام؟

با بی حالی گفتم:

_ نه عزیزم پارسا گرسنه میمونه، نگران نباش برو پیش پسرته...

_ باشه پس آقا بهرنگ مراقبتش باشید، با احتیاط از پله ها پایین بره...

با کمک بهرنگ پله هارو پایین اومدم و داخل ماشین جای گرفتم...

بهرنگ از من بیشتر ترسیده بود و تو کل راه دستمو گرفته بود و می فشرد...

همینکه نوبت به من رسید وارد اتاق دکتر شدم و مشکلمو بهش گفتم... با دستگاه سونو گرافی که داشت مشغول معاینه ام شد...

دستگاهو روی مایع سردی که زیر شکمم کشیده شد به حرکت درآورد و با دقت داخل مانیتور خیره شد... سپس گفت:

_ هنوز چیزی مشخص نیست... قلب بچه تشکیل نشده... باید خیلی مراقب باشی، تا هفته آینده استراحت مطلق باش و دارو مصرف کن، بعد از یک هفته دوباره برای سونوگرافی بیا تا وضعیتت مشخص بشه...

کمی خیالم راحت شد وقتی دکتر گفت:

_ هنوز زمان برای تشکیل قلب جنین هست...

با احتیاط به خونه ی مامان رفتم، شدت تهوع و بی اشتهایم بالا بود و به زور و اجبار مامان چند قاشق غذا می خوردم...

کل اون یک هفته رو پیش مامان و بابا بودم و در بستر استراحت...

باشگاهو سپرده بودم به خانم احمدی... از دارو هایی که دکتر داده بود استفاده کردم و روزها کلی دعا و قران برای سلامتی جنینم می خوندم...

شبا بهرنگ پیشم می موند و صبح به محل کارش می رفت...

بالاخره یک هفته بسختی گذشت و باز همراه بهرنگ راهی مطب دکتر شدیم...

باز همون معاینه ی سری قبل...دکتر همونطور که نگاهش به صفحه ی مانیتور بود ازم پرسید:

_ هنوز خونریزی داری؟

_ بله...

سری تکان داد و گفت:

_ ساک حاملگی تشکیل شده ولی با اینکه ۲ ماه گذشته هنوز نه قلب تشکیل شده نه جفت مشخصه...اصلا چیزی دیده نمی

شه...متاسفانه باید دستور سقط بهت بدم...

صدای دکتر چندین بار تو سرم اکو گرفت:

_ باید دستور سقط بهت بدم...

دهانم باز موند و به چهره ی دکتر خیره موندم...از زدن هر حرفی قاصر بودم...دستمالی که روی شکمم قرار گرفت رو با بی حالی

برداشتم و مایع ژل مانند رو از روی بدنم تمیز کردم...و روی تخت نشستم، مشغول نوشتن چیزی شد و همینطور گفت:

_پیشنهاد میدم عمل کورتاژ انجام بدی...تا تماشش دفع بشه...هر چه سریعتر برو بیمارستان و بستری شو...

برگه ای دستم داد، که مات گفتم:

_ یعنی هیچ امیدی نیست؟

_ متاسفانه نه...

نفهمیدم چطور از اتاق دکتر بیرون اومدم، بهرنگ با عجله مقابلم ایستاد و گفت:

_چی شد؟

بی حال گفتم:

_ بیا بریم بهرنگ...

به هوای آزاد نیاز داشتم، همین که باد خنکی به صورتم خورد گفتم:

_ میگه باید سقطش کنم...

متعجب نگام کرد، چرا گنگه نگاهش؟ انگار باور نمیکنه حرفمو...دوباره تکرار کردم:

_ باید کورتاژ کنم بهرنگ...

_ چی داری میگی حلما؟

اشکم سرازیر شد و برای اینکه کسی گریه مو نبینه سمت ماشین پا تند کردم، هردو داخل ماشین نشستیم که بهرنگ نگاهم کرد، گوشیم زنگ خورد، پروا بود. با چشای اشکی جواب دادم:

_ الو؟

_ سلام حلما، دکتر چی گفت؟

در حالی که نمی تونستم مانع ریزش اشکام بشم با حق حق گفتم:

_ گفت باید سقط بشه...

صدای جیغ مانند پروا به گوشم رسید:

_ چی؟

_ پروا من... الان نمی تونم... صحبت کنم... خداحافظا...

تماسو قطع کردم و دستامو روی صورتم گذاشتم و از ته دل زار زدم...

خدایا من به این بچه دل بسته بودم... من کلی ازت خواهش و تمنا کرده بودم... چرا باید این اتفاق بیفته؟ چرا باید دل منو بشکنی؟ چرا؟

بهرنگ با دندونهای بهم فشرده و فکی منقبض شده استارت زد و به راه افتاد، با صدای دورگه ای گفت:

_ گریه نکن حلما... آرام باش عزیزم... خونه ی مامان میری؟

مرتعش و خش دار جواب دادم:

_ نه برو خونه ی خودمون.

و باز سودای گریه سر دادم...

وارد خونه شدم و بغ کرده روی مبل نشستم...

بهرنگ نگاه غمگینی بهم انداخت و برای اینکه خرد شدن غرورشو نبینم وارد آشپزخونه شد و خودشو با ظرفای کثیف توی سینک سرگرم کرد... زنگ در به صدا اومد، همینطور که دستاشو با لباسش خشک میکرد برای باز کردن در رفت، مامان و پروا وارد خونه شدند...

با دیدنشون تو آغوش مامان فرو رفتم همینکه گرمی آغوش مادرانه شو حس کردم با صدای بلند هق زدم و اشک ریختم، انگار که عزیز ترین کسمو از دست داده باشم...

مامان و پروا سعی داشتند آرامم کنند، بهرنگ باز خودشو به آشپزخونه کشوند تا چشای سرخشو کسی نبینه و مشغول آماده کردن نوشیدنی شد...

دنیا برام تیره و تار شده بود، غم بزرگی روی شونه هام سنگینی میکرد...

کی فکرشو می کرد تمام امیدم یک روزه نا امید بشه؟ کی حالمو درک میکرد؟

کی میدونست چی میکشم؟

به گفته ی دکتر مجبور بودم عمل کورتاژ انجام بدم... روز بعد همراه بهرنگ به بیمارستان رفتیم، بهرنگ کارهای پذیرشو انجام میداد و من چشم دوخته بودم به بیمارهایی که هرکدوم رنج و دردی رو تحمل میکردند، اونقدر دیدن اون آدما روم تاثیر گذاشته بود که درد و ناراحتی خودمو فراموش کردم...

مرد نسبتاً ۳۰ ساله ای که روی برانکارد حمل میشدو همراهش بلند دکترو صدا میزد و میگفت قلبش درد گرفته...

خانم باردار ۱۹ هفته ای که بچه اش تو سونو گرافی غربالگری مشکل داشت و مجبور بود بطور طبیعی بچه رو دنیا بیاره و سقط کنه...

و هزاران دردمند دیگه ای که هرکدوم مشکل خاص خودشونو داشتند...

از غم خودم فراموشم شده بود که مامان بابا و پروا سر رسیدند...

باز با دیدن خانواده ام بغض کردم اما سعی کردم آرام باشم... هر سه ناراحت و رنگ پریده بودند...

رو به پروا گفتم:

_ تو چرا اومدی؟ پارسا کجاست؟

_ پیش کیمیا گذاشتمش...

بعد از انجام کارهای پذیرش منو به بخش منتقل کردند، از مامان و بهرنگ و بقیه خداحافظی کردم یه لباس مخصوص پوشیدم و همراه پرستار به بخشی که قرار بود عمل کورتاژ انجام بگیره رفتم، روی تخت مخصوص دراز کشیدم، دختر جوونی بالای سرم قرار گرفت:

_ آماده ای؟

با غم سر تکان دادم... با تزریق ماده ی بیهوشی نفسم نا منظم شد و دیگه چیزی نفهمیدم...

_ خانم بیدار شو... اسمت چیه؟

صدای گنگی که به گوشم خورد باعث شد از عالم خلسه و تاریکی بیرون کشیده شم، چشم باز کردم چقدر دلم می خواست باز بخوابم، خواستم چشم روی هم بذارم که باز صدا مانع شد:

_ اسمت چیه خانمی؟

نگاهش کردم، یه پرستار سفید پوش بود، زمزمه کردم:

_ حلما... حلما یوسفی...

رو به همکارش گفت:

_ هوشیاره میتونی ببریش بخش...

تختم توسط دو پرستار به حرکت دراومد... چشم روی هم گذاشتم، حس کردم صدای بهرنگ به گوشم رسید:

_ حلما جان؟

چرا صداش می لرزید؟

نگاش کردم، تخت روانم از کنارش گذشت، تا نگاهش به چشمام افتاد کنترل از دست داد و دستشو مشت شده جلوی دهانش گرفت و از دیدم محو شد... فقط صدای گریه ی مردونش تو سالن پیچید، خیلی کوتاه...

بغضم گرفتم، بار اوله گریه شو می بینم، صدای مامان بلند شد:

_ آروم باش، مرد که گریه نمی کنه...

صورت اشکی پروا هم از کنارم گذشت...

بغض بدی به گلوم چنگ زد...

داخل اتاقی هدایت شدم، روی تخت دیگه ای که داخل اتاق بود خزیدم، مامان و پروا وارد اتاقم شدند... کمی بعد هم بهرنگ اومد... هنوز چشاش ملتهب و سرخ بود... کنارم نشست و با لبخند کم رنگی دستامو گرفت:

_ خوبی عزیزم؟

با صدای گرفته ای جواب دادم:

_ خوبم بهرنگ جان...

به روش نیاوردم که اشکشو دیدم اما خودش گفت:

_ دیدنت تو این وضعیت بی تابم کرده بود...

دستشو فشردم و لبخند غمگینی تحویلش دادم... فکر نمی‌کردم بهرنگ من با این هیبتش اینقدر احساساتی باشه... روز بعد مرخص شدم و به خونه برگشتم، بابا جلوی پام یه گوسفند قربونی کرد تا بلا ازمون دور باشه... خاله و عمو به دیدنم اومدند...

خاله برام غذای گرم و خوشمزه ای آورده بود، حالا دیگه از حالت تهوع و بی اشتهاهی خبری نبود، با ولع غذا رو خوردم... تمام غم و ناراحتیم با وجود پارسای عزیزم پرکشید... پروا روی پام گذاشت و گفت:

_ اینم خاله جونت...

با ذوق بوسیدمش و قریبون صدقه اش می رفتم... وجود پارسا باعث میشد غم از دست دادن بچه ای که می تونستم داشته باشم تحمل کنم... طبق گفته ی دکتر تا ۳ ماه نباید باردار میشدم...

همراه بهرنگ، عمو و خاله مشغول شام خوردن بودیم که زنگ در به صدا اومد... بهرنگ برای باز کردن در رفت، کمی بعد سرشو داخل آورد و گفت:

_ حلما جان روسری سر کن سهرابه...

روسری رو روی سرم کشیدم که بهرنگ سهرابو تعارف کرد تا داخل بیاد... عجیبه، بعید می دونستم برای عیادتم بیان... عاطفه همراهش نبود، سلام کلی داد که تعارف کردم بشینه سر میز شام، با اخم رد کرد و گفت:

_ اومدم یه چیزی بگم و برم...

بعد رو به پدر و مادرش کرد و گفت:

_ یبار شد بیان حال عاطفه رو بپرسین؟ اون همین امروز و فردا که وضع حمل کنه... در عوض هی دور حلما می چرخین و زیارتش میکنین، میدونین چیه اگه بلایی سر بچه ی حلما و بهرنگ اومد فقط بخاطر آه من و عاطفه ست... حالا دیگه زن و بچه ی من شدن اخ... بهرنگ و حلما شدن به، نه؟ از خدا ممنونم که خیلی زود جواب بی مهری تونو داد...

متعجب به اراجیف سهراب گوش کردم، همینکه خواست از خونه خارج بشه با صدای لرزونی گفتم:

_ آقا سهراب... اینه رسم برادری؟ که واسه سقط شدن بچه ی من خوشحالی کنی؟ و بگی خدا جواب آه شما رو داده؟ اگه خدا اون خداییه که من می شناسم مطمئنم یه روزی جواب این لحن و کلامتو میده... من نه به شما نه به عاطفه بدی نکردم که حالا اینطور ازتون بشنوم...

سهراب نیشخندی زد و خواست بره که بهرنگ با صدای بلندی گفت:

_ صبر کن ببینم، چه چرت و پرتی گفتی تو؟ حرفتو زدی و داری میری؟ وایسا جوابتو بشنو...

بهرنگ خواست جلو بره که دستشو گرفتم:

_ بهرنگ، برادرته، بیخیال...

عمو و خاله نگاه غمگینی به سهراب کردند خاله صداشو صاف کرد و گفت:

_ کاش عاطفه فقط کمی، فقط کمی اخلاق حلما رو داشت...عاطفه انتخاب خودت بود سهراب، یادته من حلما رو بهت پیشنهاد دادم؟ ولی تو چی گفتی؟گفتی حلما بالا مالاها مییره و فخر فروشه و مارو نمی بینه در صورتی که می دونستم خودتم بدت نمیداد...اما با لجبازی رفتی سراغ عاطفه،چقدر بهت گفتم من عاطفه رو می شناسم، اما حالا خدا روشکر می کنم که حلما نصیب بهرنگم شده...

با چشای گرد شده نگاهمو از خاله به سهراب منتقل کردم...و آخرین چیزی که از دیدم گذشت چهره ی سرخ و دست مشت شده ی بهرنگ بود...آخه این چه حرفی بود که خاله زد؟؟...

صدای کوبیده شدن در خونه باعث شد از جا بپریم...به خودم اومدم که نگاه سرخ بهرنگ تو چشم قفل شد...نگاهشو بسختی ازم جدا کرد و رو به خاله محبوبه گفت:

_ من الان باید این موضوعو بدونم؟

با بهت به عمو و خاله خیره شدم که بهرنگ با قدم هایی بلند سمت اتاق رفت و درو بهم کوبید...دهانم باز مونده بود...

درد لعنتی باز تو دل و کمرم پیچید که عمو فرید گفت:

_ این چه حرفی بود زدی زن؟

خاله محبوبه لب گزید و پشت دستش کوبید:

_ خدا منو مرگ بده فرید...اصلا نفهمیدم چی گفتم...

در حالی که درد می کشیدم گفتم:

_ غذاتونو بخورید، بفرمایید...

هر دو با بی میلی مشغول شدند، خاله خواست با شرمندگی حرفی بزنه که گفتم:

_ مهم نیست ماما جون، خودم با بهرنگ حرف میزنم.

بعد از رفتن خاله و عمو وارد آشپزخونه شدم و مسکنی که دکتر برای دردم داده بودو خوردم، با خودم کلنجار می رفتم که برم سراغ بهرنگ یا نه... صدای خاله تو گوشم زنگ خورد:

_ در صورتی که می دونستم خودتم بدت نمیداد...

یعنی سهراب به من بی میل نبوده؟

بشدت سر تکان دادم تا افکارم مرتب بشه... الان وقت فکر کردن به گذشته نبود، اصلا چه اهمیتی داره؟

به در اتاق خیره شدم... با قدم هایی سست سمت اتاق رفتم چی باید میگفتم بهش؟

اصلا چرا اینقدر عصبی شد؟

مگه گذشته اهمیتی داره؟

شاید داره و من نمی دونم... شاید غرور و غیرت بهرنگ تحت تاثیر قرار گرفته، کی میدونه شاید موضوع سختی براش بوده که اینطور تند برخورد کرد...

تقه ای به در زدم، جوابی نداد... دست بردم سمت دستگیره، می دونستم قفله... اما باز امتحان کردم که در کمال ناباوری در باز شد...

بهرنگ با چهره ای بهم ریخته روی تخت نشسته بود و موهاشو تو چنگش می فشرد... لب گزیدم... تابحال اینطور بهم ریخته ندیده بودمش... صدامو صاف کردم و درحالی که درد بدی رو تحمل می کردم گفتم:

_ بهرنگ، من...

بسرعت سمتم پرخید و با صدای خش داری گفتم:

_ هیچی نگو حلما... خواهش میکنم... لطفا تنهام بذار، نمی خوام حرفی بزنی که بعد باعث پشیمونیم بشه...

با دهانی باز نگاهش کردم و آروم عقب گرد کردم و در اتاقو روی هم گذاشتم...

روی کانپه لم دادم و در حالی که دلم مالامال از غصه بود تلوزیونو روشن کردم تا مگه حالم بهتر بشه... اما با دیدن برنامه ای که در رابطه با نوزادان بود، اشکم سرازیر شد... تو دلم باز به خدا گله کردم، که چرا؟ چرا من؟

با صدای باز شدن در اتاق قبل از اینکه بتونم اشکامو پاک کنم بهرنگ متعجب ایستاد به نگاه کردنم... بسرعت دستی به صورتم کشیدم که جلو اومد:

_ چرا گریه میکنی؟

_ نه هیچی نیست.

_ من غریبه م؟

_ این چه حرفیه بهرنگ؟ کمی درد دارم همین...

کنارم نشست و دستشو روی کمرم گذاشت و شروع کرد به ماساژ دادن، با لذت چشم بستم که گفت:

_ از رفتارم ناراحت شدی نه؟

_ نه اصلا.

_ دست خودم نبود، با خودم فکر کردم عصبانیتم بیخوده، در صورتی که حالا حلما مال منه و در کنارش خوشبختم.

لبخندی نقش صورتم شد... همین موقع تلفن همراه بهرنگ زنگ خورد که مجبور شد برای جواب دادنش به اتاق بره.

تلوزیونو خاموش کردم و از جام بلند شدم، دردم آروم تر شده بود... بعد از خاموش کردن چراغ های سالن وارد اتاق شدم که صدای شاد بهرنگ توجهمو جلب کرد:

_ باعث خوشحالیه...

موهامو شونه زدم و از داخل آینه نگاهش کردم که باز گفت:

_ حتما باید به دیدنم بیای... من منتظرم...

بعد از کمی صحبت تماسو قطع کرد، کنجکاو پرسیدم:

_ کی بود؟

از جاش بلند شد و همینطور که لباس راحتی می پوشید جواب داد:

_ یادته گفتم اونور که بودم یه همکار داشتم؟

_ اوهوم.

_ الان همون بود که زنگ زد، قراره تا چند روز آینده بیاد ایران...

_ برای همیشه؟

_ نه فقط به سفر تفریحی، برای دیدن خواهرش...

_ آهان...

_ با اجازت تعارفش کردم حتما بهم سر بزنه.

_ خوب کردی... حالا کی میان؟ امیدوارم تا اون موقع حالم روبراه بشه بتونم به خوبی ازشون پذیرایی کنم...

_ مهم نیست عزیزم نگران اون چیزا نباش خودم هستم.

_ مجرده؟ یا متاهل؟

_ هم مجرد هم متاهل.

و خندید... ابرویی بالا انداختم و گفتم :

_ همراه خانواده اش میاد؟

_ اونقدر خوشحال شدم از حرفش که یادم شد بپرسم، آخه چندین ساله به ایران نیومده همیشه میگفت خاطره ی خوشی از اینجا

نداره نمی دونم چرا حالا نظرش تغییر کرده!!

چند روز اول درد زیادی داشتم که با مصرف مسکن حالم بهتر میشد...

وضعیتم رو به بهبود بود که بهرنگ خبر داد دوستش اومده ایران و قراره امشب برای شام بیاد منزل ما...

اینطور که معلومه دو نفر بیشتر نیستند...

احیانا خودشو خانمش... بهرنگ برای کمک کردن به من زودتر از سرکارش برگشت، چند مدل غذا پختم و بقیه کارهارو سپردم به

بهرنگ...

عصر دوش گرفتم و برای آماده شدن به اتاق رفتم، تونیک بلندی تن کردم و آرایش مختصری به صورتم نقش زدم.

بهرنگ هم پیراهن جذب سفید رنگشو که آستین های کوتاهش باعث شده بود بازوهانش حسابی خودنمایی کنه، تن کرد... به همراه شلوار خوش دوخت مشکی رنگش...

با به صدا اومدن زنگ در، بهرنگ چشمکی زد و گفت:

_اومدن...

همراهش وارد سالن نشیمن شدم و منتظر ورود مهمانان شدیم...

بهرنگ درو باز کرد، صدای پاشون تو راه پله پیچید، دستی به شالم کشیدم که همین موقع صدای دختر جوان و پر انرژی باعث شد متعجب به او خیره بشم:

_بهرنگ جون...

ابروهام بالا پرید، مات نگاهش کردم...

قصه داشت از گردن بهرنگ آویزون بشه که کسی از پشت اونو کشید و صدای مردونه و جا افتاده ای گفت:

_ اینجا ایرانه دختر، بهرنگم اهل این چیزا نیست، یادت رفته؟

به چهره ی مرد مسن ولی خوش پوش و فوق العاده جذاب مقابلم خیره شدم... حس کردم اونو قبلا جایی دیدم... اما محال بود، سعی کردم لبخند بزنم:

_سلام خیلی خوش اومدید...

نگاه هردو به من دوخته شد، دختر جلو اومد و دستمو فشرد، اون مرد هم با لبخند گفت:

_سلام خانم... خیلی ممنونم...

بهرنگ با خوشحالی به آغوش مرد رفت، راستش خیلی تعجب کردم که دوست بهرنگ باید این فرد مسن و جا افتاده باشه بنظر میرسید هم سن و سال بابا باشه...

به دختر همراهش خیره شدم، یعنی اون زنشه؟

اما نه گمون نکنم... اون دختر فقط ۱۸ یا ۱۹ سال بیشتر سن نداشت.

تعارف کردم داخل نشیمن بشینند... که بهرنگ گفت:

_ عزیزم، معرفی میکنم، دوست و همکار عزیزم امیرسام. و دخترش کیت یا بهتره بگم متینا... و ایشون هم همسر من حلما جان.

حتی این اسم هم برام آشنا بود، هردو بهم نگاه کردیم، بی خیال افکارم شدم، لبخندی زدم و گفتم:

_ خوشوقتم...

اون هم لبخند دودلی تحویل داد و گفت:

_منم همینطور...

به آشپزخونه رفتم، و با وسایل پذیرایی برگشتم...

رفتار کیت کمی عجیب بود، زیادی دنبال بهرنگ بود و نگاهش و مخاطب حرفاش فقط بهرنگ بود، نمی خواستم نسبت به این موضوع حساس بشم اما ناخودآگاه حس بدی بهم دست میداد که انکارش سخت بود...

بی هیچ حرفی کنارشون نشسته بودم، کاش خانمش بود لاف، از این دختر که آبی گرم نمیشه برام...

بی حوصله بلند شدم تا وسایل شامو آماده کنم، غذا حاضر بود، مشغول آماده کردن سالاد شدم...

صداشون به گوشم می رسید... فقط درمورد کار حرف میزدند... از قدیم و حال برای هم تعریف می کردند...

کم کم میز شامو آماده کردم و صدا زدم:

_ بهرنگ جان شام آماده ست.

_ باشه عزیزم اومدیم.

هر سه بعد از شستن دستاشون پشت میز نشستند که گفتم:

_ امیدوارم غذای ایرونی دوست داشته باشید.

امیرسام جواب داد:

_ معلومه که دوس داریم... من چندین سال ایران بودم، وطنمه... کیت هم دوس داره، مگه نه عزیزم؟

کیت نگاهی به غذاها انداخت و با خنده گفت:

_ اول از کدوم شروع کنم؟

بهرنگ مشغول کشیدن غذا شد، بشقابی دستم داد و گفت:

_ بیا عزیزم... دستپخت خانم من عالیه، هر کدومو که بخوری خوشت میاد...

لبخندی زدم و تشکر کردم...

امیرسام مقداری خورشفت فسنجون روی برنجش ریخت و همینطور که قاشقشو بالا میاورد یهو نگاهش جایی درست پشت سر من میخ شد...چشاش به حد زیادی گرد شده و دستش تو هوا خشک موند...

متعجب ضربه ای به پای بهرنگ زدم و آروم زمزمه کردم:

_ چش شد؟

بهرنگ نگاهشو به امیرسام دوخت و گفت:

_طوری شده؟

قاشقو توی ظرفش انداخت و از جاش بلند شد، مات به حرکاتش نگاه می کردیم...

نزدیکم شد و درست پشت من، روی میز کنج دیوار که عکس های خانوادگی رو گذاشته بودم ایستاد و با تعجب فوق العاده زیادی گفت:

_ اینا کین؟

هر دو به اشاره ی دستش نگاه کردیم...حالا منظورشو فهمیدم...عکس کودکی من و پویا که کنار مامان ایستاده بودیم...

بهرنگ از جاش بلند شد و با خنده گفت:

_ خدای من، خیال کردم چی دیدی که اینطور تعجب کردی...یه عکس خانوادگیه تعجب نداره که...

اما او جدی پرسید:

_گفتم اینا کین؟

بهرنگ لبخندش محو شد و گفت:

_ خب کوچیکی حلامس، همراه برادر و مادرش...چطور مگه؟

نگاه امیر سام تیز سمتم چرخید، هول شدم و نگاهمو زیر انداختم که صداش باعث شد متعجب نگاهش کنم:

_ حلما؟ حلمای من؟

ابروهام بالا پرید...چقدر این جمله آشنا بود...

تو چشای امیرسام خیره شدم منظورش از جمله ی (حلمای من) چی بود؟ صدای کیت بلند شد:

_ اینجا چه خبره پایا؟ چرا اینقدر سورپرایز شدی؟ مگه چی دیدی؟

سر در گم نگاهم بین امیر سام و کیت به گردش در اومد...صدای ضعیف امیرسام به گوشم رسید:

_ معذرت میخوام...

و سمت سرویس پا تند کرد...بهرنگ رو به کیت گفت:

_ پدرت چش شد؟

کیت جواب داد:

_ خود منم برام سوال شده...

نگاه گیجی به میز شام کردم و گفتم:

_ مشغول شید...

و آروم مشغول خوردن شدم، اما لحظه ای کنجکاوی ولم نمی کرد و صدای امیرسام تو گوشم زنگ می خورد:

_ حلمای من...

چند دقیقه گذشت تا بالاخره امیرسام از سرویس خارج شد...پشت میز نشست و بدون اینکه به کسی نگاه کنه عذرخواهی کرد و مشغول شد...

اونقدر حالش عجیب و گرفته بود که هیچکدوم جرأت پرسیدن چیزی رو نداشتیم...

شام در سکوت خورده شد...بهرنگ کمک کرد تا میزو جمع کنم بعد هم گفت شستن ظرفا رو بسپرم دست خودش، به علت خستگی قبول کردم و به سالن برگشتم و کنار مهمونها نشستم.

نگاه امیرسام بالا اومد و زوم شد به من...لبخند عجولی زدم و گفتم:

_ چای میخورید؟

گنگ جواب داد:

_نه...

کیت همونطور که سرش داخل گوشی چند میلیونیش بود گفت:

_بهرنگ درست میگه شما آشپز ماهری هستید...

در جوابش لبخندی زدم و با کنجکاوی پرسیدم:

_منو ببخشید که می پرسم، ولی برام سوال شده، همسرتون کجاست؟

امیر سام آهی کشید و گفت:

_۲سال پیش از دستش دادم...

_اوه متاسفم...

باز به طرز عجیبی بهم خیره شد... چرا حرکات و نگاه و صداش... همه و همه برام آشنا بود؟؟؟

چرا حس میکنم تو گذشته م نقشی داشته؟؟

_خانم احمدی شما برو خودم در رو قفل میکنم...

با خالی شدن باشگاه، میزو مرتب کردم و فنجان چای سرد شدمو به آبدار خونه بردم... لیستی که از اسامی جدید آماده کرده بودمو داخل کشوی میز جا دادم... در قسمت دستگاہهای ورزشی رو قفل کردم...

ساعت ۲ ظهر بود و وقت رفتن...

کیف و سوییچمو برداشتم که صدای پایی تو سالن پیچید، متعجب به سایه ی اندامش خیره شدم، پشت به نور خورشیدی که به شدت روی سرامیکا افتاده بود، ایستاده و نگام میکرد، چشامو بخاطر نور ریز کردم و گفتم:

_ اینجا باشگاه زنانه ست آقا، در ضمن تعطیله...

بی توجه جلو اومد و سلام داد، متعجب به صورتش نگاه کردم و زمزمه کردم :

_ امیرسام...

_ حلما...

_ شما اینجا چکار میکنید؟ کی آدرس اینجا رو به شما داده؟ بهرنگ؟

_ نه نه... کسی به من آدرسی نداده... خودم پیدا کردم...

ابروهام بالا پرید:

_ تعقیبم کردید؟

_ متاسفم.

_ منظورتون از این کار چی بود؟ چه قصدی داشتید؟

دستاشو جلوم گرفت و گفت:

_ آروم باش... فقط خواستم ببینمت، همین...

چشام گرد شد... این مرد چه نیتی از این کارش داره؟ قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

_ خیال کردم میتونم مثل پدرم بدونم شمارو...

_ پدر؟

_ آره پدر... چیه نکنه خیال کردید خیلی جوونید... باورم نمیشه از مهمون نوازی من نظر سوء ای برداشت کرده باشید...

_ چی داری میگی حلما جان؟

با عصبانیت گفتم:

_ حلما جان؟... با چه جرأتی با من اینطور راحت حرف می زنی؟

باز جلو اومد:

_ عزیزم آروم باش بذار حرف بزنی...

داد زدم:

_ جلو نیاین لطفا...

کلافه دستی به موهای کم پشتش کشید و گفت:

_ باشه باشه... من همینجا می ایستم، از چی میترسی؟ من پدرت بودم...

_ من خودم پدر دارم... لازم نیست برای جلب اعتمادم این حرفو بزنی...

_ حلما میشه بشینی عزیزم، تو چطور منو نمی شناسی؟ منم امیرسام، کسی که حدود ۵ سال...

حرفشو قطع کرد و نگام کرد... مشکوک با چشای ریز شده نگاهش کردم... اون چی داشت می گفت؟

چه نیتی از حرفاش داره؟

تو چشاش خیره شدم و گفتم:

_ ۵ سال چی؟

دستشو مشت کرد و جلوی دهانش گرفت:

_ من دوست پدرتم... پیمان...

چشام گرد شد:

_ چطور ممکنه؟؟... شما که ایران نبودید...

_ من فقط ۲۲ ساله که ایران نیستم... قبل از اون دوست پدرت بودم... مادرت سلما... اون حالش چگونه؟

نفس راحتی کشیدم:

_ شما منو ترسوندید...

_ متاسفم، چنین قصدی نداشتم...

کیگمو روی میز گذاشتم و گفتم:

_ خیلی جالبه، کی فکرشو می کرد ، همکار بهرنگ دوست قدیمی پدرم باشه، حتما پدر و مادرم خوشحال میشن بفهمن...

بسرعت گفت:

_ نه نه...بهبتره از وجود من بی اطلاع باشن...

_ اما چرا؟ وجود یه دوست قدیمی باعث خوشحالیه...

_ همین که تو رو بعد از گذشت ۲۲ سال دیدم برام کافیه...تو فقط یه دختر بچه ی ۵ ساله بودی که من از ایران رفتم...

_ شاید عجیب باشه ولی همون لحظه ای که دیدمتون حس کردم قبلا جایی شمارو دیدم...

با هول گفت:

_ خوب، چی از گذشته یادته؟

_ نمی دونم...شاید فقط صدا و چهره تون برام آشناست...شبی که با دیدن عکسا گفتید حلمای من...حس کردم از زبون شما این جمله رو قبلا شنیدم...اینطور که مشخصه رابطه ی خوبی باهم داشتیم...

_ درسته، خیلی خوب...

لبخندی زدم...اما با خودم فکر کردم چرا نباید در حضور بهرنگ این موضوع آشنایی رو می گفت؟

چرا به طور مشکوکی تعقیب کرده؟؟

چرا نمیخواه بابا و مامان از وجودش بویی ببرن؟؟ناخودآگاه چشم ریز شده بودو با دقت بهش نگاه می کردم...حس میکنم چیزی رو از من مخفی میکنه... اما به چهره اش نیامد مرد بدی باشه...دلمو به دریا زدم و گفتم:

_ علت اصلی اینکه نمی خواین کسی از هویت وجودتون باخبر بشه چیه؟

روی صندلی نشست و گفت:

_ علت خاصی نداره...فقط بهتره که گذشته زیرخاک بمونه و نبش قبرش نکنیم...

_ منظورتون چیه؟ من مطمئنم چیز مهمی هست که شما دوست ندارید من بدونم.

تو چشم خیره شد و گفت:

_ کاش یادت میومد...اما حالا هم چیزی عوض نشده...بهبتره گذشته فراموش بشه همین...

از کتمان گذشته ای که قصد داشت سکرت باقی بمونه راضی نبودم...

حس کنجکاویم تحریک شده بود و تا نمی فهمیدم این مرد کیه و در گذشته ی من چه نقشی داشته دست بردار نبودم...

لبخند زورکی زدم و گفتم:

_ باشه من دیگه اصراری ندارم... دیشب خیلی خوب نشد باهم آشنا بشیم، اما حالا که فهمیدم به دوست قدیمی هستید، دوست دارم دعوت منو برای آخر هفته بپذیرید...

_ نه ممنون... دیگه مزاحم نمیشم... اما اینو بدون که از دیدنت خیلی خوشحالم... خیلی خانم و برازنده شدی...

لبخندی برای حرفش زدم و گفتم:

_ خیلی لطف دارید... اما خواهش میکنم در خواستمو رد نکنید... لطفا...

لباشو بهم فشرد و بعد از کمی فکر جواب داد:

_ باشه... ممنون...

_ خیلی هم عالی... پس من منتظرتون هستم...

_ من باید برم، امیدوارم در رابطه با این دیدار کسی مطلع نشه...

_ خیالتون راحت باشه...

با رفتن امیر سام، منم درها رو قفل کردم و سوار ماشین شدم و به خونه برگشتم... تو راه کلی فکر کردم و در آخر به نتیجه رسیدم...

دوست داشتم برم و از مامان و بابا درمورد این مرد بپرسم اما ترجیح دادم فعلا دست نگه دارم...

خیلی زود آخر هفته از راه رسید و همونطور که برنامه ریزی کرده بودم بهرنگ امشب دیرتر به خونه میومدم...

پس وقت مناسبی بود... زیر غذارو خاموش کردم و به اتاق رفتم تا آماده شم که زنگ در به صدا در اومد... با دیدن چهره ی امیرسام لبخندی زدم و درو باز کردم... انگار تنها بود... آگه اینطور باشه که عالیه...

شالمو مرتب کردم و درو بروش باز کردم... با یه سبد گل وارد شد:

_ سلام حلما جان...

_ سلام خیلی خوش اومدید...

_ ممنونم ... پس بهرنگ کجاست؟

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

_ الان می رسه، بفرمایید بشینید.

روی مبل جای گرفت که پرسیدم:

_ پس دخترتون؟

_ همراه خواهر زاده ام استخر رفته بود...

_ آهان...

سبد گلو روی میز گذاشتم و باز از امیرسام تشکر کردم که متوجه شدم نگاهش روی عکس مامان و بابا زوم شده...

همون موقع زنگ در به صدا دراومد... امیرسام گفت:

_ اینم آقا بهرنگ ما...

لبخند زودکی زدم و تو دلم گفتم:

_ نه.. اشتباه میکنی...

با دیدن چهره ی مامان و بابا دکمه باز شدن درو فشردم... و منتظر موندم...

درو باز کردم و به چهره ی خندون مامان و بابا خیره شدم... امیدوارم کار اشتباهی نکرده باشم واسه دعوتشون...

روی هردو رو بوسیدم و تعارف کردم داخل بشن... امیرسام ایستاده بود و لبخند میزد تا شخص وارد شده رو ببینه، به خیالش بهرنگ بود اما...

هرسه همزمان نگاهشون به هم گره خورد... حتی پلک هم نمی زدن... جالبه... انگار با گذشت ۲۲ سال خوب تونستند همو بشناسن...

دستامو استرس وار در هم حلقه کردم و منتظر نگاهشون کردم.

هیچکدوم عکس العملی انجام نمی دادن، انگار خشک شده بودند...

دقیقه ها به سختی و نفس گیر گذشت تا اینکه امیر سام نگاه متعجبش روی من فرود اومد و گفت:

_ نباید این کارو میکردی...

لبامو بهم فشردم که مامان و بابا هم به من نگاه کردن، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ متاسفم که حقیقتو نگفتم... راستش این آقا همکار بهرنگه که تازه اومده ایران... با دیدن عکسای خانوادگی مون ظاهرا شمارو شناخته... حرفای ایشون باعث نشد که من کنجکاویم فروکش کنه... ایشون میگن دوست بابا هستن اما دلشون نمی خواست با شما روبروشون کنم... من به خاطره های گنگ یادمه که... خیلی مشتاق هستم چیزی از گذشته بدونم... و فکر کردم باید از دیدن هم بعد از چندین سال خوشحال بشید... اما حالا... چهره هاتون اینو نمیگه...

مامان بی هیچ حرفی روی مبل نشست... و زمزمه وار گفت:

_ حلما تو چیکار کردی؟

متعجب کنار بابا ایستادم و گفتم:

_ بابا، یعنی این آقا دروغ میگه؟ دوست شما نبوده؟

بابا درحالی که زیر چشمی به امیرسام خیره بود گفت:

_ نه دروغی در کار نیست، ما برای هم دوستای خوبی در گذشته بودیم...

امیرسام تیز به بابا نگاه کرد و گفت:

_ و بعد شدیم رقیب...

متعجب نگاهشون کردم... بابا دندوناشو بهم فشرد و گفت:

_ زدن این حرفا، بعد از گذشت چندین سال دردی رو دوا نمیکنه... بهتره جای اینکه در برابر هم جبهه بگیریم، این روبرویی رو به فال نیک بگیریم... گذشته ها گذشته، اینطور نیست؟

امیرسام:

_ یعنی باور کنم که گذشته رو فراموش کردی و برات اهمیتی نداره؟

بابا دستاشو مشت کرد و گفت:

_ من چنین حرفی نزدم...هم من، هم تو می دونیم که گذشته از تو خاطره مون پاک نمیشه...اما عقیده دارم مرور خاطره های بد گذشته دردی رو دوا نمی کنه...تو حالا مهمون ما هستی...باشین، چرا ایستادی؟

با حس اینکه اوضاع آرومه به آشپزخونه رفتم و با سینی چای برگشتم، کنار مامان نشستم...نگاهش پایین بود...دستشو به دستم گرفتم، چقدر یخ بود...دستشو پس کشید و گفت:

_ پیمان، بهتره بریم...

شاکی گفتم:

_ کجا برید؟ من کلی تدارک دیدم...

مامان تو چشم زول زد و گفت:

_ تدارک اصلی تو دیدم عزیزم...

و تو جاش ایستاد، خدای من، مامان دلخور شده بود...

دستشو گرفتم:

_ مامان خواهش میکنم باشین...یکی به منم بگه اینجا چه خبره؟ چی تو گذشته ی شما وجود داره که اون دوستی ای که ازش حرف میزنید اینقدر سرد شده؟ چرا میگی شدید رقیب هم؟ چه رقیبی؟ چرا حس میکنم تو گذشته این مرد خیلی به من نزدیک بوده؟ چرا؟

مامان نگاهی به بابا انداخت...صدای امیرسام به گوشم رسید:

_ فهمیدنش چه فایده ای داره؟ یه موضوعی بود و گذشت، بهتره کنجاویتو سرکوب کنی عزیزم...

مامان باز رو به بابا گفت:

_ منتظر چی هستی پیمان؟ بیا بریم...

بابا مردد از جاش بلند شد که امیر سام هم تو جاش ایستاد و گفت:

_ چرا شما؟ کسی که اینجا مزاحمه منم...

با کلافگی گفتم:

_ تروخدا بس کنید... اگر قرار بود بیکتون میدون رو خالی کنه که باهم روبروتون نمی کردم... چه مشکلی بین شماست که اینقدر از دیدن هم عذاب میکشید؟

به بابا نگاه کردم، خونسرد ترین فرد حاضر بود... پس گفتم:

_ شما بگو بابا... خواهش میکنم...

بابا چشاشو روی هم فشرد که مامان به تندی گفت:

_ از بچگیت کنجکاو و سرتق بودی... بس کن حلما... این نمایش مسخره رو تموم کن، چپو میخوای بفهمی؟ یه گذشته ی تلخو مسخره رو؟ چرا میخوای بدترین خاطره هارو یادآوری کنی؟... فهمیدن گذشته دردی رو دوا نمیکنه...

سمت در پاتند کرد متعجب به بابا و امیرسام خیره شدم... بابا سری تکان داد و سمت مامان رفت و هردو با عجله از خونه خارج شدند...

چشم چرخوندم که نگاهم روی سینی چای سرد شده ثابت موند...

با نا امیدی روی مبل نشستم... امیرسام هم نشست و بریده بریده گفت:

_ مادرت... درست میگه... دونستن اون روزا فایده ای نداره برات... فراموشش کن...

کلافه گفتم:

_ نمی تونم... مطمئنم چیز مهمیه... حالا که تا اینجا رو فهمیدم، دوست دارم بقیه چیزارو هم بفهمم... چرا نمی خواین من چیزی بدونم؟

_ چون نمی خوایم دیدت نسبت به ما تغییر کنه... نمی خوایم دچار دوگانگی وتنش تو زندگیت بشی...

با لجاجت گفتم:

_ اما من میخوام بدونم، همه چیزو...

تو نگاه هم خیره شدیم که زمزمه کرد:

_ تو مطمئنی؟

سر تکان دادم... دستاشو درهم قلاب کرد و زمزمه وار گفت:

_ من، به مدت ۴ سال پدر تو بودم...

چشام به حد زیادی گرد شد و با دهانی باز نگاهش کردم...

من چی شنیدم؟ این امکان نداره... مگه میشه؟ حس کردم نگاهش غمگین و اشکی شد و ادامه داد:

_ یادت نمیداد؟ صدام میزدی بابایی... بابا سامی... چقدر باهم بازی می کردیم... صدای قهقهه هات هنوز خوب یادمه... یادته رامسر

بودیم... تو بخاطر تشری که مادرت بهت زد کلی تو بغل من زار زدی، و این دل من بود که بخاطر هق هق تو ریش ریش

میشد... چطور منو یادت نمیداد حلما؟ تو دخترم بودی... عزیزم بودی...

عرق سردی کل بدنمو در بر گرفتم... چی دارم می شنوم؟ این ممکن نیست... زمزمه کردم:

_ یعنی... من... من دختر... شمام؟

لبخند تلخی زد:

_ نه عزیزم، تو فقط چندماهه بودی که من شدم پدرت...

_ پس پویا چی؟ ما دوقلوبیم... اصلا بابام کجا بود؟ چی شد؟ تو خدا درست حرف بزنی...

امیرسام لب باز کرد و گفت... گفت و گفت، و پرده از راز های گذشته ای برداشت که برام عجیب و غیرقابل درک بود...

اینکه مادرم زن دوم بابام بوده، اونم به مدت یکسال... و بعد با دنیا آوردن من و پویا... منو قایمکی به کمک دکترش نگه میداره

و پویا میره پیش بابا و زنی که امیرسام به اسم افسون ازش یاد میکرد...

و بعد مامان با اصرار های شدید امیرسام با او ازدواج میکنه در صورتی که تو قلبش فقط و فقط عشق بابا رو داشته...

_ حلما؟!... حلما جان؟ عزیزم چرا اینقدر تو فکری؟

نگاهمو بالا آوردم و به بهرنگ خیره شدم، به جای خالی امیرسام نگاه کردم، چند دقیقه از رفتنش میگذره و من همینطور غرق فکر تو جام خشکم زده بود...

باز صدای بهرنگ توجهمو جلب میکنه:

_ مهمون داشتی؟

و به سینی چای یخ زده اشاره میکنه... بلند شدم و همینطور که سینی رو به آشپزخونه می بردم گفتم:

_ مامان اینا اینجا بودن...

پشت سرم وارد آشپزخونه شد و سر قابلمه های روی گاز رفت... در هر کدوم رو برداشت و متعجب گفت:

_ این همه شام واسه چیه؟

_ واسه شام نمودن...

_ چرا آخه؟

کلافه جواب دادم:

_ نمی دونم عزیزم، بشین برات غذا تو بکشم...

پشت میز نشست و موشکافانه گفت:

_ تو خوبی؟

به طعنه گفتم:

_ عالی...

_ حلما میگی چی شده؟ داری نگرانم میکنی. ببینم این گلارو هم مامانت آورده بودن؟؟

به سبد گل روی این نگاه کردم... حرفی از وجود امیرسام نردم... بشقاب پلو رو براش روی میز گذاشتم وهمینطور که مرغو داخل ظرف می کشیدم گفتم:

_ چیزی نشده عزیزم، مامان و بابا اومدن و کلی حرف زدیم... شام پختم که بابا به طور کاملاً اتفاقی تلفنش زنگ خورد و متوجه شد داره واسشون مهمون ناخونده میاد... این شد که نمودن...

خدا کردم نپرسه مهمونشون کی بوده، ظرف مرغو روبروش گذاشتم و گفتم:

_ حالام این غذاهارو بهرنگ خان باید همشو بخوره...

ابرویی بالا انداخت:

_ به نظرت میتونم؟

_ خواستن توانست است.

_ پس خودت چی؟

قاشقی برداشتم و مقابلش نشستم:

_ میدونی هوس کردم با همسرم تو یه بشقاب غذا بخورم، مشکلی داره؟

با ابروهایی بالا پریده و لبایی خندون جواب داد:

_ ایدا... اینطوری اشتها بیشتر میشه شاید تونستم همه غذاهارو بخورم، هان؟

چشمکی زدم و گفتم:

_ خیلی هم عالی... پس حمله...

و قاشقو تو ظرف خورشفت فرو بردم...

نمی دونستم از شنیدن حقایق گذشته که منم درش بی نقش نبودم باید چه عکس العملی نشون میدادم؟

اصلا نمی دونستم چه احساسی دارم... نمی دونم باید به حال کدوم یک از ۳ شخصیت اصلی زندگیم دل بسوزونم و حسرت بخورم...

مادری که اونطور از روزگار زخم خورد... پدری که عاشق بود و فراموش کرده بود... و امیرسامی که...

نمی دونم شاید واسه هر سه باید دل بسوزوند... دست تقدیر چه ها که به سر اونا نیاورده...

امروز متوجه شدم بچه ی سهراب و عاطفه بدنیا اومده... یه دختر... به اسم نازان...

بدون اینکه ما مطلع بشیم ظاهرا دو روزی میشه که فارغ شده و حالا تازه ترخیص شده و خونه ی پدریشه...

در رابطه با اون شب، حضور مامان و بابا و امیرسام، هنوز بهرنگ چیزی نمی دونه... ترجیح دادم از این راز کسی باخبر نشه، حتی بهرنگ که عزیز ترینمه...

شب وقت خواب بود... طبق معمول روی بازوی بهرنگ سرگذاشته بودم که صدای پیامک گوشیش بلند شد... دست بردم تا گوشیشو بهش بدم که گفت:

_ بخون ببین کیه...

ابرویی بالا انداختم و پیامو باز کردم و زمزمه کردم:

_ کیت...

بهرنگ:

_ چی گفته؟

به متن چشم دوختم و گفتم:

_ من و بابا چند روز دیگه بر می گردیم، دلم می خواد یه بار دیگه ببینمت...

به صورت بهرنگ خیره شدم:

_ بهرنگ؟

_ جانم؟

_ بنظر میرسه واسه کیت خیلی مهمی...

نیمچه لبخندی زد و گفت:

_ اوهوم... شاید...

چشم گرد شد:

_ شاید؟ یعنی چی بهرنگ؟ یعنی کیت دوستت داره؟ و حالا تو میگی شاید اینطور باشه؟

با اخم بامزه ای نگام کرد:

_ هی حلما تو دوست داشتن اون دختر رو چه حساب میذاری؟

روبروش نشستم و گفتم:

_ دیگه گفتن داره؟ خیلی خوب نگاه و حرکاتشو در مقابل تو می دیدم... اون به تو علاقه داره...

_ اوه حلما چی داری میگی؟ کیت جای خواهر منه، خواهر کوچیکم... اون فقط ۲۰ سالشه... از منه ۳۷ ساله، ۱۷ سال کوچیکتره...

_ خوب باشه، عشق که سن و سال نمی شناسه.

دستم کشید که تو بغلش افتادم:

_ عشق من تویی، نه کس دیگه... درضمن کیت بخاطر اینکه خیلی تو درساش کمکش می کردم منو به خودش نزدیک میبینه، اون بچه س، نبینم فکر کوچولوت از این مزخرفات تو خودش پرورش بده، فهمیدی خانمی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ یعنی چند روز دیگه از ایران میرن؟

_ اوهوم...

یاد امیرسام و حرفاش افتادم... هنوز هم نمی دونستم حسم بهش چیه... من تازه اون مردو پیدا کرده بودم، پدر روزهای کودکیمو...

و حالا نمی دونستم باید چه رفتاری با او داشته باشم...

فردای اون روز تصمیم گرفتم برم خونه ی مامان و از دلش در بیارم...

بعد از رفتن بهرنگ، من هم از خونه خارج شدم، زنگ درو فشردم که بدون اینکه جوابی داده بشه، در باز شد.

وارد حیاط بزرگ خونه شدم. در سالنو باز کردم و داخل شدم:

_ صابخونه؟

صدای مامان از آشپزخونه به گوشم رسید:

_ اینجا...

کفشامو داخل جاکفشی گذاشتم و داخل رفتم:

_ سلام بر مادر نمونه ی خودم.

_ سلام. خوش اومدی.

_ نبینم دلخور باشی قربونت برم.

لبخند کمرنگی زد:

_ چای میخوری؟

_ ممنون میشم.

دو فنجان چای رو داخل سینی چید و روی میز گذاشت، دستشو گرفتم و کنار خودم نشوندمش:

_ مامان؟ از من دلخوری؟

نفس عمیقی کشید و جواب نداد دوباره گفتم:

_ پس دلخوری...

_ تو مارو شوکه کردی با اون کارت... از کجا می دونستم روزی امیرسامو داخل منزل دخترم میبینم.

_ منم شوکه شدم، وقتی فهمیدم...

تیز نگام کرد:

_ چیو فهمیدی؟

_ همه چیزو...

_ پس برات گفتم...

_ اوهوم... خودم خواستم بدونم.

نگاهشو پایین دوخت و آرام گفتم:

_ امیرسام خودش وارد زندگیم شد، خودشم تقاضا کرد از هم جدا بشیم... آگه هم اتفاقی افتاد، مقصر خودش بود... من ازش کینه به دل گرفتم... چون با خبر جدایی ما...

چشاش اشکی شد و ادامه داد:

_ مادرم طاقت نیاورد و دق کرد... وقتی از دادگاه بر می گشتم، دیدم تو با گریه اومدی و گفتمی مامان زری افتاده رو زمین... مامانم بخاطر غم ما دق کرد...

صورتش خیس اشک شد، منم بغضم گرفته بود، ادامه داد:

_ من نمی دونم مسبب تموم این مشکلات کی بود... شاید خودم، شاید افسون، نمی دونم... اما هرچی که هست این باورو دارم که امیرسام با تموم جفایی که در حقم کرد، اما باز برای تو پدر خوبی بود، برای منم چیزی کم نداشت، نمی دونم رفتارم داخل خونه ی تو با اون خوب بوده یا نه، اما بخاطر شوکی که بهم وارد شده بود، نفسم تنگ شد و طاقت بیشتر موندنو نداشتم، پدرت راست میگه، دیگه گذشته ها گذشته، نباید دنبال مقصر گشت...

دستاشو به دستم گرفتم و گفتم:

_ امیر سام و دخترش چند روز دیگه میرن مامان...

نگاه بارونیش بالا اومد:

_ انگار از وطنش دل کنده...

_ درسته... بهرنگ می گفتم از اینجا خاطره ی خوشی نداره، دقیقا بعد از جدایی شما از ایران خارج میشه، اونطور که برام تعریف کرد با یه خانم خارجی به اسم کلارا ازدواج میکنه بعد از دوسال هم صاحب فرزند میشن، یه دختر به اسم کیت، اون از زندگیش با کلارا خیلی راضی بوده... میگه با طرز برخورد کلارا می فهمیده که عشق واقعی چیه، همسرش با جون و دل دوستش داشته و حالا که از دستش داده خیلی ناراحته اما، یادگار همسرش، کیت کنارش و اجازه نمیده لحظه ای تنها باشه، ظاهرا کیت خیلی هوای پدرشو داره...

_ خوبه، خوشحالم که رنگ خوشبختی و عشقو چشیده...

_ مامان؟

نگاهشو بالا آورد که گفتم:

_ همیشه روز رفتنش بریم فرودگاه؟ دوست دارم به بار دیگه ببینمش...اون به مدت ۴ سال پدرم بوده... به نظرم حقش نیست اینطور راهی بشه...

صدای بابا از پشت سرم بلند شد:

_ حلما درست میگه...

متعجب به بابا نگاه کردم، فکر نمی کردم خونه باشه، لب گزیدم و گفتم:

_ ببخشید بابا...

بلند شدم که تو آغوشش گرفتمو سرمو بوسه ای زد:

_ به احترام اون چند سال، حتما برای خداحافظی میریم فرودگاه، مگه نه سلما؟

مامان نم اشکشو گرفت و فقط چشم روی هم گذاشت...

از اینکه پدر و مادرم راه درستی رو انتخاب کردن خوشحال بودم...به نظرم دیگه حداقل حالا، امیرسام عشق مامانو از دلش بیرون کرده، اون واقعا همسرشو دوست داشت...

روز رفتن امیرسام رسید، همراه بهرنگ و مامان و بابا به فرودگاه رفتیم، بهرنگ تا خود فرودگاه مشکوک نگام میکرد و با چشم و ابرو می پرسید اینجا چه خبره؟؟ فقط کوتاه گفتم، امیر سام دوست دوران جوونی بابا از آب در اومده، که مورد تعجبش واقع شد...

و اما عکس العمل امیرسام هم دیدنی بود...اینکه خوشحالی رو میشد از چشاش خوند...

بابا و مامان سعی کردن تموم کدورتارو از بین ببرن تا هم وجدان خودشون راحت باشه هم دینی به گردن هیچکدومشون نمونه...امیرسام هم با جون و دل دست دوستی بابارو فشرد...

اینطور که معلومه افسون از ایران رفته و حالا هیچکس ازش با خبر نیست ظاهرا خودشو گم و گور کرده...

تنها مادر بزرگ پدریم ازش باخبر بود که بعد از فوتش هیچکس اونو ندید...

پروا

روبروی پارسای یک سالم نشستم و ظرف غذا رو کنارش گذاشتم، قاشق رو از غذا پر کردم و مقابل دهانش گرفتم با خنده و بازگوشی مشغول خوردن شد...

صدای زنگ در بلند شد، ظرف غذا رو از کنار دست پارسا برداشتم و سمت آیفون رفتم، با دیدن یه زن و مرد جوان، جواب دادم:

_ بله؟

_ سلام خانم، اینجا منزل محمد طاها صدراپیه؟

_ شما؟

_ ما خبرنگار هستیم، با ایشون مصاحبه داشتیم...

دندونامو روی هم فشردم و گفتم:

_ اشتباه اومدید.

و گوشی رو سرچاش کوبوندم... دوباره و چند باره زنگ درو زدند که با بی محلی من دست از پا دراز تر برگشتند...

دیگه از این شغل مزخرف محمد طاها بیزار شده بودم.

یک سال دندون رو جیگر گذاشتم و با زبون و مهربونی ازش خواستم تمومش کنه، بخاطر پسرمن، اما اون انگار به این شهرت لعنتی معتاد شده بود...

نمی تونست این کارو کنار بذاره، خیلی وقت بود دیگه محمد طاهای سابق نبود...

خیلی وقت بود باهم به گردش نرفته بودیم...

خیلی وقت بود یه عاشقانه ساده و کوچیک نداشتیم...

خیلی وقت بود دیگه از چشاش افتاده بودم...

چقدر کوچیک و حقیر بود خوشبختی ما...

فقط چند ماه... و بعد شد یه زندگی سرد و بی روح...

همینطور مات روبروی پارسا زانوهایم تو بغلم گرفته بودم و به بازگوشی و شیطنتش نگاه می کردم و فکرم جای دیگه بود، جایی که نزدیکم بود ولی انگار فرسخ ها با من فاصله داشت...

صدای در حمام به گوشم رسید، محمد طاها باحوله تن پوش سفید رنگش بیرون اومد و بدون اینکه نگام کنه پرسید:

_ کسی سراغمو نگرفت؟

غرق فکر و پکر جواب دادم:

_ نه...

به اتاق رفت و همراه سوتی که میزد کاراشو انجام داد...

دستی به پام خورد و صدای پارسا بلند شد:

_ ماما...

نگاهش کردم، کشیدمش تو بغلم و سرشو غرق بوسه کردم...مرد کوچولوی من...

صدای سوت زندهای طاها قطع شده بود، همینطور که نگاهش به تلغن همراهش بود از اتاق بیرون اومد و با تشر رو به من گفت:

_ چرا میگم کسی سراغمو نگرفته میگی نه؟ چرا خبرنگارا رو راه ندادی بیان تو؟

نگاه بی فروغمو بالا گرفتم و گفتم:

_ چون نمی خوام خونه ام پاتوق این مسخره بازی بشه...

صدای بلند کشیده ای که به صورتم خورد یک طرف صورتمو سوزوند:

_ غلط میکنی به من جواب سر بالا میدی...مگه دست تویه که ردشون کنی برن؟هان؟

صدای گریه ی پارسا، داد طاها و سوزش صورتم اشک به چشمم آورد...

گوشم سوت کشید و چشمم تاریک دید...دستم روی صورتم گذاشتم تا نگاهم واضح بشه...صورت اشکی پسرم مقابلم پیدا شد...لبمو دندون گرفتم و آغوشمو براش باز کردم که خودشو پرت کرد تو بغلم...صدای کوبیده شدن در اتاق بلند شد و صدای ضعیف طاها که انگار با تلفنش حرف میزد:

_ سلام نفسم...

وسایل بازی پارسا رو جلوش ریختم و بسرعت به سمت اتاق پا تند کردم، گوشمو به در چسبوندم:

_ جاش چگونه؟... شلوغ نباشه همه منو بشناسن... نمی خوام تو دید باشم... باشه عزیزم... حالا اون امانتی منو رد کن بیاد... ای جونم... باشه الان حاضر میشم... اینجا که نمیشه... این زنیکه مگه دقیقه ای ول میکنه منو... باشه میبینمت، بای...

نفسام تند و نامنظم شده بود، این چیزی که ارزش می ترسیدم چند ماه بود اتفاق افتاده... محمد طاها هرروز به این گندکاریاش ادامه میداد و منو پارسا براش اهمیتی نداشتیم، از دراتاق فاصله گرفتم و وارد سرویس شدم.

چشام قرمز و متورم شده بود... حس بیزاری و تهی شدن تمام وجودمو پرکرده بود، همینطور که هق میزدم تو صورتم چند مشت آب ریختم که صداش به گوشم رسید:

_ هی کجایی؟

صورتمو خشک کردم، چند روزی بود اسمم از پروا به هی و زنیکه و... تغییر کرده بود.

سرد نگاهش کردم، سوئیچو تو دستاش تاب داد و گفت:

_ برو خونه ی مامانت، با ماشین برو، لازمش ندارم.

چیزی نگفتم که باز وارد اتاق شد. به سمت تلفن همراهم رفتم و بسرعت برای حلما تایپ کردم:

_ بیا پیش پارسا. من کار مهمی برام پیش اومده...

منتظر جوابش موندم که فرستاد:

_ باشه همین الان میام عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تا لباس بپوشم. مانتو شلوارمو تن کردم. روسری رو تا جایی که موهام دید نداشته باشه جلو کشیدم. نگاهی به چادر مشکیم کردم و تودستام فشردمش...

صدای زنگ خونه بلند شد. حلما بود، درو باز کردم که اومد داخل:

_ سلام چطوری.

لبخند بی جونی زدم:

_ سلام خوش اومدی بیا تو...

صدای محمد طاها بلند شد:

_ کی بود؟

بدون جواب، حلما رو داخل هدایت کردم که نگاهش به حلما افتاد و سلام سردی داد و پرسید:

_ کجا حاضر شدی؟ واست مهمون اومده که...

باز هم نگاهش نکردم و سرد جواب دادم:

_ با حلما میریم خرید. گفتم بیاد اینجا باهم بریم.

حلما نگاهی بین ما رد و بدل کرد و حرفی نزد، محمدطاها که وارد اتاق شد آهسته گفت:

_ چخبره؟

دستشو سمت پارسا کشیدم و گفتم:

_ دیگه خسته شدم حلما، اگه بخاطر پارسا نبود تا الان تو این زندگی نمی موندم.

چشاش گرد شد:

_ چی داری میگگی؟ من که هر زمان ازت پرسیدم گفتی همه چی روبراهه.. اونوقت حالا میگگی داشتی تحمل میکردی؟

پارسا با دیدن حلما کلی دست و پا زد و خوشحالی کرد تا حلما بغلش کنه، علاقه زیادی به خالش داشت. حلما بی طاقت بغلش کرد و قریبون صدقه اش رفت.

_ من میرم خداحافظ.

به محمد طاها نگاهی کردم که از درخونه بیرون رفت، چادرمو چنگ زدم و گونه ی پسرمو عمیق بوسیدم و گفتم:

_ من زود میام عزیزم... حواست به پارسا باشه آجی... من میرم جایی برمیگردم.

دستمو کشید:

_ کجا میری پروا؟

درحالی که صدام می لرزید گفتم:

_ میرم ببینم رقیبم چه شکلیه همین...

سمت در پا تند کردم و سوئیچو برداشتم... از پنجره راه پله نگاهی به بیرون کردم... با دیدنش که سوار یه اتومبیل با کلاس و گرون قیمت میشد با عجله پله هارو پایین رفتم و ماشینو روشن کردم... با سرعت پایین پشت ماشین قرمز رنگ روندم... راننده اش یه خانم بود... چشم بارونی و دیدم تار بود... خدایا چه زود ازم خسته شد... چه زود دلشو زدم.

این محمد طاها همون پسر دانشجوییه که کسی جرأت نداشت بهش نزدیک بشه؟؟

ضرفیتت خیلی پایین بود محمدطاها، خیلی پایین... متاسفم که اینقدر زود خودتو گم کردی.

صدای مکرر گوشیم بلند شد... حلما بود...

میخواست سین جینم کنه که ببینه چه خبره. حق داشت یکسال زمان کمی نیست که اجازه ندادم کسی از زندگیم بویی ببره...

اشکامو پاک کردم اما باز چکیدند... این اشکا تمومی نداشت... دوباره دستی به گونه ی ترم کشیدم که سوخت... و منو یاد سیلی بی رحمانه ی او انداخت... امروز روز آخری بود که با تو، تو اون خونه موندم محمد طاها، میخوام همین امروز همه چیو تموم کنم.

تو برو با شهرت و محبوبیتت هر کاری میخوای بکن، منم پارسامو برمی دارم و می رم...

تا امروز اجازه ندادم کسی چیزی بفهمه، اما همین امشب همه چیزو به بابا می گم... بابا و پویا درس بزرگی بهت میدن...

با ترمز ماشین قرمز، من هم کمی دورتر ایستادم.

نگاه تار و اشکیم بهشون دوخته شد... تو که از خانمایی با چنین پوششی بدت میومد، پس چرا این زن درست همون چیزی که ازش بیزار بودی؟ چرا مانتوش آب رفته و کوتاهه؟؟ چرا شلوارش تنگ و چسبونه؟؟ چرا موهاش کاملا پیداس؟؟ چرا اینقدر صورتش رنگ و لعاب داره؟؟ چرا تفکراتت عوض شده محمد؟؟

وارد یه کافه شدند... سرمو به فرمون تکیه دادم... اون زن از من سرتو بود محمد؟ چه حسنی داشت؟

اینکه آزادانه می گشت؟

د آخه لعنتی، اگه تفکرت تغییر کرده بود چرا از من نخواستی واست اینجوری باشم؟

چرا خواستی چادر بندازم سرم؟

اینکه خواسته ی خودت بود... چرا گفתי آرایش نکن؟

که یکی دیگه واست دلبری کنه؟

اینجوری شم که دیگران بیشتر تو چشمت جا باز کنند؟ اونقدر گریه کرده بودم که سرم از درد تیر میکشید... فکر تموم شدن این زندگی لعنتی آتیشم میزد...

فکر اینکه تمام زندگیم تا این حد تغییر کرد ذره ذره می سوزوندم... چقدر زود تموم شد...

چند نفس عمیق کشیدم و از ماشین پیاده شدم... صدای رعد و برق کل آسمونو لرزوند... با قدم هایی سست سمت کافه ای که رفته بودند گام برداشتم...

چرا هر چی میرم نمی رسم؟

یا شاید خودم نمی خوام که برسم... شاید از قصد قدمامو کوتاه برمی دارم تا نبینم، تا باور نکنم، تا تو ذهنم نقش نزنه، نشستنشون کنار همو...

نگاهشون... لبخنداشون... عشووه گری اون زن، بی تابی محمد، چرا پاهام می لرزه؟

خیسی صورتم از اشکه یا بارون؟

چرا اینقدر بی حس و کرختم؟

چرا سردم شده؟ چرا؟

دست لرزونمو بالا آوردم و درو آهسته باز کردم.

انگار جونم برام نمونده تا حتی این درو بکشم و وارد شم، انگار وارد سردخونه شدم که اینقدر سردمه... نگاه خیسم به اطراف می چرخه، می بینمش...

داره می خنده... لابد به سادگی من... به بی عرضگیم، میرم جلو...

غیر از اون میز که دونفر روبروی هم نشستند هیچ چیز دیگه ای نمی بینم... بهشون هر لحظه نزدیک و نزدیک تر میشم... قلبم... داره تیکه تیکه میشه... تیر میکشه... صدای شکستنش تو تموم بدنم می پیچه... زلزله ۸ ریشتری افتاده تو دلم...

صدای قهقهه هاشون زنگ میخوره تو سرم، کنارش میایستم... نگاه هردوشون میفته بهم، دختر با تعجب ولی محمد طاها انگار که جن دیده باشه... نترس منم، پروا... یا شاید بهتره بگم، همون زنیکه... اسمم فراموش شده... نه؟؟

دست سردمو بالا میارم و با تمام قدرت می کوبم تو صورت متعجبش... با بغض لب باز می کنم و می گم:

_ تلافی سیلی که بهم زدی... درد داشت نه؟ صورتت داره گز گز میکنه؟ گوشت سوت کشید؟ چشات بی نور شد؟ به نگاه به من بنداز می دونی من کیم؟ منم، پروا، عشق دوران دانشگات...

چنگ زدم به چادرم:

_ می دونی این چیه؟ اینو تو انداختی رو سر من، من ارزشش رو فهمیدم، درک کردم که مایه ی پایداری زندگی مون میشه! ولی تو چی طاها؟ حرمت چیه ننگه داشتی؟ حرمت اعتقاداتو ننگه داشتی که اونهمه سنگشون رو به سینه می زدی؟؟ منو ببین... بی روحم؟ لبام بی رنگه؟؟ مثل این زن رنگ و لعاب ندارم؟ میدونی چیه اینا چیزایه که بخاطر همون اعتقاداتی که بخاطر توبهشون ایمان آوردم، گذاشتم کنار اما تو چیکار کردی؟ تو منو زدی کنار!... همه ی ایمانت رو زیر پا گذاشتی، منو بچه ات رو زیر پات گذاشتی که با زنای رنگارنگ بگردی، تو که رنگی دوست داشتی چرا منو بی رنگ کردی؟ چرا الکی شعار دادی؟ من که بلد بودم مثل اینا بپوشم، مثل اینا رنگ بزنم به صورتم، بلد بودم موهامو فر کنم، صاف کنم، بریزم تو صورتم، بلد بودم کوتاه بپوشم، اما بخاطر تو و داشتنت، کنار گذاشتمشون، حالا تو چیکار کردی؟

حالم دست خودم نبود جلورفتم یقه ی لباسشو تو دستام فشردم و داد زدم:

_منو نابود کردی، مطبخ نشین کردی که تو خونه بشینه و بچه بزرگ کنه تا خودت بری با فناری های کوچه خیابون بپری؟ کی این چیزا رو یادت داد؟ کارگردانت گفت اینجوری بیوش؟ نویسنده گفت با زنت این کارو کن؟ فیلم نامه نویس گفت بشی یه آدم پست؟ که زنتو شب و نصفه شب با بچه ی کوچیک تنها بذاری بری هر قبرستونی که بهت بیشتر خوش میگذره؟ منو شوهرم به این روز کشوند تو رو کی به اینجا رسوند؟ هان؟ تف به این کاری که تورو کرد یه بی غیرت، تف تو ذات بی جنبه ی تو محمد طاها! ایمانت رو چند فروختی، مرد؟!...

نگاهمو با بیزاری به اون زن دوختم و گفتم:

_اینی که دنبال خودت می کشونی به اینور و اونور و نمیکی یه زن بیچاره و بچه اش چی میکشن تو اون خونه، ارزونی تو و تمام زنهایی که خواهانشن... طاهای من خیلی که وقته مرده، اینم یه طاهای قلابیه، که خودشو جای اون طاها رنگ کرده... ارزونی تو و تمام زنهایی که مونده ی پس مونده ی دیگران...

دیگه نایستادم، قدم برداشتم تا از اون محیط لعنتی خلاص شم...

چادرم کشیده شد و زیر پام اومد و از روی سرم افتاد...

مهم نبود، اعتقاد باید از دل باشه! طاها فقط ظاهرش گولم زد و اینطور نابودم کرد.

سمت ماشین پاتند کردم که صدام زد:

_پروا...

سمتش برگشتم، دونه های بارون شلاق وار روی تنم می چکید که میون گریه فریاد زدم:

_ اسم منو به زبون نیار...مگه یادت رفته چی صدام میزدی؟ من همونم، همون زنیکه...

سمتم پا تند کرد که خودمو داخل ماشین انداختم و استارت زدم و همینکه به ماشین رسید پامو روی گاز فشردم و ازش دور شدم...

تموم خاطرات و یادشو جا گذاشتم و رفتم...دیگه تموم شد...تموم شد محمد...حالا تو موندی و اون فرشته های رنگارنگت...اشک ریختم و ریختم...شدت بارون زیاد بود و شیشه پاک کن در رفت و آمد...

دلم هوای پسرمو داشت مطمئنم عکسشو اینجا داره...آفتاب گیرو پایین دادم که چندتا عکس روی پام افتاد...نگام روی چشای محمد طاها ثابت موند و به حق افتادم، عکسشو به دست گرفتم و روی سینم فشردم و داد زدم:

_محمد...

صدای بوق بلند کامیونی که از کنارم می گذشت به گوشم رسید...چشم باز کردم کنترل ماشین از دستم خارج شد و بخاطر سر بودن زمین، تو دل کامیون فرو رفتم و چشامو با جیغ بستم...

درد وحشتناکی تو کل بدنم پیچید و همه جا سیاه و سیاه و سیاه تر شد...صدای سوت ماندی تو گوشم پیچید...

(حلم)

دوباره و دوباره شماره ی پروا رو گرفتم... لعنتی پس چرا جواب نمیده... به چهره ی غرق خواب پارسا نگاه کردم چند نفس عمیق کشیدم چرا از استرس لعنتیم ذره ای کم نمیشه؟

دوباره زنگ زد، این جواب ندادنای پروا بیشتر نگرانم کرده بود... بی فایده بود... بارون تندی در حال بارش بود، چقدر غمگین و دلگیر شده بود خونه...

کنار پنجره ایستادم... به جاده ی خیس روبرو خیره شدم که ماشین ها با عجله ازش می گذشتند...

کلاغ خیس شده ی لرزانی کنار پنجره نشست و قارقار کرد... صدایش چنگ به دلم میزد.

لعنتی خفه شو... چندضربه به پنجره کوبیدم تا پر بزنه و بره اما بی فایده بود و قارقار سر می داد... دلم بیشتر بیتاب شد.

شماره ی بهرنگو گرفتم و گفتم بیاد خونه ی پروا دنبالم...

دیگه نمی تونستم تو این خونه بمونم، اگه تا یک ساعت پیش می تونستم اینجا رو تحمل کنم، حالا دیگه امکان پذیر نیست، انگار تبدیل شده به یه خونه ی مرده و سرد...

لباس پارسا رو به تنش کردم و تو بغلم گرفتمش...

برای آرامشم با پارسای کوچیکم حرف زدم:

_ آخه این مامان تو کجا تنها گذاشت مارو... الان تو بیدار شی بهونه ی مامانتو بگیری من چیکار کنم؟ خواهش میکنم تا نیومدن مامانت بیدارنشو عزیزم. من نمی دونم اونوقت باید چیکار کنم که...

چند بار موهای پر پشتشو بوسیدم که گوشیم زنگ خورد... بهرنگ بود... کیفمو دستم گرفتم و از خونه خارج شدم.

بسرعت سوار ماشین شدم که بهرنگ گفت:

_ پس پروا کجاست؟

_ نمی دونم بهرنگ حسابی نگرانشم... تو دلم دارن رخت میشورن انگار...

دستی به سر پارسا کشید و گفت:

_ برم خونه؟

_ نه... دلم نمی خواد برم خونه... دلم گرفته، یکم دور بزن حالم جا بیاد.

_ به پروا زنگ زدی؟

_ زدم، نه یه بار بلکه چندبار، جواب نمیده.

_ بازم بزن ببین کجاست. بریم دنبالش.

_ با ماشینه...

پارسا رو، روی پام جابجا کردم و شماره ی پروا رو گرفتم باز هم بی جواب موند تماسم... خواستم قطع کنم که صدای ضعیفی گفت:

_ الو؟

با ذوق گفتم:

_ پروا معلومه کجایی؟

_ سلام خانم، شما صاحب این گوشی رو میشناسید؟؟

چشام گرد شد:

_ شما کی هستی؟ گوشی رو بدید به خواهرم.

_ خانم هرچه زودتر بیاید به بیمارستان (...).

سرم سوت کشید و داد زدم:

_ چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

_ زودتر بیاین خواهرتون تصادف بدی کرده...

دنیا برام تیره و تار شد و دیگه چیزی نشنیدم...

_ حلما؟ حلما؟ خوبی؟ چی شده؟

منگ به بهرنگ نگاه کردم و لرزون گفتم:

پروا...

پروا چی؟

تصادف کرده...

چی؟

مات به روبرو خیره شدم و فقط اسم بیمارستانو زمزمه کردم...

اینکه کی به بیمارستان رسیدیمو اصلا یادم نیست فقط پارسا رو سپردم دست بهرنگو تو بارون و گل دویدم و وارد بیمارستان شدم... با اولین نگاه، محمد طاها رو دیدم... سمتش دویدم:

پروا کوش؟ چش شده؟

فقط دستاشو روی صورتش گذاشته بود و هق میزد...

آستین لباسشو گرفتم و فریاد زدم:

با تو ام... میگم پروا کجاست؟

خانم چه خبره؟

سمت صدا برگشتم:

خواهرم کجاست؟ کجا بردینش؟

تو خواهرشی؟ زود باش همراه من بیا...

سمت پرستار پاتند کردم و همینطور که با قدم هایی تند جلو می رفت گفتم:

حالش خیلی وخیمه تا چشم باز میکنه فقط صدا میزنه حلما، پارسا...

به در بزرگی اشاره کرد و گفت:

برو ببینش اما خیلی کوتاه... اون اصلا حالش خوب نیست باید هر چه سریعتر عمل بشه...

بی توجه به صحبت های پرستار وارد اتاقی شدم که گفته بود... پی در پی اسمشو صدا می زدم و اشک می ریختم، تا اینکه از پشت در شیشه ای پیداش کردم و جلوی در خشکم زد... نه امکان نداره این پروای من باشه...

سست و بی حال جلو رفتم و با حق حق گفتم:

_ پروا...

چشم باز کرد... چرا سفیدی چشاش به زردی میزنه؟ چرا همه جاش خونی و زخمیه؟ چرا اینجوری نفس میکشه؟ دهان باز کرد، خس خس کنان گفت:

_ پار... سا...

دستشو فشردم و حق زدم:

_ اون خوبه قریونت برم. پروا چه به روز خودت آوردی؟ پروا جون، خواهری چرا اینجوری شدی؟

_ حلما... قول بده... قول بده...

داد زدم:

_ پروا چی شدی تو؟ کدوم عوضی این بلا رو سرت آورد...

_ قول بده...

_ چی؟؟ چی میگي پروا؟ چه قولی بدم؟

_ پارسا... پارسا...

_ پارسا چی؟ پارسا چی آبجی جون؟

_ مراقبش... باش...

_ مراقبشم تا خوب بشی عزیزم، مراقبشم...

_ حلما...

_ جانم عزیزم؟؟ جان دلم؟

_ کاش... کاش...

_ کاش چی پروا؟ حرف بزن.

_ کاش مامان و بابا...

_ اونا الان میان، تو باید عمل شی عزیزم. خیلی زود خوب میشی قریونت برم...

_ حلما...

_ جونم آجی؟ چی میخوای؟

_ به... محمد بگو... من دوستش داشتم...

دستمو فشرد و نالید:

_ واسه... واسه پارسای من مادری کن...

نفساش به زور و اجبار بالا میومد که فریاد زد:

_ پرستار؟ پرستار؟

فشار دستش تو دستام کم شد و نفس عمیقی کشید و بهم خیره موند... بالاخره آرام گرفت...

دستاشو بوسیدم که چند پرستارو دکتر داخل اتاق شدند و منو کنار زدند که گفتم:

_ آرام شده، اون بالاخره آرام گرفت...

همینطور منو سمت بیرون هول می دادند که چشمم به دستگاه شوک خشک شد...

چندین بار روی سینه ی پروا گذاشتند و پروای من با همون تن رنجور و زخمیش از تخت کنده میشد و باز روی تخت فرود می اومد... ماسک اکسیژن و کارهای سریشون باعث شد فریاد بزنم:

_ چیکارش دارین لعنتیا؟ اون آرام گرفته بود... چرا دارین اذیتش میکنین؟

بعد از کلی تلاش سر تاسف تکان دادند و همو دید زدن... یکی یکی از کنارم گذشتند و پشت سر هم فقط یه کلمه گفتند:

_ متاسفم...

پارچه ی سفیدی روی صورت قشنگش کشیدند و تنهامون گذاشتند...

_ پروا؟ اینم یکی از شیطنت های گذشته؟ چرا زیر این ملافه ی سفید خودتو قایم کردی؟ پروا بلندشو، به پارسا قول دادی زود برمیگردی پیشش، پس این لوس بازی چیه درمباری؟ پروا... شوخی بسه... تروخدا پاشو... پاشو پروا...

ملافه رو کنار زدم... نگام به رخسارش افتاد... چه آروم خوابیده... دستای سردشو می گیرم:

_ پروا حتی موقع رفتنتم داشتی سر به سرم میذاشتی، کدوم رقیب آخه؟ هرکی ندونه، منکه خوب می دونم تو خوشگلی چیزی کم نداری، پس چرا گفتم میری رقیبتو ببینی چه شکلیه؟ پروا شوخی بودن؟ پروا با من حرف بزنی...

صدای جیغ بلندی تو اتاق پیچید... کسی خودشو رو پاهای پروا انداخت و زار زد... مدام صدایش میزد... از ته دل...

به اندامش نگاه کردم... مامان بود... به جلوی در نگاه کردم، بابا خشکش زده بود و کمی اونطرف تر بیرون از اتاق، محمد طاها بود که به سر و صورتش می کوبید و مشت به دیوار میزد...

بهرنگ... بهرنگ بیا بغلم کن... الان دلم آغوشتو میخواد...

بهرنگ بیا همه رو آروم کن... مثل همیشه... بیا با مهربونیت بگو نگران نباشم، گریه نکنم، بگو اینا همش یه خوابه... یه شوخیه... از نوع مسخره ش... بیدارم کن بهرنگ... تروخدا بیدارم کن... بگو که تا الان خواب می دیدم...

جلو اومدم... بازو هامو گرفت و تکانم داد... آره بیدارم کن بهرنگ... اونقدر تکانم بده تا از این کابوس مسخره خلاص شم...

منو کشید تو بغلش... چرا شونه های مردونش می لرزه؟ چرا صدای گریه لحظه ای قطع نمیشه؟ پارسا کجاست؟ پارسای عزیزم کجاست؟ یادگار پروای من کجاست؟...

پروا سراغشو ازم میگرفت... دلش پیش پسرش بود...

انگار صدامو شنیده که جواب میده...

_ دست یکی از پرستاراس، گریه کن حلما... گریه کن عزیزم...

و تو بغلش فشارم میده... طوری که کوفتگی بدنم با این کارش پرکشید...

بابا سمت مامان دوید و تو هوا گرفتتش، چندتا پرستار داخل اتاق میشن، یکی شون به مامان میرسه که حالا از حال رفته و دو نفر دیگه تختی که پروای من روش خوابیده رو بیرون می برن... از بغل بهرنگ بیرون میام... داد میزنم:

_ کجا می برینش؟ خواهرمو بهم پس بدین... پروای منو پس بدین... پروا!!!!!!...

گجوم میسوزه اما باز صدایش میزنم:

_ پروا!!!!...

اون خواهرمه... عزیزمه... تروخدا نبریدش...

۳ سال بعد...

_ مامان؟

نگاهمو به یادگار پروای عزیزم میندازم و از عمق وجودم میگم:

_ جونم؟ درد و بلات به جونم خوشگلم...

با لحن بچه گونه ش گفت:

_ نقاشی مو ببین...

کاغذو از دستش می گیرم و با دقت نگاه میکنم...

_ اینا کین عزیزم؟

دستشو تک تک روی اشخاص میذاره و میگه:

_ مامان حلما... بابا بهرنگ... اینم من... این مامان بزرگه، اینم بابا بزرگ...

انگشتشو روی تکه سنگی میذاره و میگه:

_ اینم مامان پروا...

بغض میکنم اما با لبخند میگم:

_ این کیه؟

دست روی نقاشی مردی میذارم که موها و ریش های بلندی داره و صورتش چندان پیدا نیست... جواب میده:

_ بابا طاها...

لبامو بهم فشار میدم... سعی میکنم بغضمو قورت بدم اما چندان موفق نمیشم.

_ دلت می خواد ببینیش؟

_ اوهوم...

و سر تکان میده... می بوسمش و میگم:

_ پس بدو برو آماده شو...

با ذوق سمت اتاقش می دوه...

برای چندمین بار زنگو فشار میدم که بالاخره ، در باز میشه... پارسا از من جلوتر به داخل می دوه... با لبخند نگاه میکنم که خودشو تو بغل محمد طاهای ژولیده میندازه...

محمد طاهای همینطور که دست نوازش به سر پسرش میکشه رو به من میگه:

_ خوش اومدی...

تشکر میکنم و روی مبلی میشینم، به خونه ی بهم ریخته ش نگاه میکنم... و عکس هایی که هر جای خونش به چشم میخوره... پروا... پروا... پروا... و باز هم پروا...

در ژست های مختلف... پروای من.. عزیز من... خواهر قشنگ من... چه زود ۳ سال از رفتنت گذشت... غم دوریتو هنوز هضم نکردیم پروا... صداس منو به خودم میاره:

_ چای میخوری؟

_ نه... چیزی نمی خورم... پارسا رو آوردم تا تو رو ببینه... دلتنگت بود...

پارسا رو ، روی پاش می نشونه و میگه:

_ زیاد نیارش اینجا، نمی خوام عادت کنه... ۳ ساله که پدر و مادرش تو و بهرنگین و الحق که هیچی براش کم نداشتین...

_ پارسا عزیز ماست... یادگار پروای عزیزمه... واسمون محترمه... اما تو هم پدرشی... ازم نخواه از دیدنت منعش کنم، اون تورو دوست داره...

صداش می لرزه و میگه:

_ نمی تونم تحمل کنم... وقتی میبینمش بار عذاب وجدانم بیشتر فوران میکنه...

دستاشو روی صورتش میذاره و با حق میگه:

_ من بد کردم، ۳ ساله دارم تاوان میدم. اما هنوز از عذاب وجدانم ذره ای کم نشده... چطور فراموش کنم چه جفایی که در حق پروا نکردم... چطور ازش بخوام منو ببخشه؟ چطور حلالیت بگیرم؟ چطور بگم پشیمونم؟

باز گریه کرد و حرفای همیشه گیشو زد... به چهره ی بهم ریخته و اشکیش نگاه کردم، اشک منم در اومده بود، پارسا هم بغ کرده یه گوشه رو نگاه می کرد... اشکامو پس زدم و گفتم:

_ در حق خواهرم نامردی کردی محمد طاها... حالا هم داری تقاص پس میدی... آگه پروای من، خواهر منه که میگم اون تورو بخشیده، آگه نبخشیده بود به من نمی گفتم... نمی گفتم...

نگاه بارونیشو بالا آورد:

_ چی بهت گفته؟

_ گفت بهت بگم اون تورو دوستت داشت...

حق هقش بالا گرفت و چند ضربه به سرش زد... پارسا ازش فاصله گرفت و نگاهش کرد... پسرک بیچاره ی من، هر بار با همین تصویر از پدرش روبرو میشه، یه مرد تکیده و پژمرده که عذاب وجدان به این روز انداخته ش...

زمان زیادی برد تا کینه ای که ازش به دل گرفته بودم از بین بره... بعد از مرگ پروا، پارسا تا مدتها بهونه ی مادرشو می گرفت و زمان برد تا به من و بهرنگ عادت کنه... بهرنگ اونقدر هواشو داشت که خدا میدونه...

مامان و بابا پیرتر و شکسته تر شدن از مرگ دختر ۲۳ سالشون... پویا و کیمیا اما با وجود دختر نازشون باز هم از نبود پروا رنج میبرن...

مرگ پروا ضربه ی سختی بود که به خانواده ی ما وارد شد... هر هفته به سر مزارش میریم... چقدر جاش خالیه، چقدر نبودنش حس میشه... مرگ پروا واسه ی همه ما یه غم بزرگو به همراه داشت و برای محمد طاها یه عذاب وجدان بالا و سخت رو... کارش شده هر روز سر قبر پروا رفتن و گریه کردن... ظاهرا لحظه ی تصادف پروا رو دیده... و عذابش ذره ای بعد از اون ۳ سال کم نشده...

با پارسا به خونه برگشتیم... تو راه پله با عاطفه و دخترش برخورد کردیم.

نازان با دیدن ما ذوق زده گفت:

_سلام زنعمو .سلام پارسا...

پارسا هم ذوق کرد و دست نازانو گرفت.

لبخند زنان جواب سلامشو دادم و رو به عاطفه هم سلام دادم. ابروهای رنگ کرده اش بالا پرید و سرد سلام داد.

عاطفه تو این سالها هیچ تغییری نکرده و هر روز سرد و سردتر از دیروز...

انگار اینکه خاله و عمو فرید به من محبت دارند رو نمیتونست ببینه، البته مقصر اصلی خودشه...

درحقیقت بدی کرده و همیشه بی محلی میکنه... وگرنه من خوب می دونم که عمو و خاله هم سهراب و هم عاطفه و نازانو خیلی دوست دارند

امشب چهارمین سال از ازدواج ما میگذره... همه دعوتن...

به کمک پارسا همه ی بادکنک هارو بادکردم خونه رو تزئین کردم و بعد از آماده کردن غذا و وسایل پذیرایی منتظر ورود مهمونها شدم...

بهرنگ رسید و بعد از کلی بازی کردن با پارسا بالاخره راضی شد بره و دوش بگیره...

تو این ۴ سال من دوتا سقط داشتم... ۲ بار امیدم نا امید شد ولی باز هم راضیم به رضای خدا، حالا پارسای عزیزمو داریم و کمتر غصه ی وجود بچه رو می خوریم...

همه ی مهمونها اومدن... پویا و کیمیا و دخترشون سوگل، خواهرش نگار و همسرش سالار که به تازگی باهم آشتی کرده بودند...

بابا و مامان، عمو و خاله، سهراب و عاطفه و دخترشون نازان و پدر و مادر عاطفه...

مشغول پذیرایی شدم و خوشحال ازاینکه خونه بعد از مدتها رنگ خوشی به خودش گرفته...

به ساعت نگاه کردم... محمد طاها نیومده بود... امیدوار بودم بیاد اما ظاهرا باز از جمع دوری کرده بود... سهراب رفته بود روی منبر و سخنرانی میکرد که انگار داشت برای دومین بار پدر میشد و عاطفه یه پسر باردار بود و کلی قپی اومد که اون خانوادشو صاحب اولاد و نوه کرده. و یجورایی داشت غیرمستقیم به من و بهرننگ کنایه میزد... بی توجه با پارسا خودمو مشغول کرده بودم و براش میوه پوست می گرفتم که عاطفه میون جمع گفت:

_ما که یه دختر داشتیم، سهراب بچه میخواست منم نه نگفتم... قربون خدا برم، نه به یکی که دوتا دوتا بچه میده نه به یکی که هردوتا رو سقط میکنه و بچه ش نمیشه...

داغ کردم و نگاهش کردم، دلم نمی خواست این شب خوبمو خراب کنم، پس فقط به نگاه عصبی بهش انداختم که سهراب گفت:
_ قدرت خداست دیگه خانم، اینا همه سزای اعمال ما انسان هاست...

نفسمو پر حرص بیرون فرستادم و خواستم برم آشپزخونه تا چشمم بهشون نیفته اما مچ دستم توسط بهرننگ گرفته شد و گفت:
_ سهراب، داداش مبارکت باشه. این آقا پارسای خوشگلو میبینی؟ از صدتا بچه واسه ما عزیز تره. این حرفا رومیذنی به وقت نمی ترسی خدا بزنه پس سرت؟

پویا نگاهی به دو برادر انداخت و گفت:

_ زیاد به خودت نبال سهراب جان. خدا خوشش نیامد بنده ش اینجوری باشه. خدایی نکرده با حرفات کاری نکن قهرش بگیره... آجی منو شوهرش اینقدر دل گنده ان که خدا داره از صبوریشون لذت میبره...

رخسار روی تو

#پارت ۱۹۳

همین موقع زنگ در به صدا اومد پارسا سمت در دوید و گفت:

_ بابا طاهامه...

همه به در نگاه کردیم... پارسای قشنگم درست گفته بود، محمد طاها بود که بالاخره راضی شده بود از اون دخمه بیرون بیاد... دوباره شده بود همون محمد طاهای سابق... پروا کجایی که ببینی شوهرت شده همونی که می خواستی...

نم اشک به چشمم نشست، اما خیلی زود پشش زدم و به استقبالش رفتم...

صدای بهرننگ به گوشم رسید:

_ چی شده سهراب؟ درست حرف بزن ببینم... متعجب و کنجکاو نگاهش کردم... تماسش که به پایان رسید پرسیدم:

_طوری شده؟

_سهراب بود... نازان از روی پشت بوم خونه ی مادر عاطفه افتاده و الان بیمارستانه... عاطفه هم از ترس بچشو سقط کرده...

دهانم باز موند... خدای من... هیچوقت یادم نمیره روزی که عاطفه و سهراب با گریه نگامون کردن و حلالیت خواستن... نمی خوام اینو بگم اما... خدا اونارو به سزای کارشون رسونده... نازان بیچاره با اون ضربه ای که بهش وارد شد تا آخر عمر قدرت باروری نداره... و بچه ی دومشون هم از بین رفت... از خدا خواستم بهشون صبر بده... و رو به سهراب گفتم :

_ یادته اون شب چی گفتی؟

با شرمندگی سر تکان داد که گفتم:

_ اینا همه سزای اعمال ما آدماس... من گذشتم... اما خدا جای حق نشسته سهراب...

.....

نمیدونم از وجود برکت پارسا بود یا بخاطر دعا ها و نذر و نیازی که کردم که بالاخره منم تونستم یه بارداری سالم رو بگذرونم و پارسای عزیزم صاحب یه برادر شد... حالا دیگه تنها غم بزرگ زندگیم نبود پروا بود...

روی سنگ قبرشو دست کشیدم... پارسا گلبرگ های گل رو روی سنگ قبر مادرش ریخت... اشکام پایین چکید و زمزمه کردم:

_ پروا عزیزم خیالت راحت باشه مراقب پارسای عزیزت هستم مراقب محمدطاهایی که اونقدر دوش داشتی هستم... دعای کن پروا... دعا کن بتونم بارمو راحت زمین بذارم... تو آرامش باش عزیزدلم... من حواسم به هر دو یادگاریت هست...

دو سایه روی سنگ قبر افتاد که باعث شد نگاهمو بالا بگیرم...

با دیدن بهرنگ و محمد طاهایا لبخند زدم و نگاهشون کردم...

پایان...

۱۵/۱۱/۱۳۹۵

ساعت ۲۲:۳۵

با تشکر از تمام دوستان و همراهانم...
تشکر از ادمین عزیز آقای غلامی و برنامه ی رمانهای عاشقانه...
سپاس از همراهی تک تک شما دوستان

آی دی تلگرامم

AZAN671